



کاش می شد به عقب برگشت و اشتباهات را جبران کرد

\*\*\*\*

بنام خدایی که آمرزنده اشتباهات ماست

اون روز یکی از بهترین روزهای زندگیم بود. انگار یه اتفاق خوبی میخواست بیوفته. صبح با لبخند بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه ی کاملی که مامانم مثل همیشه برام آماده کرده بود به سمت ماشین سرویسم رفتم و با خنده به همه سلام دادم. تو مدرسه با روحیه ای شاد برخلاف همیشه که دوستانم منو به جمع دعوت میکردن، من خودم جمع رو به خنده انداختم. نمیدونم چرا ولی روز خوبی به نظرم میومد. و وقتی که من این حس رو داشته باشم یعنی اون روز یه اتفاق خوب میوفته. از دور فرشته رو دیدم که با ابروهایی که از تعجب بالا رفته بود به سمتم میومد: به به یگانه خانوم! نمردیم و خنده شما رو هم دیدیم!

-نکنه فکر کردی فقط خودت میخندی؟؟  
فرشته-نخیر، بنده بیجا بکنم از این فکر کنم.  
-فری به نظرت امروز چه اتفاقی میوفته؟

فرشته-نمیدونم. حالا فعلاً بیا بریم سر کلاس تا ببینیم چی میشه.

فرشته بهترین دوستمه، خیلی دوستش دارم. دختر ماهیه. اول راهنمایی باهاش آشنا شدم. تقریباً پنج سالی هست که باهم همکلاسیم. در کل بچه خیلی خوبیه!

اون روز تو مدرسه به خوبی گذشت و اون اتفاق که من فکر میکردم خوبه زمانی افتاد که الناز بهمون گفت با پدرام، دوست پسرش، قرار داره و اگه تنها بخواد بره مادرش بهش اجازه نمیده. واسه همین به من و فرشته هم گفت که همراهش بریم. من و فرشته با بیرون رفتن مشکلی نداشتیم اگه مدتش طولانی نمی شد. به خاطر همین قبول کردیم که باهاش بریم.

پدرام با چندتا از دوستاش اومده بود، بین دوستای پدرام یکیشون نظر منو جلب کرد. عادت نداشتم کسی اونجوری بهم نگاه کنه در کل اصلاً عادت نداشتیم به جمعهای اونجوری برم، ولی اون روز چون از صبحش حس خوبی داشتیم به خاطر الناز قبول کردم باهاش برم.

پدرام متوجه ما شد که وارد کافی شاپ شدیم، برای الناز دست تکون داد که بریم کنارشون. بعد پدرام شروع کرد به معرفی دوستاش. اولین پسری که کنارش با یه تی شرت و شلوار جین وایساده بود رو کاوه معرفی کرد. نفر بعدی سینا بود که اصلاً نگم چه مدلی بود سنگین ترم!! نفر بعدی پسری که نیما معرفی شد پسر ساده ای که با پیراهن چهارخونه سفید و آبی و شلوار لی معمولی اومده بود همون پسری بود که منو تو اون جمع معذب میکرد. نمیدونم هدفش چی بود از اونطور نگاه کردن به من ولی به ظاهرش میخورد که پسر ساده ای باشه نه از اوناش.

من و فرشته هم توسط الناز به همه معرفی شدیم.

الناز: این دوستم یگانه، و ایشون هم فرشته. اینا هم که دوستای پدرام.

اون روز با نگاه های اون پسر که دیگه میدونستم اسمش نیماس، گذشت. موقع خارج شدن از کافی شاپ شماره ی خودشو روی یه تیکه کاغذ نوشت و به من داد. پرسیدم: این چیه؟

نیما-خب... شاید یه موقعی لازم بشه

زیر لب خدافظی کردم و به همراه فرشته به سمت خونه رفتم. تموم مدت به اون پسر فکر میکردم. اصلاً چه معنی میده که اون به من نگاه کنه اونم اونطوری! اصلاً من چرا دارم به اون فکر میکنم؟ کلی سوال بی جواب تو ذهنم بود که نمیدونستم چیکارشون کنم. به خاطر همین بی خیالش شدم و به درسام رسیدم. تا اونجا رو خیلی خوب اومده بودم. معدل پارسال ۱۹.۹۰ بود. و این معدل برای سال اول دبیرستان خیلی خوب بود.

آره درسته. من تازه دوم دبیرستان بودم که نیما رو برای اولین بار دیدم.

بعد از اون هر بار که پدرام رو با الناز میدیدم نیما هم همراهش بود. خیلی برام عجیب بود که چرا اینقدر دنبال منه. نمیدونستم نمیفهمیدم یا نمیخواستم که بفهمم. حتی الانم نمیدونم.

دو ماه بود که نیما رو دم در مدرسه یا تو کوچه یا... بالاخره هرجایی دور و بر خودم میدیدم. طاقتم طاق شد و رفتم جلو باهاش حرف زدم.

-شما چرا اینقدر دنبال من هستین؟ من نمیفهمم

نیما-خب... همینجوری

-شما با این کارتون خیلی منو اذیت میکنید.

نیما-معذرت میخوام

-لطفاً دیگه اینجا نیاید

نیما-اما خانوم سلطانی من باید بگم که...

-بگید که چی؟؟

نیما-خب... هیچی... بفرمایید

-نه جملتون رو کامل کنید

نیما-خب... من به شما علاقه دارم...

بقیه حرفشو نشنیدم. آروم گفتم: بیخیال شید و اونو تو حال خودش رها کردم و رفتم.

تا دو ماهه بعد نیما هرروز و هرروز اونجا بود. نمیدونم کار و زندگی نداشت؟ دانشگاه نداشت؟ معلوم نبود چی از جون من میخواست؟ ولی نه اون گفت بهم علاقه داره. درست نیست دربارش اینجوری فکر کنم. دوباره باهاش صحبت کردم. ولی باز حرف خودشو زد.

نیما-میشه دیگه ازم نخواید که فراموشتون کنم؟

-نه شما باید بیخیال من شید. من هنوز خیلی بچم واسه علاقه و عشق و این حرفا.

نیما-ولی دوست که میتونیم باشیم

-خب...

نیما-این شماره منه... اگه هر موقع به یه دوست احتیاج داشتین، رو من حساب کنید.

شماره رو ازش گرفتم. دربارش با فرشته حرف زدم. اون گفت: خب تو که تنهایی، اون داداشتم که به من رو نمیده(!!!) میتونی باهاش دوست شی. اونم که عاشققی!

-خب آخه من... نمیدونم

فرشته-یعنی چی نمیدونم؟ شمارشو بگیر و بهش بگو پیشنهادشو قبول کردی. به همین راحتی.

-باشه. ولی الان نه. بعداً

فرشته-باشه هرچور راحتی.

اون شب شماره نیما رو گرفتم. بعد از چندتا بوق صداسش تو گوشم پیچید.

نیما-بله؟

...

نیما-بفرمایید

-نیما...منم...یگانه(چرا به اسم کوچیک صداش زدم؟؟آها خب چون اسم بزرگشو نمیدونستم!!)

نیما-یگانه تویی؟

-آره منم.زنگ زدم که بگم پیشنهاد دوستیتو قبول میکنم

نیما-واقعا؟؟

-آره...

نیما-مرسی یگانه...تو خیلی خوبی..راستی این شماره خودته دیگه؟

-آره مال خودمه

نیما-باشه.بخت اس میدم.

-باشه خداافظ

نیما-خدانگهدار

چند لحظه بعد اس ام اسش اومد که نوشته بود:عشق منی تو یگانه.خیلی دوستت دارم.

یه چیزی ته دلم وول میخورد.از اینکه اونجوری بهم ابراز علاقه میکرد خوشم میومد.نمیدونم چرا ولی منم ازش

بدم نمیومد!!!

روز بعدش دم مدرسه دیدمش.اومد جلو و سلام کرد و گفت:میای تا خونه بیرمت؟؟

-پس سرویسم چی؟؟

نیما-بهبش بگو با دوستت میری.

-باشه

اون اولین باری بود که سرویسمو پیچوندم.اونم به خاطر یه پسر...فرشته ازم پرسید با کدوم دوستم میخوام برم؟خب اون از دوستی من و نیما خبر داشت،واسه همین بهش گفتم نیما ازم خواسته که باهاش برم.اونم یه

لبخند بهم زد و رفت.منم با نیما راه افتادم به سمت خونه.تو راه نیما سوال میکرد و من جواب میدادم.

نیما-یگانه تو چجور پسری دوست داری؟

-امممم...خب هنوز بهش فکر نکردم...

نیما-خب الان فکر کن..یه پسر ساده و آس و پاس مثل من؟یا یه پسر جیگول و فشن پولدار؟؟

سوال سختی پرسیده بود خب!!درسته که پول مهمه ولی خب سیرت آدماس که مهمتر از پوله.و همین جواب رو

به اونم دادم

-درسته که پول مهمه ولی خب سیرت آدمای مهمتره.

نیما-خب پس حاضری با من بمونی؟

-نیما الان واسه زدن این حرفا زوده

نیما-نه یگانه زود نیست..حتی فکر یه لحظه زندگی دور از تو برام سخته.من واقعا بهت علاقه دارم

-من احتیاج به فکر کردن دارم نیما.خواهش میکنم بهم فرصت بده

نیما-هرچقدر بخوای بهت وقت میدم.فقط منو پس زن.

-خب دیگه رسیدیم.کاری نداری؟

نیما-بخت زنگ میزنم

-باشه.خداافظ

نیما-خدانگهدار

تو خونه کلی بهش فکر کردم.پسر بدی به نظر نمیومد.از یه طرف عقلم بهم میگفت خریت نکنم و عاشق

نشم،ولی از طرف دیگه دلم بهم میگفت تو بهش علاقه داری(چه اعتماد به نفسی هم داره این دل من!!)

بین عقل و دلم موندن بودم.نمیدونستم چیکار باید بکنم...صبح روز بعد تو مدرسه فرشته رو دیدم.در حالیکه کله

شو تو کتاب زیست کرده بود و سعی داشت دو،سه کلمه ای رو به خاطر بسپره!من که درسو خونده بودم و

نیازی به نگاه کردن به کتاب هم نداشتم.

رفتم سر نیمکت فرشته و گفتم:فری به مشورت نیاز دارم.

فرشته به من نگاه نکرد و گفت:میبینی که دارم میدرسم

روی میز کنار کتاب فرشته نشستم و گفتم:بیخیال فری.ضروریه.

فرشته گفت:خب بگو میشنوم.

-فری موندم چیکار کنم.

فرشته-در مورده...؟

-در مورد نیما

فرشته چشماشو گرد کرد و نگاشو از کتاب گرفت و به من دوخت و گفت:مگه چی شده؟

در حالیکه سعی میکردم تعجبشو نادیده بگیرم گفتم:چیزی نشده.اون میگه عاشق منه ولی من

نمیدونم،نمیدونم میتونم عاشقش باشم یا نه؟

رنگ نگاه فرشته تغییر کرد و گفت:واسه این انقدر مغشوشی؟

-آره...خب دلم میگه عاشقش شم.ولی مغزم نمیداره..نمیدونم یه حرف دلم گوش کنم یا به حرف عقلم

فرشته لبخند زد و گفت:این که کاری نداره دوست جونیه.به حرف دلت گوش کن.

-اخه فکر نمیکنی من واسه عاشقی و این حرفا بچم؟  
 فرشته-نه عزیزم بچه چیه؟مگه ندیدی بیشتر بچه های کلاس واسه خودشون یه عشقی دارن.ولی باز هرچور خودت صلاح میدونی.  
 و دوباره کله شو کرد تو کتاب زیست.منم عصبی شدم.کتابو از زیر دستش کشیدم و بستم و گذاشتم طرف دیگه ی میز که دستش نرسه.  
 فرشته جیغ زد و گفت:یگاااا..داشتم میخوندم بابا.الآن امتحان شروع میشه من هیچی بلد نیستم.  
 -نترس بابا خودم بهت میدم  
 فرشته خندید و گفت:ای شیطون..باز درس خوندی؟  
 -من که همیشه درس میخونم  
 فرشته گفت:واسه جون من بدیخت..قبل از امتحان میگی میدم ولی بعدش عین سرخپوست خیمه میزنی رو برگه امتحانیت.  
 -خیله خب بابا.عصبی نشو.این بار بهت قول میدم  
 فرشته-باشه.رو قولت حساب میکنم..خانوم عاشق!!!  
 اینو که گفت یه حسی ته دلم وول خورد.چرا انقدر دوست داشتم طعم عاشق بودنو بچشم خدا میدونه..  
 زنگ امتحان رو زدن و من و فرشته دوتا نیمکت خالی پشت سر هم نشستیم و امتحان شروع شد.تا مراقبه میچرخید یه تیکه کاغذ از بالای سرم میوفتاد رو میز.بله فرشته خانوم تقلب نیاز داشتن!!  
 منم همه کاغذاشو جمع کردم و تو یه فرصت مناسب که مراقب برای عوض کردن شیفت بود نمیدونم واسه چیکار رفت بیرون.من و فرشته هم برگه هامونو عوض کردیم!  
 از بالا تا پایین برگه سفید بود.کلا این عقل فرشته کار دستش نده خوبه!همه رو واسش نوشتیم و برگه ها رو دادیم به مراقب و اومدیم بیرون.  
 بیرون مدرسه نیما رو دیدم که منتظر من وایساده.فرشته یه چشمک واسه من زد و گفت:بهانه با من.برو خوش باش.منم بهش خندیدم و رفتم که با نیما برم خونه ..  
 تو راه نیما بهم گفت:یگانه.یه چیزی بهت بگم؟  
 -بگو  
 نیما-میشه..یکمی پول بهم قرض بدیقول میدم پول تو دستم اومد بهت پس بدم.  
 -مگه خودت پول نداری؟  
 نیما-خب..یکم بیشتر لازم دارم.داری بهم بدی؟  
 -آره دارم..چقدر میخوای؟  
 نیما-اگه داری،یه چهارصدتا بهم بده!  
 -باشه..بریم بانک تا برات بردارم  
 نیما-واقعا؟؟؟؟؟؟  
 -آره واقعا.فقط زود بهم پس بده.مامان حسابمو چک کنه میفهمه.  
 نیما-عاشقتم یگانه!باشه قول میدم زودی بهت پس بدم  
 من تو حساب عابر بانکم یک میلیون تونم پول داشتم.واسه خودم،هرچقدر که میخواستم میتونستم خرج کنم.رفتم بانک و من چهارصد تومن از حسابم برداشتم و به نیما دادم.کلی هم بهش سفارش کردم که زود بهم برگردونه.  
 هفته بعدش باز هم نیما ازم پول خواست.این بار هم دویست هزار دیگه بهش دادم.نمیدونم این همه پول واسه چی می خواست ولی رو حساب علاقه ای که به هم داشتیم بهش اعتماد کردم و بهش دادم.  
 یه ماه گذشت و حساب من خالی شد...در طی یک ماه همه پول رو خورد خورد به نیما دادخ بودمف و اون حتی اهمیت هم نمی داد که داره از یه دختر پول میگیره و باید پس بده...این دیگه چه مدل بود؟نمیدونم.  
 راستش من...خیلی سعی کردم مثل بقیه دوستانم فقط باهاش دوست باشم و بهش علاقه پیدا نکنم اما من دختر خیلی احساساتی بودم.هیچ کسی نبود که من دوسش نداشته باشم.من همه آدمای اطرافمو به نحوی دوست داشتم.به قول فرشته من با احساس ترین دختر دنیا بودم!  
 واسه همین چشمامو رو همه کارای مشکوک نیما بستم و سعی کردم به خوبیاش و سادگیش فکر کنم.به علاقه ای که اون ازش برام می گفت فکر کنم.اما ای کاش این روزای خوب ادامه داشت...ای کاش...  
 \*\*\*\*  
 اون روز زمستونی رو هیچوقت فراموش نمیکنم که زندگیم از عرش به فرش سقوط کرد.در واقع شروعش از اون روز زمستونی و برفی بود،که خسته و کوفته از مدرسه رفتم خونه و مادرم دست به سینه و اخم کرده و عصبی دم در حال منتظر من وایساده بود.هر وقت مادر من این شکلی می شد یعنی یگانه یه جای کارت داره لنگ میزنه!!  
 بدون توجه به قیافه عصبی مامان سلام کردم و خواستم برم سمت اتاقم که مامان صدام زد:یگانه وایسا...باهات کار دارم.  
 یه نفس عمیق کشیدم،چشمامو بستم و برگشتم سمت مامان:چیزی شده مامان؟  
 مامان-حسابت خالیه...چرا؟(وای نه اینو از کجا فهمیده بود؟؟!)  
 -حساب من؟؟...خب چیزه...به یکی از دوستانم قرض دادم..  
 مامانم عصبی تر شد و یه لحظه فکر کردم الاّنه که از گوشای مامان دود بزنه بیرون از شدت عصبانیت!



مونده بودم جواب مامانو چی بدم. مامان دوباره تکرار کرد : چند وقته با هم دوستین؟  
خیلی آروم جواب دادم: به ماه و نیم.  
مامان-چندسالشه؟  
دوباره آروم گفتم: ۲۳  
مامان-یگانه تو چی کار کردی؟ اون جای پدرته دیوونه  
سرمو پایین انداختم و حرف نزدم.  
مامان-تو هنوز بچه ای یگانه. نمی فهمی تو جامعه چی میگذره.  
زیرچشمی مامانو نگاه کردم که گفت: دوستیتو باهاش بهم میزنی... فردا بهش میگی که دیگه نمیخوای به این  
رابطه ادامه بدی.  
این بار جواب دادم: ولی من... دوستش دارم  
مامان دوباره عصبانی شد و شمرده گفت: تو.. هنوز.. بچه ای یگانه.  
صدامو بالا بردم و گفتم: من ۱۷ سالمه مامان. بچه نیستم دیگه. میدونم چی خوبه و چی بده. میفهمم کی رو  
دوس دارم.  
چشماک مامان قرمز شد و با عصبانیت سرم داد زد: یا باهاش بهم میزنی یا به پدرت میگم  
منم با همون لحن جواب دادم: من دوستش دارم و باهاش می مونم.  
مامانم دستشو بالا برد و یکی خوابوند تو گوشم. دستمو رو صورتم گذاشتم و با لحن مظلومانه ای  
گفتم: مامان... باور کن من دوستش دارم، اون پسر خوبیه. از شما انتظار نداشتم اینجوری برخورد کنی  
لحن مامان آروم شد و گفت: من میدونم آخر این دوستی چی میشه. من صلاح تو میخوام که میگم باهاش بهم  
بزن. تو هنوز خیلی بچه ای واسه اینکه بدونی عشق و علاقه چیه.  
مامان تورو خدا این کارو ازم نخواه  
مامان-یگانه من مادرتم. حداقل به حرمت این کلمه به حرفم گوش کن  
مادر من، احترامتون سر جاش ولی من نیما رو دوست دارم و باهاش بهم نمیزنم.  
کوله پشتیمو که در اثر سیلی مامان از رو شونم پرت شده بود رو زمین رو برداشتم و رفتم تو اتاقم. جلوی آینه

نشستم و به خودم تو آینه نگاه کردم.  
 جای انگشتای مامان رو پوست سفیدم مونده بود. ناخود آگاه لبخند زدم. فرشته و دوستانم منو سفیدبرقی صدا  
 میزدن به خاطر سفیدی پوستم!!  
 دلم واسه خودم میسوخت. هرکس دیگه ای صورت خوشگل و باریک و چشمای درشت و مشکی منو داشت با  
 این همه پول و امکانات، قطعاً خوشبخت تر از من بود.  
 دستمو رو جای سیلی مامان کشیدم و به خودم دلداری دادم: آروم باش یگانه... امروز برو با نیما حرف بز، بهش  
 بگو اگه پدرت از رابطتون بویی بیره کار جفتتون تمومه. اون میدونه چیکار کنه. حتماً یه راهی پیدا میکنه واسه  
 خلاص شدن از این بدبختی.  
 خسته بودم واسه همین لباسامو عوض کردم و خواستم یه چرتی بزوم که صدای اس اس اس گوشیم بلند  
 شد. نیما بود نوشته بود: سلام عزیزم. از مدرسه برگشتی؟ خسته نباشی.  
 تو جوابش نوشتی: نیما مامان از دوستیمون با خبر شده چیکار کنیم؟  
 نیما زنگ زد و بدون سلام و علیک گفت: چطوری فهمیدن؟  
 جواب دادم: مامان حسابمو چک کرده. بهت که گفتم خطرناکه  
 نیما زیر لب یه چیزی گفت که من نشنیدم. من گفتم: فعلاً خسته ام. فردا باهات حرف میزنم.  
 نیما با حالت نگرانی گفت: باشه عزیزم. فردا در مدرسه میبینمت..  
 از خستگی و غصه زیاد تا فرداش خوابیدم و حتی واسه شام هم بیدار نشدم  
 با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و به خودم گفتم: ماشالا به خودم! از دیروز  
 عصر تا حالا یه سره خوابیدم!!  
 به خودم خندیدم و بعد از چندتا حرکت نرمشی و چرخشی و اپنا حوله هامو برداشتم و پریدم تو حموم!  
 یه ساعتی واسه دوش گرفتن و بقیه ی کارها وقت داشتم. یه دوش آب گرم اول صبحی گرفتم و اوادم  
 بیرون. هرروزی که صبحش دوش میگرفتم سرحال بودم و مطمئنن باید بعد از دوش باید آهنگ گوش میدادم! واسه  
 همین سیستم صوتی رو روشن کردم و باس بلندگوهاشو تا آخر زیاد کردم و یکی از سی دی های سامی بیگی  
 مورد علاقه مو انداختم روش و پلی زدم. صداشو تا آخرین حدی که می شد زیاد کردم و خودم تو خوندن و  
 رقصیدن همراهیش کردم!  
 ستاره بارون کن و داغون کن و بیا حالمو دگرگون کن و برو  
 دیوونه بازی کن و بازی کن و باز دلو راضی کن و برو  
 موهاتو افشون کن، بیا باز دلو پریشون کن و برو  
 شیدا شو و غوغا کن و بیا آتیشو برپا کن و برو  
 نمون اینجا برو نمون اینجا برو  
 نمون اینجا برو نمون اینجا برو  
 در حالیکه خوانندگی و رقصندگی میکردم رفتم جلو آینه و سشوارمو زدم به برق و حولمو از رو سرم برداشتم و  
 انداختم رو صندلی. شروع کردم به خشک کردن موهای صاف و بلندم. در حین سشوار کشیدن هم سامی رو ول  
 نمیکردم و همراهش میخوندم!  
 این یه حس موندگار نیست برو  
 به این عشقا اعتبار نیست برو  
 نه گناه منه نه تقصیر تو  
 این زمونه سازگار نیست برو  
 نمون اینجا برو  
 نمون اینجا برو  
 رقص اول صبحی خیلی حال میداد! ولی خودمونیم صدای منم خوبه!  
 یه نگاه به موهام کردم. خوب خشک شده بود. گیره ی موهامو برداشتم و موهامو بستم. تقریباً نیم ساعتی وقت  
 داشتم. باید از خیر صبحونه میگذشتم، چون الان مامان و بابا و فرید سر میزن حتماً برم پایین واسه صبحونه مامان  
 یه چیزی میگو و بدبختم میکنه. پس گفتم برم یه نگاهی به کتابام بکنم ببینم چیزی کم و کسر نداشته  
 باشن! کتابامو مرتب کردم و واسه خریدن صبحونه یکم پول گذاشتم تو کیفم.  
 به ساعت اتاقم نگاه کردم. پنج دقیقه به اومدن سرویس مونده بود. منم حاضر بودم. سیستم صوتی رو خاموش  
 کردم و رفتم پایین. مامانم و فرید سر میز بودن. پدرم رفته بود. مامان که اصلاً منو جز آدم حساب نکرد. ولی فرید  
 واسه صبحونه صدام زد و منم رد کردم و گفتم: ببخشید داداشی امروز نمیتونم باهات صبحونه بخورم. کاری  
 نداری؟  
 فرید عین دخترا یه پشت چشم برام نازک کرد و گفت: نه که هر روز ور دل من صبحونه میخوری که امروز  
 نخوری؟ برو سرویس منتظره  
 هول شدم و گفتم: زودتر نمیتونی بگی؟  
 اینو گفتم و با کله رفتم بیرون از خونه. این ور خیابون و نگاه کردم، اون ور خیابونو نگاه کردم ولی خبری از ماشین  
 آقای میری سرویسمون نبود. یکمی که فکر کردم تازه دو زاریم افتاد که سرکارم!! یه جیغ کشیدم و رفتم تو. فرید  
 پشت در وایساده بود واسه همین در رو که با شدت باز کردم خورد بهش و آخش بلند شد! نمیدونست باید بخنده  
 واسه اینکه منو گذاشته سر کار؟ یا باید از درد دستش گریه کنه؟! منم رفتم یکی کوبوندم به همون دستش که در  
 خورده شده بود که باعث شد اشکش در بیاد! همونجوری که میزدمش با حرص گفتم: فرید میزنم لهت

میکنم. مرض داری منو میزاری سرکار؟  
 فرید در حالیکه دستشو می مالید گفت: تو مرض داری در رو میکوبونی به من؟  
 منم از رو نرفتم دوباره گفتم: تو مرض داری که وایسادی پشت در!  
 یکی اون میگفت یکی من میگفتم. رابطمون با هم خیلی خوب بود ولی شوخی زیادی با هم داشتیم و همیشه هم به دعوا و جیغ کشیدن من و خندیدن اون تموم می شد. اون ده سال از من بزرگتر بود. واسه همین خیلی هوامو داشت. خب خواهر برادر بودیم دیگه! دعوا زیاد میکردیم ولی بازم همدیگرو دوست داشتیم. خلاصه اینقدر گفتیم و گفتیم که صدای بوق ماشین آقای میری اومد که معلوم بود خیلی وقته منتظر منه!  
 -فرید زنده ت نمیذارم. از مدرسه که برمیگردم. من میدونم با تو!  
 فرید زبونشو برام در آورد و گفت: هیچ کاری نمیتونی بکنی بچه کوچولو!  
 یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: حالا میبینی بچه کیه!  
 رفتم سوار ماشین شدم. به فرشته و لادن سلام دادم و از آقای میری عذر خواهی کردم و گفتم به خاطر دعوا با فرید دیر رسیدم!  
 آقای میری سرویس خصوصی من و فرشته و لادن، دختر خاله م بود. من و فرشته که خونمون دو کوچه با هم فاصله داشت و لادن هم یه خیابون بالاتر از ما زندگی میکرد. لادن دانشجو بود یعنی یکم از فرید خودمون کوچکتر. یه چند وقتی هم تو فامیل شایع شده بود که فرید و لادن همدیگرو دوست دارن. دیگه این شایعه تا چه حد درست بود. خدا عالمه!!  
 تو مدرسه دو زنگ اول رو بیکار بودیم. منم نشستم با فرشته در مورد نیما اختلاط کردم.  
 اون گفت: مامانت تو بد منگنه ای گذاشت یگانه! یا باید قید خنوادتو بزنی یا باید نیما رو فراموش کنی.  
 با بهت بهش نگاه کردم و گفتم: یا اون یا خنوادم؟  
 فرشته خیلی خونسرد جواب داد: آره دیگه. اگه نیما رو دوست داری باید از خنوادت دل بکنی چون با اون پدری که تو داری محاله بتونی با نیما بمونی. اگه هم میخوای با خنوادت بمونی باید نیما رو واسه همیشه فراموش کنی.  
 -ولی آخه... من چطور باید از خنوادم جدا شم؟  
 فرشته: خب تو که پول به اندازه ی کافی داری. میتونی با نیما فرار کنی.  
 چشمم چهارتا شد و فکم خورد زمین. با ناباوری گفتم: فرار؟  
 فرشته با خونسردی گفت: آره راه دیگه ای نداری.. داری؟  
 -ولی بعدش... بعدش چطور باید زندگی کنیم؟ پدر و مادرم چی میشن؟ فرید چی؟  
 فرشته شونه هاشو بالا انداخت و گفت: دیگه اونشو نمیدونم. من میدونم اگه بخوای با نیما باشی باید از خنوادت بگذری  
 دیگه حرفی نزد. همیشه گفت کپ کرده بودم. مونده بودم سر دو راهی. نیما رو انتخاب میکردم باید جدایی خنوادمو تحمل می کردم. اگه خنوادمو انتخاب می کردم باید نیما رو بیخیال می شدم..  
 بعد از مدرسه منتظر نیما بودم که کاوه دوست پدرام و نیما رو دیدم. داشت به فرشته نگاه می کرد. یا بهتر بگم فرشته رو قورت میداد با چشمش! منم خواستم فرشته رو بکشم ببرم از اونجا دورش کنم دیدم نخیر فرشته با چسب دو قلو چسبیده به زمین و نمیداد. نگاش کردم دیدم داره با اشاره با کاوه حرف میزنه. یعنی به معنای واقعی فکم افتاد! فرشته... کاوه؟؟ فرشته نگاهشو از کاوه گرفت و به من که با دهن باز بهشون نگاه میکردم یه لبخند زد و به سمت سرویس راه افتاد. با اینکه داشتم شاخ در میاوردم ولی دخالتی نکردم. مگه من کاشف بودم یا فضول محله؟ واسه همین بیخیال شدم.  
 اون روز نیما نیومد در مدرسه. منم رفتم خونه و با کلی افکار مغشوش و قاطی پاتی سر و کله زدم. تا عصر کسی خونه نیومد. منم دیدم به امید فرید یا مامان بشینم باید از گرسنگی بمیرم. برای همین خودم رفتم یه چیزی گرم کردم که بخورم. داشتم غذا رو تو بشقاب می کشیدم که صدای گوشیم اومد. همچنین شیرجه زدم روش که فکر کنم گوشی بدیختم سخته کرد! نیما بود. جواب دادم و بلافاصله گفتم: نیما امروز چرا نیومدی؟  
 نیما-اولا سلام. دوما امروز اومدم ولی کاوه اونجا بود من دیگه نیومدم تو کوچه  
 -آها راستی کاوه اونجا چیکار میکرد؟  
 نیما-اومده بود دوست دخترشو ببینه خب  
 -دوست دخترش؟؟  
 نیما-آره فکر کنم بشناسیش اسمش فرشته س.  
 نا خود آگاه جیغ کشیدم: فرشته؟؟؟؟  
 نیما-آروم دختر پرده ی گوشم پاره شد.. آره فرشته. میشناسیش؟  
 -دوستمه... ولی چطوری؟ از کی با همن؟  
 نیما-خیلی وقته... گوش کن یگانه میخوام یه چیز خیلی مهم بهت بگم  
 -بگو دارم گوش میدم.  
 نیما-تو منو دوست داری یا نه؟  
 -واسه چی؟  
 نیما-خب میخوام بدونم  
 -خب... آره دارم  
 نیما خندید و گفت: آها دقیقا چی داری؟  
 -تو رو دوست دارم دیگه

نیمایم-خب پس حاضری با من باشی؟  
 -چطور؟  
 نیمایم-واسه زندگی.حاضری؟  
 نیمایم...واسه زدن این حرفا زوده هنوز  
 نیمایم-زود نیست یگانه.مهم عشق و علاقه ایه که بین من و توه.من حاضرم با تو باشم.تو حاضری؟  
 -ولی خونوادم...  
 حرفمو قطع کرد و گفت : من باهاشون حرف میزنم.خوبه؟  
 -اگه مخالفت کردن؟  
 نیمایم-خب اگه مخالفت کردن من و تو با هم فرار می کنیم  
 -فرار؟؟؟آخه چطوری؟  
 نیمایم-اگه کارمون به اونجا کشید یه فکری دربارش می کنیم.من فردا میام در خونتون با پدر و مادرت حرف میزنم.  
 -باشه.  
 نیمایم هم در مورد فرار حرف زد.یعنی واقعا باید فرار می کردیم؟

\*\*\*\*\*

فردای اون روز فرید خونه نبود.طرفای ساعت ۱۱ صبح بود که نیمایم اومد.بابایم رو کاناپه نشسته بود و با تلویزیون ور می رفت و مامانم مشغول کتاب خوندن بود.با صدای زنگ در مامانم دم در رفت و منم پشت سرش.در رو که باز کرد دید یه پسر غریبه دم دره بهش گفت : بفرمایید؟  
 پسر گفت : من نیمایم.فکر کنم یگانه در مورد من با شما صحبت کرده.  
 مامانم با شک بهش نگاه کرد و گفت : خب اینجا چیکار داری؟  
 از اون طرف صدای بابایم اومد که گفت : کیه دم در؟  
 مامانم جواب داد : یکی از دوستای یگانس.بعد رو به نیمایم کرد و گفت:اگه زندگیتو دوست داری از اینجا...  
 بابایم حرفشو قطع کرد و گفت : ایشون دوست یگانه سن؟ عینکشو پایین آورد و از رو. عینک یه نگاه به ما سه تا که داشتیم از ترس سخته می کردیم انداخت و گفت:از کی تا حالا دوستای یگانه پسر شدن؟بعد به مامانم گفت : مهری این پسر کیه؟اینجا چیکار داره؟  
 مامانم گفت : من نمیدونم.بعدشم سرشو پایین انداخت و رفت.  
 من که داشتم قبض روح می شدم.حال نیمایم رو نمیفهمیدم چون خیلی ریلکس رفت جلوی بابایم.دستشو دراز کرد و گفت : من نیمایم.  
 بابایم با خونسردی جواب داد : خب باش.  
 نیمایم دستشو عقب کشید و گفت : اومدم در مورد یگانه باهاتون حرف بزنم.  
 بابایم یه نگاه تحقیر آمیز به سر تا پای نیمایم انداخت و با یه پوزخند گفت : تو میخوای در مورد یگانه حرف بزنی؟با این سر و ریخت فکر کردی در حدی هستی که بتونی در مورد یگانه حرف بزنی؟  
 یعنی وقت سر و ریخت نیمایم مهم بود؟اینکه من دوستش داشتم چی؟من مهم نبودم؟  
 بابایم یه نگاه به من و نیمایم کرد و گفت : یگانه این پسر چی میگه؟  
 سرمو پایین انداختم.جوابی برای سوالش نداشتم  
 بابایم با فریاد گفت : دارم میگم این کیه؟میشناسیش؟  
 از ترس کم مونده بود خودمو خیس کنم!با ترس جواب دادم : آره میشناسم  
 بابایم : از کجا؟  
 حرفی نزدیم.بابایم بلندتر داد زد : دارم میگم از کجا میشناسیش؟  
 نیمایم که دید من جواب نمیدم خودش حرف زد : آقای سلطانی من و یگانه خیلی وقته که همدیگرو میشناسیم.  
 بابایم داد زد : من از تو سوال کردم؟من از تو سوال کردم که تو جواب میدی؟  
 نیمایم از رو برو نبود دوباره حرفشو تکرار کرد : من و اون همو دوست داریم  
 بابایم جری شد و یکی خوابوند تو گوش نیمایم.بعدم اومد طرف من و کشون کشون بردم تو اتاقم و درو روم قفل کرد.صدای داد و فریادش میومد که داشت به نیمایم میگفت اگه یه بار دیگه دور و بر یگانه پیدات شه خونت پای خودته  
 رفتم کنار پنجره و نیمایم رو که داشت می رفت نگاه کردم.بابایم گفتم:چرا اینطوری شد؟چرا همه چی بهم ریخت؟یعنی هیچ راهی نمونده؟  
 لب پنجره نشستیم زانوهامو جمع کردم تو شکمم و سرمو گذاشتم روشون.به حال زندگی خودم و نیمایم که الان داشت به بدبختی کشیده می شد اشک ریختم.به گذشته هام فکر کردم.وقتی بچه بودم و بابایم مامانم میرفتم پارک و بستنی میخوردم.روزی که هنوز وضعمون اینقدر خوب نشده بود و نیاز داشتیم پول پس انداز کنیم واسه سرمایه گذاری بابایم.اون روزا من بچه بودم و مثل همه ی بچه های دیگه به شیطنت و بازی کردن علاقه داشتم.هیچوقت اون روزا رو فراموش نمیکنم روزی که بابایم رفته بودم پارک که دست یکی از بچه هایی که



اونجا بازی میکردن به عروسک خیلی خوشگل دیدم. با هزار خواهش و تمنا مامانمو راضی کردم تا رفت و آدرس مغازه ای رو که اون عروسکو ازش خریدنو از مادر اون دختر پرسه. با هر بدبختی بود آدرس رو پیدا کردیم اما وقتی قیمت رو از فروشنده پرسیدیم سر مامانم سوت کشید و گفت: یگانه از فکر این عروسک بیا بیرون خیلی گرونه بابات عصبانی میشه اگه بخریمش. منم هیچی سرم نمی شد، پامو کوبیدم زمین و گفتم: آلا و بلا من این عروسکو میخوام. اونقدر دم اون مغازه گریه کردم تا بالاخره مامانم رفت و خریدش.

از خوشحالی سر از پا نمیشناختم. تا شب همه چی خوب بود. ولی شب که بابام اومد خونه و اون عروسک به اون گرونی رو دست من دید... کلی داد و بیداد کرد که چرا مامان اون همه پول رو داده عروسک؟ از سر اون عروسک من یعنی به دختر بچه ی ۵ ساله سه روز تموم تو اتاقم زندونی بودم. بعد از اونم اون عروسکو ندیدم و نفهمیدم بابام چه بلایی سرش آورد!..

میشه گفت از اون به بعد رابطه ی من و پدر و مادرم خراب شد. وقتی یاد اون شب میوفتم از همه ی دنیا متنفر میشم. از اون به بعد فهمیدم که پدر و مادر من با بقیه ی پدر و مادرا فرق دارن. اونا من براشون مهم نبودم. فقط پولشون براشون مهم بود. فقط پول...

با صدای گوشیم از گذشته هام بیرون اومدم. اشکامو پاک کردم و جواب دادم. صدای نیما تو گوشم پیچید: یگانه... حالت خوبه؟

با بغضی که سعی در پنهون کردنش داشتم گفتم: آره من خوبم. تو کجایی؟ بابام چی بهت گفت؟ نیما- گفت دیگه حق ندارم تو رو ببینم یا حتی بهت فکر کنم. یگانه فکر کنم دیگه راهی برامون نمونده. -نیما باز شروع نکن. میشه بگی بعد از اینکه فرار کردیم کجا بریم؟ با کدوم پول زندگی کنیم؟ نیما- عاقل باش یگانه. اگه میخوای با من باشی راهی جز این نداری. من خونه دارم. بزرگ نیست ولی واسه زندگی دو نفر خوبه. میتونیم بریم اونجا. تو هم که پدر و مادرت کم پول ندارن، یکم بشو تو بردار و بیار. -آخه این کار درست نیست...

نیما- دیگه خودت میدونی. شاید تا فردا بیشتر نتونی فکر کنی. فکراتو بکن ببین علاقه ات به من در چه حده. میتونی به خاطرش از خنودات جدا بشی یا نه. در هر حال هر تصمیمی تو بگیری تو احساس من بهت تغییری ایجاد نمیشه. ولی اگه حاضر بودی بهم خبر بده.. دوباره به همون دوراهی رسیده بودم. پدر و مادرم رو دوست داشتم اما نه اونقدری که نیما رو میخواستم. پدر و مادرم منو دوست نداشتن اونا عاشق پولاشون بودن. ولی نیما نه. نیما منو دوست داشت. منم دوستش داشتم. اما واقعا باید چیکار میکردم؟ اگه باهاش میرفتم از زندگی شاهانه و مرفه خبری نبود. دیگه از این همه ثروت و امکانات خبری نبود. خودمم تو کار خودم مونده بودم.

تا شب تو اتاقم بودم و به این موضوع فکر میکردم. به چندساعتی گذشت که یکی در اتاقو زد. اهمیت ندادم حتما مامان بود میخواست سوال پیچم کنه. اما در باز شد و فرید اومد تو اتاق. با دیدنش ذوق کردم و دویدم طرفش. اونم دستاشو برام باز کرد و منو تو آغوش کشید. همیشه وقتی اونجوری بغلم میکرد آروم می شدم. اما اون بار سرمو رو شونش گذاشتم و گریه کردم. فرید که فهمید دارم گریه میکنم سرمو از رو شونش برداشت و اشکامو پاک کرد و گفت: باز چی شده ابجی کوچیکه؟ بازم بابا؟ سرمو تگون دادم و گفتم: مگه جز این من ناراحتی دیگه ای هم دارم؟ خندید و گفت: بازم مثل همیشه. این بار چی شده؟ نمیخوای تعریف کنی؟ دوباره سرمو تگون دادم و گفتم: نه ولس کن.

فرید- برم از بابا بیرسم؟

-گفتم ولس کن. بیخیال

فرید- رفتم از بابا بیرسم. اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. اگه بابا بهش میگفت نیما اومده اینجا چی؟ فرید چیکار میکرد؟ نه.. اون منطقی تر از این حرفا بود که عصبانی بشه و بهم بپره.

چند دقیقه که مثل چند سال گذشت فرید اومد. از چهره ی شادش خبری نبود اما اثری هم از عصبانیت تو صورتش دیده نمی شد. رو کاناپه نشست و گفت: بابا میگه به پسره امروز اومده اینجا. آره؟ حرفی نزدم. فرید ادامه داد: چرا به من نگفتی؟ اگه اولش به من میگفتی الآن این اتفاقات نمی افتاد. حالا واقعا دوستش داری؟

با سر جواب دادم: آره.

فرید: مامان و بابا از کجا فهمیدن؟

اگه میگفتم به نیما پول دادم باید سرکوفتای فریدم تحمل میکردم. پس قسمت حساب بانکی رو سانسور کردم و گفتم: نمیدونم. شاید گوشیمو دیدن.

فرید: امروز اینجا چیکار داشت؟

-اومده بود به مامان و بابا بگه که ما همو دوست داریم و میخوایم باهم باشیم.

فرید - یگانه تو میدونی که برای این کارا هنوز کوچیکی؟  
 - تو هم که داری حرفای مامانو میزنی. من ۱۷ سالمه. بچه نیستم. خوب و بد رو تشخیص میدم.  
 فرید: ولی به نظر من بهتره فراموشش کنی. هنوز برای تو زوده که درگیر این مسائل شی عزیزم.  
 - حالا میشه تو یکی نصیحت کردن منو بیخیال شی؟  
 فرید- باشه. من بیخیال میشم ولی تو به حرفای من و مامن فکر کن. حالام بیا اینجا بشین که حرف باهات دارم.  
 رفتم نزدیکش نشستم. دستشو رو شونم گذاشت و گفت: تو باید الان به فکر داداش بزرگت باشی.  
 - چرا؟  
 فرید- دیگه دارم پیر میشم بابا. باید یه آستینی برام بالا بزنی دیگه نه؟  
 بهش نگاه کردم و گفتم: داری جدی میگی؟  
 با دوتا انگشت بینیمو کشید و گفت: مگه من با توی فسقلی شوخی دارم کوچولو؟  
 با دهن باز بهش نگاه کردم. گفت: چیه؟ باورت نمیشه؟  
 من همونجوری با چشمای گشاد شده نگاش میکردم. اون گفت: بابا ببند اون دهنو!!  
 به خودم اومدم و دهنمو بستم و گفتم: دروغ که نمیگی؟  
 فرید- نه!  
 - سر کارم که نداشتی؟  
 فرید- نه!  
 - پس یعنی واقعا... زن میخوای؟  
 فرید- آره دیگه!  
 - که اون کی باشه؟  
 فرید- خودت بگو  
 - میشناسمش؟  
 فرید- کمی تا کوتی!  
 ابرو هامو بالا بردم و گفتم: دروغ میگی؟ لادن؟  
 فرید- به چه خواهر باهوشی!  
 پریدم و بغلش کردم: میدونستم میدونستم. خیلی مشکوک بودین دوتاتون!  
 فرید- آره بابا! میدونم. فقط خواجه حافظ شیرازی نمیدونست که اونم الان با این جیغی که تو کشیدی فهمید.  
 - ای جان! یه عروسی افتادیم پس!!  
 فرید- دیوونه. عروسی برادرته ها! افتادن نداره. خودت میشی اجاق گاز و مجلس گرم کن.  
 از بغلش اومدم بیرون و گفتم: جمع کن بابا! عمرا من تو عروسی تو نمی رقصم.  
 فرید- حالا میبینیم  
 زبونمو برآش در آوردم و گفتم: نمیبینی. من از فردا دونه دونه موهای لادنو میکنم. یه خواهر شوهری بشم برآش  
 که حال کنه.  
 از حرفم خندش گرفت و گفت: اوهو، کی میره این همه راهو؟ بزار طرف بشه زن داداشت بعد خواهر شوهر بشو  
 برآش!  
 - خیر دیگه. باید قبلش زهر چشم بگیرم ازش که بعدش برام شاخ نشه  
 فرید- بابا خدا لادنو از دست تو نجات بده!!  
 - نمیتونه. حالام پاشو برو خونتون که وقت لا لاس!  
 داشت میرفت صدآش کردم و گفتم وایسه. وقتی وایساد بغلش کردم و گفتم: داداشی خیلی دوستت دارم.  
 موهامو نوازش کرد و گفت: چی شد یهو؟  
 تو دلم گفتم شاید این آخرین باره که نزدیکتم. ولی هیچی به زبون نیاوردم.  
 فرید شب بخیر گفت و رفت. منم طبق معمول با شکم گرسنه به رختخواب رفتم و با کلی فکرای عجب وحق خوابیدم  
 صبح بازم با آلامر گوشی از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم و آهنگ گوش دادم. شاید اون آخرین باری بود که  
 میتونستم تو اتاق خودم باشم و آهنگ گوش بدم. مثل ادمایی که میدونستن چیزی به آخر عمرشون نمونده  
 شده بودم. دلم میخواست از همه ی لحظه هایی که تو خونه بودم استفاده کنم. چون آگه با نیما میرفتم دیگه  
 امیدی نبود که برگردم اونجا. حاضر شدم و رفتم مدرسه. با فرشته حرف زدم و بهش گفتم چه اتفاقاتی  
 افتاده. فرشته کای تعجب کرد و گفت: نیمای دیوونه. چرا اومده خونتون؟ کار دیگه ای به مخ انترش نرسیده؟  
 - حالا باید چیکار کنیم؟  
 فرشته: با این عقل کل بازی های نیما دیگه کاری نمیتونین انجام بدید

-جز فرار...؟  
 فرشته: آره فقط همین راه مونده. چون پدر و مادر تو حتما پی گیر نیما میشن. شایدم دیگه نزارن بیای مدرسه.  
 -بعد اینکه رفتم چی؟ بعدشم مدرسه نمیتونم بیام یعنی؟  
 فرشته: میتونی بیای ولی باید مراقب باشی کسی تو راه نبینت.  
 -ولی آخه پول از کجا بیاریم واسه زندگی؟  
 فرشته: خب میتونی یکی دوتا از دسته چکهای بابات یا کارت حساب بانکی مامانتو کش بری. خودتم که ماشالا کم پول نداری. بعدشم تو و نیما میتونین کار کنین و پول در بیارین... بهت گفته امشب؟  
 -آره امشب ساعت چهار  
 فرشته زیر لب گفت: خیلی زود دست به کار شده پسره ی الدنگ.  
 با تعجب بهش گفتم: چی؟  
 هول شد و سریع گفت: ها؟ هیچی هیچی.  
 -هی... یعنی امروز بای بای کنم با زندگیم دیگه؟  
 فرشته: چاره ی دیگه ای نداری عزیزم.  
 بعد از تعطیل شدن مدرسه نیما رو دم در مدرسه دیدم. رفتم باهاش حرف زدم. ازم پرسید: تصمیمتو گرفتی؟  
 یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: آره تقریبا  
 نیما-پس امشب ساعت چهار  
 -وسيله که نیاز ندارم؟  
 از حرفم خنده ش گرفت و گفت: مگه داری میری پیک نیک که وسیله با خودت بیاری؟ فقط لوازم خودت و با یکم پول بردار بیار.  
 -چقدر بیارم؟  
 نیما زیر لب گفت: هرچی بیشتر بهتر  
 -چی؟  
 هول شد و گفت: هیچی. میگم هرچقدر فکر میکنی لازم میشه بیار. راستی ممکنه با ماشین پدرام بیام.  
 -باشه. حالا بهتره من با سرویسم برم خونه مامانم شک نکنه.  
 ازش خدافظی کردم و با سرویسم رفتم خونه. فرید خونه بود داشت میز ناهارو میچید. سلام کردم و رفتم اتاقم. لباسامو عوض کردم. بعد از ناهار یه چرت کوچیک زدم. آخرین چرتی که میتونستم تو خونه ی خودمون بزنم. ساعت ۶ عصر که بیدار شدم شروع کردم به جمع آوری وسایل مورد نیازم.  
 بزرگترین و جادار ترین کوله امو برداشتم و وسیله هامو ریختم توش. چند دست لباس تو خونه و راحت و اینا. به علاوه ی خرت و پرتای شخصیم و لوازم مورد نیازم.  
 کارم با وسایل که تموم شد رفتم سر وقت کامپیوترم. هرچی فایل مورد علاقه داشتم با آهنگا و کلیپا و عکسام همه رو ریختم رو یکی از لپتاپام و کامپیوتر و خالی کردم. گفتم شاید بعد از من بدنش به کسی! سیستم صوتیو که نمیتونستم ببرم، به جای اسپیکرامو برداشتم. وقتی داشتم وسایلو تو کوله ام میچیدم با خودم فکر کردم که چقدر دل کندن از این اتاق و وسایلیش سخته خداییش! لپتاپیو که میخواستم گذاشتم تو کوله و اون یکی رو که مخصوص فایلاهای درسی بود رو گذاشتم تو کمد کامپیوترم. ولی بعدش پشیمون شدم گفتم شاید به دردم بخوره. اونم جا دادم تو کوله ام. تقریبا همه چیم آماده بود به جز... پولام. رفتم سر جعبه ی جواهراتم و هرچی پول نقد و طلا ملا داشتم ریختم تو یه نایلون مشکی و گذاشتمش تو جیب مخفی کوله. حدود پنج میلیون طلا و پول نقد داشتم. فقط می موند پول بیشتر که باید از اتاق کار بابام کش می رفتم و اونم می موند واسه شب دیگه. کوله امو تو کمد قایم کردم اگه کسی اومد تو اتاق مشکوک نشه. بعد جهت خالی نبودن عریضه یه سی دی آهنگ گذاشتم تو سیستم و واسه آخرین بار تو اتاق خودم آهنگ گوش دادم. آهنگ نرو پخش شد. یه تلنگر نیاز داشتم تا بیوفتم گریه و اون آهنگم شد یه تلنگر. همراه خواننده ها خندم و کلی اشک رختم گوله گوله!  
 نرو نگو همیشه / بمون واسه همیشه  
 نگو که شاید / باید از هم جدا شیم  
 نگو همیشه / من و تو ما شیم  
 نگو که شاید / قسمت همین بود  
 که با سکوت / شب آشنا شیم  
 نگو شکستی / عهدی که بستی  
 به اون خدایی / که می پرستی  
 نگو که تنها / گل بهارم  
 فقط تو بودی / فقط تو هستی  
 صدای در اومد. اشکامو پاک کردم و گفتم بفرمایید. فرید اومد تو اتاق و صدای سیستمو کم کرد. اومد کنارم رو کاناپه نشست و گفت: باز چی باعث شده چشمای آبی کوچولوی من بارونی بشه؟  
 بینیمو بالا گشادیم و گفتم: هیچی. آهنگه غمگین بود گریه م گرفت.  
 فرید: فکر کردی من نمیشناسمت؟ تو وقتی ناراحتی آهنگ غمگین میزاری باهاش گریه کنی... چی شده؟  
 -هیچی بابا. چیزی نشده.  
 فرید: من که میدونم یه چیزی شده. ولی تو نمیخواهی بگی نگو.  
 ناراحتی رو بیخیال شدم و گفتم این دم آخری با داداشم خوش بگذرونم!

-امروز برنامه ت چیه؟  
 فرید-هیچی بیکارم. چرا؟  
 -بریم یه دوری بزیم.  
 فرید-اوکی من پایه م. تو حاضر شو تا من برم سر وقت ماشین.  
 رفت به اتاق خودش. منم مانتو و شلوار لی مو پوشیدمو و رفتم دم پارکینگ منتظرش شدم. فرید با ماشین اومد جلو من ترمز کرد و من سوار شدم.  
 مامان با دوستانش تو حیاط نشسته بودن و حرف میزدن. فرید کنارشون وایساد و به مامان اعلام کرد که دوتایی میریم بیرون.  
 یکم که از خونه دور شدیم فرید گفت: خب کجا بریم؟  
 -نمیدونم. هر جا دوست داری. من نظری ندارم.  
 فرید: خب انتخاب کن. خرید، عشق و حال، شام با کلاس، یا ... پارتی؟؟  
 انگشتمو گذاشتم کنار سرم و گفتم: اممممم... به نظر من همششششش!!  
 فرید ابروهاشو برد بالا و گفت: نه بابا؟؟!!  
 منم همونجوری مثل خودش جواب دادم: آره بی بی!!  
 فرید دنده ی ماشینو عوض کرد و گفت: خب پس بزن بریم.. و گاز داد و با سرعت از اونجا دور شد.  
 نیمه های راه حوصلم سر رفت و گفتم: ایاها این هیوندای ذاقارت جنابعالی چیزی به اسم سی دی پلیر نداره؟  
 فرید اخم کرد و گفت: اولاً به عروسک من نگو ذاقارت. دوما سی دی پلیر چی هست اصلاً!!  
 منم مثل خودش اول دوم کردم و گفتم: اولاً این عروسک تو یه هیوندای ذاقارته. دوما سی دی پلیر یه چیزیه به شکل مکعب مستطیل که یه شیء گرد و میندازی توش میبخشه برات!!  
 فرید: اها!! ان منظورت همون سیستم خوشگلش که دیروز انداختم رو عروسکم؟  
 -اه باز گفت عروسکم. جمع کن بابا با این ماشین قراضه ات!  
 بعد یه ذره افکارمو ریوارد کردم و بردم عقب. چی گفت؟؟  
 -سیستم انداختیییییییی؟؟؟؟  
 فرید: آره حالا چرا جیغ میزنی؟  
 -با اجازه ی کی سیستم انداخ؟  
 فرید: با اجازه ی بزرگترا. خب سیستم قبلیه کهنه شده بود دیگه!  
 سرمو تگون دادم و گفتم: تو یه ماه سیستم عوض نکنی میمیری؟  
 خندید و گفت: آ قربون آدم چیز فهم!  
 -با چه پشتکاری هم میری جلو! ماشالا! موفق باشی پسر.  
 فرید : مرسی سلامت باشی خاله!  
 عصبی شدم و گفتم: خاله عمته پررو!!  
 فرید: حالا آهنگ بزارم یا نه؟  
 -اینم من باید بگم؟ خب بذار دیگه!  
 فرید-خب.. چی بذارم؟ نمره ی بیست؟  
 -آره آره! خوبه  
 آهنگو پلی کرد و صداشو زیاد کرد. خداییش با اون سیستم جدیدی که نصب کرده بود رو ماشینش میتونست راحت یه عروسی رو راه بندازه!!  
 با آهنگ همخونی کردیم دوتامون. میشه گفت دوتا خل اگه میخواستین ببینین اون روز باید تو خیابون میبودین و من و فرید رو می دیدین!!  
 من : نمره ی بیست کلاسو نمیخوام / بهترین هوش و حواسو نمیخوام  
 فرید : دختر خوشگل شهر پریا / اون که جاش تو قصه هاسو نمیخوام  
 من : چشمای یکمی شیطون نمیخوام / موهای خیلی پریشون نمیخوام  
 فرید : عشق مخفی عشق پنهون نمیخوام / آره تنهام ولی مهمون نمیخوام  
 دو تایی با هم : من تو رو میخوام اونو رو نمیخوام / نفسم تویی تو میدونی هوا رو نمیخوام...  
 آهنگ که تموم شد دوتایی با هم جیغ زدیم و به دیوونه بازی های خودمون کلی خندیدیم! جیغ زندمون که تموم شد فرید گفت : صدات خوبه ها یگانه!  
 من در حالیکه داشتم از خنده روده بر میشدم گفتم : ولی عوض صدای تو خیلی افتضاحه!  
 با مشت زد به دستم و گفت : گم شو بابا.  
 منم از حالت خنده در اومدم و خیلی جدی گفتم : گم شدی پیدات نکردم!!  
 در حالیکه به قیافه ی جدی من میخندید ماشینو خاموش کرد و گفت : پرنسس دستور بفرما الان کجا بریم؟ واسه خرید که دیر شده. بریم شام یا پارتی؟  
 -نمیدونم. انتخاب سخته. تو میگی کدومو بریم؟  
 فرید : دیوونه بازی زیاد در آوردیم دیگه پارتی نریم. بریم شام.  
 -اوکی بریم شام.  
 دوباره ماشینو روشن کرد و راه افتاد. و چند دقیقه بعد جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشت و گفت : بفرما پرنسس. رسیدیم.

رفتیم تو رستوران و غذا خوردیم. بعد از شام فرید از جاش بلند شد و گفت: خب حالا پایه هستی بریم پارتی؟  
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: مگه تو نگفتی دیگه نریم؟  
فرید-خب حالا نظرم عوض شده. بیا بریم. لادنم هستا!  
-نوح حسش رفت. دیگه نمیام. میخوام برم خونه بخوابم!  
خندید و گفت: تنبل خوابالو. پاشو بریم... خونه که میای؟ پاشو

صورتحسابو پرداخت کرد و با هم به سمت خونه حرکت کردیم. ساعت حدودای ۱۲ شب بود که رسیدیم خونه. مامان و بابا خوابیده بودن. فرید هم گفت خودش تنها میره پارتی پیش لادن. با خودم گفتم: فرید که رفت. مامان و بابا هم که خوابن، ای جان حالا وقتشه!!

رفتم تو اتاق کار بابام و از اونجایی که دوسه بار در حضور من از تو گاو صندوقش بهم پول داده بود خیلی راحت رمزشو زدم و درشو باز کردم. تقریبا دو برابر هیکل من تو اون گاو صندوق پول بود!! مات و مبهوت اون همه پول شده بودم. یکمی از پول رو برداشتم. نشمردم چقدر بود ولی احتمال میدادم یه هشت نه تومنی باشه دیگه. اگه بیشتر بر میداشتم بابام شک میکرد. در حالیکه اون گاو صندوق یه گوشه ی کوچیکی از مال و اموال بابام بود که واسه خرج زندگی و اینا اونجا نگه میداشت اما همیشه حساب تومن به تومنشو داشت. کل پولاش تو بانک و این ور و اون ور سرمایه گذاری شده بود.

از اتاق بیرون اومدم و بی سر و صدا به اتاق خودم رفتم و پول رو تو کوله م جا سازی کردم. تا اومدن نیما وقت زیاد داشتم. آلازم گوشیمو گذاشتم رو ۳ و خوابیدم. تو خواب همش میدیدم که یه سری ادم با هم دعوا میکنن. این طرفی ها به اون طرفیا میگن تقصیر شما بود. اون یکی ها به این یکی ها میگن نخیر شما بهش کم محلی کردین فراری شد. یکم که جلوتر رفتم دیدم یه طرف پدر و مادرم و فرید وایسادن یه طرفم نیما و فرشته و کاوه... با صدای ویبره ی ناگهانی گوشیم از خواب پریدم. میشه گفت سخته کردم! ساعت سه و نیم بود. گوشه ی بدبختم نیم ساعت زده بود تو سر خودش من بیدار نشده بودم. ماشالا به من!

سریع رفتم یه آب به دست و صورتم زدم که خواب از سرم بپره. بعدش رفتم یه مانتو و شلوار مشکی با شال سرمه ای پوشیدم و حاضر و آماده کوله امو برداشتم که برم. دستمو رو دستگیره ی در گذاشتم ولی بازش نکردم. برگشتم و برای آخرین بار به اتاق خوشگلم نگاه کردم. اتاقم خیلی بزرگ و دلپاز بود. یه تخت دو نفره وسطش گذاشته بودم. گوشه ی دیوار یه سیستم صوتی بود که خیلی دوسش داشتم. کنار سیستم یه کاناپه ی آبی و سفید بود هم رنگ تخت و اتاقم. طرف دیگه ی اتاق میز کامپیوتر آبی و صندلی سفیدش قرار داشت و کنار اون میز آرایشم که اونم آبی و سفید بود. خدا میدونست چقدر عاشق این ترکیب رنگ آبی و سفید اتاقم بودم اما باید ازش دل می کندم. واسه همیشه. خیلی سخت بود برام ولی هرطور بود دل کندم. درو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون. در پشتی خنمون فقط یه راه ادا داشت که از دم در اتاق مامان و بابا میگذشت. کفشامو در آوردم و رو پنجه ی پام از اونجا رد شدم. یه نفس راحت کشیدم و به سمت در رفتم. پشت در وایسادم و به ساعت نگاه کردم ساعت دقیقا چهار بود. یواش درو باز کردم و پریدم بیرون. درو که بستم یه قدم عقبی رفتم که خوردم به یه چیزی، یا بهتر بگم یه کسی! تو اون تاریکی داشتم از ترس قبض روح می شدم. خواستم جیغ بکشم که اومد جلو و دستاشو رو دهنم گذاشت و نداشت صدام در بیاد.

همونجور که دستاشو از رو دهنم میاورد پایین گفت: آروم باش بابا مگه جن دیدی؟  
دستشو سریع از رو دهنم کشیدم پایین و گفتم: سخته ام دادی نیما چته؟ نمیتونستی عین آدم بگی اینجا وایمیزی؟

نیما: من داشتم میومدم سمت در، چه میدونستم جنابعالی داری از در میای بیرون اونم عقب عقب؟  
سرمو تگون دادم و گفتم: اه بسه بابا. بریم الان یکی صدامونو میشنوه.

نیما: پول مول آوردی؟

-آره یه ده پونزده تایی آوردم. کافیه؟

زیرلب گفت: کافی که نیست ولی خوبه.

یه حرفی که زد دقت نکردم و گفتم: پس ماشین کو؟ مگه نگفتی با ماشین پدرام میای؟

یه سر خیابون اشاره کرد و گفت: اونجاس. گفتم اگه بیارمش سر و صدا میکنه یکی بیدار میشه. بعد یه نگاه به خونه انداخت و گفت: کسی که متوجه اومدن نشد؟

-نه مامان و بابا خواب بودن. فریدم رفته بود پارتی هنوز برنگشته.

نیما-خوبه. دنبال من بیا. صدام در نیاد.. خودش جلوتر رفت و من پشت سرش. به ماشین رسیدیم نیما کوله مو گرفت و گذاشت تو ماشین و هر دو تامون که سوار شدیم گفت: آماده ای؟

یه نفس عمیق کشیدم، اب دهنمو قورت دادم و گفتم: آره بریم.

با این حرف من نیما پاشو رو گاز گذاشت، فشار داد و به سرعت از محله مون دور شد...

8سال بعد...

با صدای آیفن از پای برکه هام بلند شدم و اف افو برداشتم. صدای سونیا تو گوشم پیچید: سلام خانوم سلطانی، سونپام

دعوتش کردم بیاد تو. با هم رفتیم تو کلاس درسمون که زیر زمین خونه من بود.

-چرا تنها اومدی عزیزم؟ دوستت کو؟

سونیا-سارا امروز مریض بود نتونست بیاد.

-آخی. خدا بد نده. چی شده؟



سونیا-هیچی سرما خورده فقط  
 -آره هوا سرده مواظب خودتون باشین.  
 سونیا لیخن زد و گفت : چشم!  
 -خب درس مون کجا بود؟  
 سونیا : سر مبحث پنجم بودیم. فقط خانوم سلطانی سارا گفتش که امروز نیومده شما یکم کمتر درس بدین که اون زیاد جا نمونه.  
 -چشم. کم درس میدیم!  
 هنوز درسو شروع نکرده بودیم که گوشی سونیا زنگ خورد. ازم اجازه گرفت و جواب داد : بله؟...سلام عزیزم...آره الان سر کلاسم عزیزم بهت زنگ میزنم...نه بای.  
 حرفش که تموم شد درسو شروع کردیم به ساعتی درس دادم و به خاطر سارا که نیومده بود درسو تعطیل کردیم و سونیا بعد از چند دقیقه رفت.  
 منم رفتم سر کامپیوترم. ایمیل از دبیرستان داشتم. نوشته بود با درخواست تدریس موافقت کردن. با خوشحالی پا شدم و یهدور دور خودم چرخیدم و گفتم: آفرین یگانه! تو تونستی! آفرین!  
 بعدش وایسادم و به حرکات بچه گانه ی خودم خندیدم. باورم نمی شد یکی از بهترین دبیرستانای تهران منو واسه تدریس انتخاب کردن!! چه ابوهتی داشته باشم من تو اون مدرسه!  
 گوشیمو از زیر کوه برکه ها در آوردم و به زنگ به فرناز زدم که خبر قبول تدریسو بهش بدم. با بدبختی گوشیمو پیدا کردم و شماره ی فرنازو گرفتم: سلام فرناز! ی!!  
 فرناز خنده اش گرفت و گفت: علیک سلام خانوم خانوما! چی شده؟ کبکت خروس میخونه؟  
 -فرناز! باورت میشه؟ قبول کردن با درخواست تدریس!  
 فرناز اون طرف خط به جیغ از خوشحالی کشید و گفت : تبریک میگم بهت! خیلی خوشحالم!! کی میای تهران؟ راستی شیرینی یادت نره!  
 -مرسی مرسی مرسی!! چشم حتما شیرینی شما به نفر که محفوظه!!  
 فرناز-خب نگفتی کی میای؟  
 -هفته ی دیگه اولین کلاسمه. احتمالا دو سه روز دیگه پیام.  
 فرناز-اومدی حتما به زنگ به من بزن. راستی یگانه مدرسه رو اونجا چیکار میکنی؟  
 -اینجا؟...خب دبیر بهتر از منم هست واسه بچه های راهنمایی اینجا  
 فرناز-کوفت تو بهترین دبیر فیزیکی هستی که من تا الان دیدم. مطمئنم بچه هام خیلی دوست دارن و ناراحت میشن از اینکه دیگه تو درسشون نمیدی.  
 -آره میدونم. تو این به سال و نیم خیلی به هم عادت کرده بودیم.. ولی خب هیچ دبیری موندگار نیست که من باشم.  
 فرناز-یگانه...از نیما چه خبر؟ هنوز هیچی؟  
 به آه کشیدم و گفتم: نه بابا دیگه چه خبری؟ دو سال شده که رفته. حتما خوش میگذره بهش که یاد من نیوفتاده. منم فراموشش کردم دیگه بیخیال  
 فرناز-اوکی عزیزم. پس اومدی حتما به زنگ به من بزن.  
 -چشم قربان. امر دیگه ای باشه؟  
 فرناز-نه عرضی نیست عزیزم  
 -طولی بود در خدمتم!!  
 از حرفم خنده اش گرفت و گفت: کوفت! طولی هم نیست برو دیگه مزاحم نشو عزیز من!  
 -خیلی بدجنسی فرنازی. ولی باش بای  
 با حرفای فرناز دوباره رفتم به گذشته. گذشته ای که هیچ دل خوشی ازش ندارم. گذشته ای که میشه گفت حماقت بچه بودنم بود. حماقتی که هیچی نمیتونه جبراننش کنه...روزی که واسه تدریس تو راهنمایی بهم پیشنهاد دادن میخواستم موفقیتمو با نیما جشن بگیرم اما...اما اون رفته بود. یادداشت گذاشته بود که رفته و دیگه برنمیگرده و من باید فراموشش کنم. دلم شکست. دوشش داشتم اما نه اونقدری که قیلا فکر میکردم اما بودنش خودش به حمایت بود. وقتی که رفت من خیلی تنها شدم اما بعد چندماه فهمیدم بدون اونم میتونستم زندگی کنم. وقتی با نیما از خونه فرار کردم نوجوون بودم. خام بودم همه ی فکر و ذکر و رویای شیم نیما و هوسی که من بهش میگفتم عشق بود. اما الان ۸ سال از اون موقع میگذره. من بزرگتر شدم عاقل تر شدم و فهمیدم اون حسی که من به نیما داشتم به حس بچگونه بود. فقط از روی خامی و ساده بودن من. اما من زمانی این چیزا رو فهمیدم که خیلی دیر بود...خیلی دیر. من چیزی رو از دست داده بودم که هیچ طوری نمیتونستم قیمتشو بپردازم و دوباره بدستش بیارم. من خونادمو از دست داده بودم. چیزی که به نوجوون بیشتر از همه چی بهش نیاز داره.  
 فردای اون روزی که از خونه رفتم پدر و مادرم همه جا دنبالم گشتن. حتی عکسمم تو روزنامه دادن. اما من همه ی راه هایی که واسه پیدا کردن من بود رو بستم تا دست هیچکس بهم نرسه. اون موقع دلم نمیخواست برگردم چون بچه بودم. فکر میکردم خوشبختی من با نیما...حاضر همه چی مو بدم و فقط واسه به لحظه برگردم به خونمون. به اتاق خودم پیش پدر و مادرم. خبر سرمایه گذاری های بابام به گوشم میرسید. نبود من براشون اهمیت نداشت بدون منم خوشبخت بودن. چند بار خواستم برم شرکت بابام یا برم محل کار فرید اما به حس تحقیر و کوچیکی جلمو میگرفت و نمیداشت نزدیکشونم بشم. میترسیدم اگه برم جلو و بگم از کاری که

کردم پیشمونم همه چیه سر من خراب کن و بگن تو دیگه عضو خونواده ی ما نیستی. اون شبی که با نیما فرار کردم نیما منو برد خونه ی خودش. خونه ی اون یه اتاق داشت با یه آشپزخونه و یه حموم و دستشوئی. کل خونه اش روی هم به اندازه ی نصف اتاق منم نمی شد... منی که تا اون موقع زندگی پایین تر از شاهانه و مرفه رو حتی به چشم ندیده بودم باید در حد آدمای معمولی زندگی میکردم. از امکانات و پول زیاد و ولخرجی خبری نبود. از لباسای اینجوری و اونجوری و کفشای شیک خبری نبود. یه زندگی از صفر شروع شده...

مجبور شدم دبیرستانمو عوض کنم چون پدر و مادرم برام بپا گذاشته بودن. یه دبیرستان معمولی ثبت نام کردم. دبیرستانی که رتبه ی اول معدل دانش آموزاش ۱۸ بود. یه دبیرستان جدید، دوستای جدید، خونه ی جدید و زندگی جدید. چیزایی که اصلا با زندگی قبلیم قابل مقایسه هم نبودن...

ساعت ۶ عصر بود. هرروز این موقع سریال مورد علاقمو پخش میکرد. واسه همین یه بسته چپیس خالی کردم تو ظرف و رفتم نشستم پای تلویزیون و مشغول فیلم دیدن شدم. ده دقیقه ای از فیلم نگذشته بود که تلفن زنگ زد. تو دلم گفتم: ای تو روح هرچی مزاحمه!

با غر زدن رفتم و تلفنو جواب دادم. پشت خط سارا بود. با صدای گرفته و سرماخورده گفت: خانوم سلطانی راسته که میگن دیگه نمیخواین به ما درس بدین؟

ای وای حالا اینو کجای دلم بزارم من. کی به این گفته بود؟ بچم سلامشم خورد از ناراحتی!

-کی به شما خبر داده عزیزم؟

سارا-پس راسته. آره؟

-اره خب... قراره واسه تدریس تو یه دبیرستان برم تهران. ولی کی بهتون گفته؟

سارا-خاله فرناز.

ای تو روجت فرناز. باز تو نتونستی جلوی اون زیون درازتو بگیری؟

با حالت پرسشی گفتم: خاله فرناز؟؟؟

سارا-آره خاله فرناز. زنگ زد حال منو بیرسه که از دهنش پرید.

-خب بین سارا جان. اون پیشنهادی که بهم شده خیلی کار بهتریه و من واقعا نیاز دارم بهش. اما قول میدم که هر چند وقت یه بار پیام بهتون سر بزنم. باشه عزیزم؟

سارا با حالت گریه گفت: دلمون براتون تنگ میشه خانوم.

دلم براش سوخت. ولی کارمو نمیتونستم از دست بدم.

-آخی! عزیزم هزارتا دبیر فیزیک بهتر از من تو این شهر ریخته. یکی بهتر از من واستون میارن. غصه نخور.

سارا-اما شما خیلی خوب بودین واسه ما. اگه شما برین خانوم الوند رو میارن کله ی تک تکمونو میکنه.

خندم گرفت از حرفش. اما جلوی خندمو گرفتم و گفتم: نه بابا دیگه اینجوریام نیست. ولی باشه به مدیرتون میگم خانوم الوندو نذاره واسه کلاس شما.

سارا خوشحال جواب داد: خیلی مرسی خانوم سلطانی. فداتون بشم.

-خدا نکنه دختر جون. کاری نداری؟

سارا-نه خداافظ

خدایا چقدر این بچه ها دوست داشتنین. برعکس بچگی های من. ما معلم خوا رو مخ میکردیم و عند سوء استفاده بازو سرشون در میاوردیم ولی اینا چه عاشقانه معلماشونو دوست دارن! حتما مایه ی سر برم مدرسه وگرنه این بچه ها هرکدوم منو گیر بیارن موهامو یکی یکی میکنن!

داشتم با لبخند به دوست داشتنی بودن بچه ها فکر میکردم که زنگ درو زدن. لبخندم به اخم تبدیل شد و گفتم: امروز چقدره من خاطرخواه پیدا کردم.

با هزار غر زدن رفتم اف افو برداشتم. پشت در سه تا از دانش آموزام بودن. درو زدم و رفتم دم در. در که باز شد بچه ها خیلی قشنگ خراب شدن سرم، جوری که به غلط کردن افتادم!! یکیشون میگفت خانوم سلطانی تورو خدا از اینجا نرین. اون یکی میگفت خانوم خواهش میکنیم به ما درس بدین. همه باهم حرف میزدن داشتم خفه میشدم بینشون.

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم: وایسین وایسین. خفه شدم بچه ها آروم تر خواهشا!

همشون معذرت خواهی کردن و رفتن عقب. یه نفس راحت کشیدم و گفتم: وای داشتم خفه میشدم. خب حالا بگین بینم چیکار دارین با من.

دوباره همه با هم شروع کردن به حرف زدن. دستامو جلوشون تکون دادم و گفتم: بچه ها!! خواهش میکنم یکی یکی حرف بزنین بابا. من نمیتونم بفهمم چی میگین.

معصومه اولین نفر شروع کرد به حرف زدن: خانوم سلطانی از دست ما ناراحتین که دیگه نمیخواین معلم ما

باشین؟

-نه عزیزم کی همچین حرفی زده؟

نرگس: پس چرا دیگه ما رو درس نمیدین؟

-ببین بچه ها، موقعیت بهتر کاری و درآمد بهتر و این چیزا باعث شده من برم. من اصلا اینجا نیستم که به شما درس بدم. شما هم قول بدین با معلم جدیدتون راه بیان و درس بخونین باشه؟  
با قیافه های بغ کرده سرشونو تکون دادن که یعنی باشه. بعد از چند دقیقه فک زدن بالاخره رضایت دادن و رفتن. منم رفتم فیلممو ببینم. به محض اینکه من رو مبل نشستم آهنگ آخر فیلم رو زد و تموم شد!! به سریالمونم نرسیدیم دیگه... تلویزیونو خاموش کردم.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم. به برنامه ریزیام فکر کردم. باید یه سر میرفتم مدرسه. با بچه ها و معلمای خدافظی میکردم. بعدشم باید بلیط اتوبوس واسه تهران میگرفتم. مایه ی هتلم که نداشتم باید میرفتم سربار فرناز بیچاره می شدم. فرناز خودش اونجا تازه وارد بود باید منم تحمل میکرد. خودش دو ساله که رفته اونجا قبل از اینکه بره همینجا تو قم رو به روی خونه ی من و نیما زندگی میکردن. نیما... قبل از اینکه نیما غیبتش بزنه فرناز و پدر و مادرش رفتن تهران. فرناز تنها دوست من بود. بهترین دوستم.  
تو گذشته هام غرق بودم که نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد

با صدای پیام بازرگانی تلویزیون بیدار شدم. ساعت ۸ شب بود. رفتم تو آشپزخونه و یکم غذا گرم کردم و خوردم. بعدشم رفتم نشستم پای کامپیوترم و رفتم تو اینترنت.

ساعت ۱۱ شد. باید میخوابیدم چون صبح باید میرفتم مدرسه و بعدشم میرفتم بلیط میگرفتم واسه تهران. بالاخره با کلی کشمکش درونی و بیرونی با خودم ساعت ۱۲ رفتم خوابیدم.  
صبح از خواب پا شدم و صبحونه ی سبکی خوردم و راه افتادم که برم مدرسه.  
پامو که از در گذاشتم تو یه دسته از بچه ها ریختن سرم. همشونو کنار زدم و رفتم تو دفتر. جمع معلمای جمع بود. یه سلام کلی کردم و نشستم. خانم پارسا مدیر مدرسه عینکشو از رو چشماش برداشت و با لبخند بهم گفت: تبریک میگم خانم سلطانی. شنیدم درخواستتون تو دبیرستان تهران قبول شده.  
منم لبخند زدم و گفتم: مرسی. بله قبول کردن که برم اونجا تدریس کنم.

خانم پارسا: کی قراره برید اونجا؟

-اگه خدا بخواد امروز میخوام برم بلیط بگیرم. الانم اومدم اینجا که اگه اجازه بدین از شما و بچه ها خداحافظی کنم که اگه رفتنم عجله ای شد شما دلخور نشین از دستم.

معلم علوم بچه ها که کنار من نشسته بود بلند شد و گفت: دلخوری چیه یگانه جون. ما همه تورو دوست داریم. میدونیم موقعیت اونجا برات بهتره.

خانم پارسا هم حرفشو تایید کرد و گفت: حالا پاشین برین که فکر کنم بچه ها خیلی از دستتون عصبانی هستن... به در شیشه ای که پشت سر من بود اشاره کرد و گفت: اونجا رو ببین!!

به پشت سرم نگاه کردم. بچه ها با چشمای گریون پشت در وایساده بودن.  
اجازه گرفتم که برم بیرون، خانم پارسا صدام زد و گفت: خانم سلطانی اگه فردا نتونستید برای گرفتن چک توصیه حساب بیان من پولو به حسابتون واریز میکنم.

-دستتون درد نکنه خانم پارسا. زحمت میکشین. من حتما فردا میام.

خدافظی مختصری کردم و رفتم بیرون. بچه ها اومدن جلوم و خواهش و التماس که نرو خانوم. مهربون بهشون نگاه کردم و گفتم: بچه ها ببینید. اونجا موقعیت بهتر کاری دارم. درآمد بهتر دارم. من مجبورم برم. باشه؟  
سارا-اما ما دلمون براتون تنگ میشه.

بغلش کردم و گفتم: فداتون بشم. من که برای همیشه نمیرم اونجا. برمیگردم. بهتون سر میزنم. یکمی که پول تو دستم اومد و وضعم بهتر شد استعفا میدم و برمیگردم همینجا پیش شما.

سونیا-قول میدین زود زود بهمون سر بزنین؟

لبخند زدم و گفتم: آره قول میدم.

یکی یکی همشون بغل کردم و خدافظی کردم و از مدرسه رفتم. سر راه وسایل مورد نیاز سفرو خریدم. بعدشم رفتم خونه که وسایلو بزارم بعدش برم بلیط بگیرم

رفتم تو خونه وسایلو گذاشتم رو میز. وسایلو که گذاشتم دیدم یه بلیط اتوبوس رو میزه. یه نامه هم کنارش بود. نامه رو برداشتم و خوندم: خبرش رسیده بود داری میری تهران خانوم سلطانی. من رفتم اول صبح واست بلیط گرفتم که زحمت نکشی دیگه. امیدوارم سفر خوبی داشته باشی.

لبخند زدم و زیر لب گفتم: یا اینکه ازت خوشم نیاد ولی مرسی که از بلیط خریدن راحت کردی!

لازم به گفتن نبود. این بلیطو حسین برادر همسایه ام حسنا گرفته بود. سه ماهه افتاده دنبالم. امروزم رفته بلیط

گرفته داده پروین خانوم بیاره بزاره اینجا. ازش بدم نمیومد اما زیادی خودشو بهم میچسبوند. حسنا بیچاره خودش دختر خوب و سر به زیری بود نمیدونم این برادره چرا انقده شر از آب در اومده بود. دو سه بار تو کوچه جلومو گرفته بود، چندبار اومده بود در مدرسه دنبالم، به بارم تو خونه خفتم کرد که خدا رو شکر پروین خانوم اومد و کردش بیرون. پسر بدی نبود. هیچوقت به فکر کارای بد بد نیوفتاده بود. تنها چیزی که میخواست این بود که من باهاش دوست بشم و رفت و آمد کنم بلکه ازش خوشم بیاد و به ازدواج باهاش تن بدم. منم که به بار از سوراخ دوست پسر داشتن گزیده شدم. عمرا دوباره به دوستی با به پسر اونم تا این اندازه شر و شیطون تن بدم. مگه دیوونم؟ بزار به مدت که بگذره از ذهنش میوفته خودش. پسر به اون خوشتیپی مگه میشه هیچ دختری طرفش نره؟

قد بلند و اندام ورزشی و پول و پله کم چیزی نیست واسه بدست آوردن هر دختری! حسینم که اینا رو داشت. حتما حتما میتونست به دختر دیگه رو پیدا کنه و باهاش خوشبخت بشه. من سرنوشتم جای دیگه نوشته شده. من باید برم تهران. واسه تدریسم نه واسه هرچیز دیگه ای که باشه. اینم باید به این حسین غد بفهمونم. من سرنوشتم جای دیگه نوشته شده... صبح زود از خواب بیدار شدم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم. این دومین بار بود که برای رقم زدن سرنوشتم محل زندگیمو ترک میکردم. اما اون بار سرنوشتم به سمت تاریکی رفت ولی این بار روشن میشه..

بلیط واسه ساعت ۹ بود و تا اون وقت من هنوز به ساعت و نیم وقت داشتم. با صبر و حوصله نشستم به صبحونه مفصل خوردم و بعدش وسایلمو جمع کردم. از اونجایی که من حافظم خیلی خرابه گوشیمو گذاشتم رو زنگ که ساعت ۸ و نیم زنگ بزنه من سرگرم وسایل نشم از اتوبوس جا بمونم. داشتم وسایلمو خیلی آروم جمع میکردم که صدای گوشیم اومد. فهمیدم ساعت ۸ ونیم شده. اما کارام مونده بود. با خودم گفتم: خب من که به ربه میرسم ترمینال. حالا وسایلمو جمع کنم. سریع حاضر میشم. تند و تند وسایلمو جمع کردم و حاضر شدم. گوشیمو برداشتم که برم دیدم ساعت ۸ و پنجاه دقیقه رو نشون میده. سریع چمدونامو برداشتم و درو قفل کردم و کلیدو دادم به پروین خانوم. بعد از کلی سفارش پروین خانوم برای زندگی تو غربت بالاخره از خونه زدم بیرون. دم در پردوی سفید حسین پارک شده بود. خواستم رد شم برم که صدای حسین منو نگه داشت. -کجا خانوم سلطانی. ماشین به این بزرگیو اینجا نمیبینی؟ بیا میرسونمت. -نه زحمت میکشین. خودم میرم.

حسین-دیوونه ای دیگه. ده دقیقه به حرکت اتوبوس مونده. بیا من مثل جت میبرمت. جا میمونیااا. خودمم میدونستم دیرم شده و ممکنه نرسم ترمینال. یکم مکث کردم و رفتم سوار شدم. حسین اومد چمدونامو گذاشت رو صندلی عقب که من نتونم برم عقب و برم بشینم جلو. خواستم حرف بزنم که گفتم ولش کن. روز آخری بزار دلش خوش باشه کنارش نشستم! رفتم جلو نشستم. اونم که دید من خودم رفتم جلو خندید و سریع چمدونارو گذاشت و اومد سوار شد. عینک آفتابیشو از رو داشبرد برداشت و گذاشت رو چشماش و تو آینه به نگاه به خودش انداخت و لبخند زد. خدا این پسر دیوونه س! به خودش لبخند میزنه! -راه نمیوفتین؟ دیر شد.

خندید و گفت: تا حسینو داری غمت نباشه. پنج دقیقه دیگه تو ترمینالی... و پاشو رو گاز گذاشت و راه افتاد. با سرعت حرکت میکرد. جوری که به گفته ی خودش پنج دقیقه ای رسیدیم به ترمینال. اتوبوس رو پیدا کردیم و خواستم برم که گفت: قابل نداشت خانوم سلطانی. وای یادم رفت ارزش تشکر کنم.

-مرسی آقا حسین. ممنون از اینکه وقت گذاشتی منو تا اینجا بیاری. حسین-گفتم که قابل نداشت. من واسه شما هرکاری لازم باشه میکنم. -نظر لطفه آقا حسین.

حسین-نه لطف نیست یگانه خانوم.. من از رو... صدای راننده ی اتوبوس نداشت حرفشو بزنه: مسافرای تهران سوار شین دیگه داریم راه میوفتیم. برگشتم به لبخند بهش زدم و گفتم: میدونم. شما از رو علاقتون به من این کارا رو می کنید. اما من واقعا متاسفم که باید ردتون کنم.

سرشو انداخت پایین و گفت: آره منم میدونم شما همیشه منو رد کردین. برو دیگه جات میذارن. ساکمو برداشتم و گفتم: بازم ممنون... و رفتم و سوار اتوبوس شدم. از پشت شیشه میدیدمش که وایساده بود اونجا و به من نگاه میکرد. اتوبوس دراشو بست و راه افتاد.





سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. حدود یک ساعت بعد رسیدیم به خانه ی فرناز. خودش پیاده شد و در پارکینگو باز کرد و ماشینو برد تو. بعدشم چمدون منو آورد پایین و با هم رفتیم سمت آسانسور. چون خانه ی فرناز طبقه ی چهارم به آپارتمان ۵ طبقه بود..

-فرنازی ببخشید بهت زحمت میدم.. همین چندروزه بعدش به اتاقی چیزی اجاره میکنم...

نداشت حرفمو کامل کنم و گفتم: عمرا.. یگانه مدیونی خانه اجاره کنیا. تو همین جا میمونی تا وقتی که کارت اینجا تموم شه و برگردی خونتون.

-ولی شاید هیچوقت نخوام برگردم.. اینجا شهر منه. میخوام اینجا بمونم.

فرناز-واقعا؟؟؟؟؟؟ چه خوب. خب پس منم خانه رو میفروشم به خانه ی بزرگتر برای دو نفر میگیرم. چطوره؟

-فرناز؟؟ حالت خوبه؟؟ میزنمتا.. من به مدت اینجا هستم اما به محض اینکه پولم به خانه ای اتاقی چیزی برسه اجاره میکنم و میرم.

فرناز-یه دنده تر از تو من هیچ جا ندیدم. باشه هرطور میلته.

-آفرین خانوم تپلی!

فرناز-باز گفتم!

-اوخ شرمنده!!

آسانسور وایساد و اومدیم بیرون. واحد رو به روی آسانسور خانه ی فرناز بود. جلوتر از من رفت و در رو باز کرد: به کلبه ی کوچیک من خوش اومدی.

کفشامو در آوردم و رفتم تو.. خانه ی کوچیکی نبود.. کفش سرامیک سفید بود.. آشپزخانه ش آپن بود.. دو تا هم اتاق خواب داشت..

-واو فرناز تو به این میگی کوچیک؟!

فرناز-آره خب کوچیکه یکم.

-نه بابا کجاش کوچیکه؟ از خانه ی من بزرگتره.

فرناز-بابا بیخیال. بیا تا اتاقو نشونت بدم. و خودش جلوتر از من به طرف یکی از اتاقا راه افتاد. منم دنبالش رفتم.

در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت: اتاق بزرگه س اما کوچیکه دیگه. بفرما.

رفتم تو اتاق و به نگاه به اطرافش انداختم.. یه تخت به نفره وسط اتاق بود و یه دراور قهوه ای روشن به گوشه ی اتاق قرار داشت. اونقدرام که فرناز میگفت کوچیک نبود.

-مرسی فرناز جون. جبران میکنم

فرناز-لازم نکرده جبران کنی. تو همین که اینجا بمونی برا من جبرانه.

-چشم!!

فرناز-چشمت بی بلا. کی باید بری دبیرستان؟

-فردا ساعت ۸

فرناز-امروز میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم. بریم خریدی جایی

فرناز-باشه. منم امروز فقط تا ۵ تو شرکتیم. بعدش میام با هم بریم خرید.

5-؟؟؟؟ تا اون موقع من چیکار کنم؟

فرناز-برو بیرون.. پارکی جایی.. یا تو خونه بشین.

-باشه. پارک نزدیک اینجا هست؟

سرشو خاروند و گفت: نزدیک اینجا که نه اما دو خیابون بالاتر هست.

-اوکی میرم اونجا. تو چند میری؟

فرناز-من دیگه کم کم باید برم. دو ساعت مرخصی گرفته بودم که پیام دنبال تو.

-به خاطر همه چی ممنون فرناز جان

فرناز-قابل شما رو نداشت خانوم گل.. صبحونه خوردی؟

-آره دستت درد نکنه.

فرناز-پس من برم.. کاری نداری؟

-نه فدات. برو به سلامت. خدافظ

فرناز که رفت منم به چند دقیقه نشستیم پای تلویزیون و حوصله م سر رفت. بعدشم خواستم برم چمدونمو باز کنم که حسش نبود.. بابت خانه هم نگرانی نداشتم چون فرناز قبلا کلید برام گذاشته بود. زین جهت رفتم بینم این پارکی که فرناز خانوم میگفتن چجوریه.. لباسامو پوشیدم کیفمو برداشتم و زدم بیرون.

پیاده به سمت پارک رفتم. بعد از کلی گشتن آدرس رو پیدا کردم و وارد پارک شدم. رو به روی محل بازی بچه ها روی یه نیمکت خالی نشستیم و به بچه ها نگاه کردم. کی باورش می شد من الان یه دختر ۲۵ ساله هستم؟ این ۸ سال تو به چشم بهم زدن گذشت. انگار همین دیروز بود که من یه دختر بچه ی دبیرستانی خام و ساده بودم. اما الان با گذشت این چندسال به یه دختر عاقل و بزرگ تبدیل شدم. واقعا که خیلی زود گذشت..

تو افکارم غرق بودم که صدای گرمی بهم گفت : میشه اینجا بشینم؟

به صاحب صدا نگاه کردم. پسر قد بلندی بود که قیافه ش به ۲۸-۲۹ سال می زد. کنار نیمکت وایساد بود و از من میخواست بشینه. خودمو جمع و جور کردم و گفتم: البته.. بفرمایید.

کت روی دستش رو جا به جا کرد و نشست: خیلی ممنون!

سعی کردم توجهی بهش نکنم و نگاهمو روی بچه ها که بازی میکردن متمرکز کنم. اما نشد چون اون گفت: به بچه ها علاقه دارین؟

در حالی که به بچه ها نگاه میکردم جنواب دادم: آره...یه زمانی منم مثل این بچه ها بودم. اون-مگه چندسالتونه؟

-من...۲۵

اون: سنتون زیاد نیست که...فقط ۵ سال از من کوچیکترین!!

درست فهمیدم سنشو ایول به خودم!!

لبخند زدم و گفتم: آره خب اما این ۲۵ سال خیلی زود گذشت.

اون: چیکار میکنین؟ قیافتون به پزشکا میخوره. پزشک هستین؟

خنده م گرفت از حرفش. چیه من شبیه پزشکاس؟؟

-نه راستش من دبیرم...دبیر فیزیک

تعجب کرد: واقعا؟؟ پس همکاریم. منم دبیر شیمی ام.

دیگه باید می رفتم. فرناز برای ناهار چیزی نداشتی بود. باید می رفتم ناهار درست میکردم و کلی وسیله باز میکردم.

-موفق باشین...و بلند شدم که برم.

اون: ممنون. شمام همینطور

سرمو پایین انداختم و راهمو ادامه دادم.

رسیدم به خونه. کلیدی رو که فرناز زیر پایه ی گلدون دم در برام گذاشته بود رو برداشتم و درو باز کردم. لباسامو عوض کردم و تصمیم گرفتم اول ناهار درست کنم. برای همین رفتم تو آشپز خونه. مواد غذایی همه موجود بود! برای همین دست به کار شدم و یکم برنج پختم. بعدشم یه خورشت قیمه گذاشتم تا ظهر که فرناز میاد آماده بشه.

بعد از اونم رفتم سر چمدونام تا وسایلمو باز کنم.

چمدون اول و باز کردم و لباسای توش رو چیدم تو کمد لباسا. چمدون دوم وسایل شخصیم بود. اونا رو هم مرتب کردم و گذاشتم سر جاشون.

کارم که تموم شد یه نگاه به اتاق کردم. خوب شده بود. از اون خلوتی که اول بود در اومد و شلوغ شد. اونم تازه اولش بود. چون تازه وارد بودم مرتب بود. وگرنه هفته ی دیگه همین موقع همین اتاق بازار شام می شد!!!

ساعت طرفای دو بود که فرناز اومد خونه.

فرناز-سلام خانوم تمام..چیکارا کردی امروز.

بعد یه نگاه به اطراف انداخت و گفت: واو ببین چه کرده. اینجا که آمازون بود قبل از اینکه من برم! چطور تمیزش کردی؟

ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: ما اینیم دیگه. حالا بیا ناهار بخور. سرد میشه.

اومد تو آشپزخونه یه نگاه به غذاها انداخت و گفت: به به! کاش زودتر می گرفتمت یگانه.

یکی زدم به بازوش و گفتم: خفه. بشین بخور مگه دو و نیم نباید برگردی؟

فرناز-نوچ. اون دو ساعت و نیمو مرخصی گرفتم. نمیخوام روز اولی تنهات بزارم اینجا.

ذوق کردم و گفتم: واقعا؟ خیلی خوبه. ببخشید بهت زحمت دادم دیگه.

فرناز-زحمت چیه فدات شم؟ یکش غذا رو تا من دست و رومو بشورم بیام بنیم تو رگ.

از آشپزخونه رفت بیرون و منم رفتم سراغ غذا. برنجو رختم تو بشقاب و گذاشتم سر میز. خورشت هم ریختم تو ظرف و با سالاد گذاشتمش رو میز. بعد از چند دقیقه فرنازم اومد سر میز و شروع کردیم به خوردن غذا.

بعد از غذا فرناز رفت یکم استراحت کنه و منم رفتم سر لپتایم و نشستم به رمان خوندن.

به خودمم اومدم دیدم ساعت شده ۵ عصر و فرنازم بیدار شده بود.

دست از رمان خوندن کشیدم و رفتم سراغ فرناز. قول داده بود منو میبره بیرون. مگه میشه ولس کنم؟!!

-فرنازی بدو حاضر شو که بریم بیرون!

رو میل نشسته بود. پای راستشو رو پای چپش انداخت و گفت: خانوم رمان خون. من حاضرم. تو برو حاضر شو.

-نه بابا! زودتر حاضر شده بودی تو؟

فرناز-بله. برو حاضر شو تا من برم ماشینو از پارکینگ در بیارم.

فرناز رفت بیرون و منم رفتم حاضر شدم.

چند دقیقه بعد تو ماشین کنار فرناز بودم داشتیم میرفتیم سمت یکی از پاساژای بزرگ تهران.

بدبختی ای بود دم در پاساژ. شتر با بارش گم می شد. دو خیابون اون ور تر ماشینو پارک کردیم و پیاده رفتیم پاساژ. مگه جا پارک پیدا می شد؟ با این ترافیک!

رفتیم تو پاساژ و مشغول نگاه کردن به مغازه ها بودیم. چشمم به یه مغازه ی مانتو فروشی افتاد. به فرناز گفتم: فرنازی بیا بریم من یه مانتوی خوشگل بخرم واسه فردا.

فرناز- مگه نداری؟

- چرا دارم اما میخوام یه چیز جدید و خوشگل بخرم.

فرناز- خب بیا بریم اون مانتو فروشی ته پاساژ. آشناس. مانتو هاشم قشنگتره.

- باشه. بریم

رفتیم تو مغازه. فرناز یکم چشم چرخوند بعد به من گفت: تو برو مانتو ها رو ببین منم میام الان.

شونه هامو بالا انداختم رفتم سمت دیگه ی مغازه. واقعا مانتوهایی که داشت قشنگ بود. خیلی خوشم اومد. به فرناز نگاه کردم داشت با فروشنده که یه پسر جوون بود صحبت می کرد. این فرنازم یه چیزیش میشه ها.. دو سه تا از مانتو ها رو برداشتم و رفتم اتاق پرو.

اولیشو پوشیدم. خیلی قشنگ بود اما یکمی برام بزرگ بود. لاغری ام بد دردییه ها!!

دومی رو پوشیدم خیلی بهم میومد. مخصوصا یقه ی نقره ایش که بد به رنگ چشمم میومد. مدلشم خیلی قشنگ بود. تو کف قشنگیه مانتو بودم با صدای در به خودم اومدم. فرناز بود میخواست ببینه نظرم چیه در مورد مانتو ها. درو باز کردم و گفتم: قشنگه نه؟

فرناز یه نگاه به سر تا پام انداخت، یه سوت زد و گفت: چه تیکه ای شدی تو! یه شال نقره ای کم داری فقط.

اینو گفت و رفت سمت قسمت شال های مغازه. به همون پسر یه چیزایی گفت و یه شال ازش گرفت و اومد سمت من: بیا اینو بنداز سرت ببینم چطور میشه.

شالو سرم کردم. خودمو که تو آینه دیدم دلم غش رفت. واقعا به قول فرناز چه تیکه ای شدم. وحشتناک خوشگل بود.

- بمیری فرناز چطور فهمیدی این بهم میاد؟

ابروهاشو انداخت بالا و گفت: "اولا" ما اینیم دیگه. دوما" من انتخاب نکردم کار بهزاد بود. اون میدونه چه چیزی به چه کسی بیشتر میاد.

چشمامو ریز کردم و گفتم: بهزاد؟؟ این پسره؟؟

فرناز- آره دیگه. این بوتیک و دم و دستگاه مال بهزاده.

- دوست پسرته؟

فرناز- انقده سوال نه پس. اینو میخوای؟ در بیار بریم بدیم حسابش کنه دیگه.

- بعدا" به خدمت میرسم فرناز خانوم. مانتو و شال و در آوردم و رفتم بیرون از اتاق پرو. فرناز داشت با اون پسر حرف میزد. چندتا سرفه کردم که متوجه حضورم بشن و گفتم: مرسی اینا رو میبرم. چقدر شد؟

- خیلی ممنونم اما نمیشه که بدون حساب کردن اینا از اینجا بریم. چقدر باید تقدیم کنم؟

خواستم کیف پولمو در بیارم که فرناز یکی زد بهم و گفت: بهزاد جون داره میگه مهمون باش. گوش کن دیگه.

- باشه. چرا میزنی؟؟؟

فرناز- چون بهزاد دوس نداره رو حرفش حرف بزنی. بردار بریم.

- خیلی ممنون آقا بهزاد. جبران میکنم فرناز جون.

بهزاد- قابل شما و فرناز خانومو نداشت.

فرناز- مرسی بهزاد جان. ما بریم دیگه. یگانه چند جا دیگه خرید داره. خدافظ

بهزاد تا دم در باهامون اومد و ما خداحافظی کردیم و رفتیم. چند قدم که از مغازه ی بهزاد دور شدیم فرنازو کشیدم کنار و بهش گفتم: فرناز زرز این پسره کی بود؟

فرناز- دوستم بود مگه ندیدی؟

- اِه؟ پس چرا بهت میگم دوست پسرته میگی نه؟

فرناز- من کی گفتم نه؟ من فقط گفتم زر زن!

- بمیری تو. حالا کی هست این پسره ی دراز؟

فرناز- درست حرف بز. دراز چیه؟

- خب منظورم اینه که قدش بلنده زیادی. حالا کی هست؟ چند سالشه؟ چندوقته میشناسیش؟

فرناز- اسمش که بهزاده. یه سال از من بزرگتره یعنی ۲۷ سالشه. یه دو سه ماهی میشه میشناسمش. خیلی هم دوسم داره.

- تو هم دوسش داری؟

فرناز-اومم خب آره چرا که نه؟ آره دوستش دارم.  
 یه پوف کردم و گفتم: خدا خیرتون بده شما ها رو. بیا بریم من یه جفت کفشم بخرم و بریم دیگه.  
 خودم جلوتر رفتم و فرناز بدون حرف دنبالم اومد. کفشو که خریدیم ساعت ۸ شب شده بود. تصمیم گرفتیم بریم خونه.  
 یه ساعت بعد رسیدیم خونه ی فرناز.  
 فرناز درو باز کرد و رفتیم تو.  
 کیفو وسایلمو انداختم رو میل نزدیک در و خودمم ولو شدم رو میل کناریش.  
 -وای که مردم از خستگی  
 فرناز-تو مردی یا من؟ منم که یه ساعته پشت فرمونم نه تو خانوم خانوما. پاشو برو یه دوش بگیر و بخواب. فردا باید بری دبیرستان.  
 -باشه بزار از در بیام تو بعد بهم گیر بده عزیزم.  
 فرناز-نخیر پاشو پاشو. زود زود. به زور بلندم کرد و پرتم کرد تو حموم. منم اجباری یه دوش گرفتم و اومدم بیرون. شامو گرم کرده بود. نشستم خوردم و انقد خسته بودم ساعت ۱۰ شب رفتم و گرفتم خوابیدم.  
 صبح زودتر از همیشه ساعت ۶ بیدار شدم و صبحونه آماده کردم. فرنازو بیدار کردم و بعد از جمع کردن وسایلم ساعت ۷ از خونه زدم بیرون.  
 چهل و پنج دقیقه ی بعد جلوی در دبیرستان بودم.  
 چی ساختن اینا.. بزرگترین دبیرستان تو قم اندازه ی یکی از کلاسای اینام نمی شد.  
 یه نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل.  
 دو تا ساختمون بزرگ وسط یه حیاط خیلی بزرگتر بود. منم نمیدونستم کدوم به کدومه. از یکی دو تا از بچه ها پرسیدم دفتر مدیر مدرسه کجاس. اونام راهنماییم کردن به ساختمون شماره ی یک. دفتر که پیدا کردم در زدم و با صدای تایید که گفت : بفرمایید  
 رفتم تو  
 خانوم علیزاده مدیر مدرسه از رو عینکش بهم نگاه کرد و گفت : بفرمایید.  
 گفتم : من سلطانی هستم. هماهنگ کرده بودیم برای تدریس من  
 خانوم علیزاده ذوق کرد و از جاش بلند شد و به طرفم اومد : بله بله. خیلی خوش اومدین خانوم سلطانی. علیزاده هستم مدیر دبیرستان.  
 -خیلی ممنون. منم که سلطانی هستم دبیر فیزیک پایه ی دوم و سوم.  
 خانوم علیزاده-خیلی ممنون که افتخار دادین و قراره اینجا تدریس کنین. تعریفتون رو خیلی از خانوم پارسا شنیدم. هم درباره ی تدریستون و هم درباره ی کمالات و اخلاق و رفتارتون.  
 لیخند زدم و گفتم: خانوم پارسا به من لطف دارن.  
 خانوم علیزاده: دبیر فیزیک قبلی بچه ها به دلیل تصادفی که چند روزه پیش تو جاده های اطراف داشتن تا پایان سال تحصیلی متاسفانه نمیتونن بیان. این شد که ما به دبیرستانای شهرستان های اطراف پیغام دادیم که به یه دبیر فیزیک ماهر نیازمندیم. ساعت های کاری دبیر قبلی رو از خانوم محمدی بگیرین و اگه احیاناً با ساعت هاش مشکلی داشتین بگین ایشون براتون تغییر میدن.  
 -خیلی ممنون.  
 خانوم علیزاده : خواهش میکنم. دفتر خانوم محمدی انتهای راهرو سمت چپ میتونین برین پیش ایشون و ساعاتتون رو باهاشون هماهنگ کنین.  
 -چشم. مرسی از راهنماییتون.  
 از دفتر مدیریت اومدم بیرون و رفتم سمت انتهای راهرو. عنوان دفتر خوندم: معاونت پرورشی..  
 در زدم و وارد شدم. خانوم محمدی مشغول تایپ کردن چیزی تو کامپیوتر رو به روش بود. با ورود من دست از کارش کشید و گفت: میتونم کمکتون کنم؟  
 -بله. من سلطانی هستم. دبیر فیزیک جدید بچه ها. خانوم علیزاده گفتن بیام اینجا برای هماهنگ کردن ساعات کاریم.  
 گفت: چند لحظه منتظر باشین.  
 و از تو دفتر و دستکِ جلوی دستش یه برگه رو در آورد و نشونم داد: بفرمایید. این برنامه ی ساعات کاری خانوم شایسته.  
 برگه رو از دستش گرفتم و نگاه کردم.  
 چهار ساعت در هفته یکشنبه و سه شنبه با بچه های سال دومی کلاس داشتم و پنج ساعت روزای شنبه و چهارشنبه با سومی ها.

خوب بود. منم که کار بخصوصی نداشتم. من اوکی بودم با برنامه شون. برگه رو پس دادم به خانوم محمدی و گفتم : من با این برنامه مشکلی ندارم. میتونم به همین روال ادامه بدم بچه ها هم ناراحت نشن. خانوم محمدی ذوق کرد و گفت : چه خوب. منم لازم نیست یه برنامه ی دیگه بریزم. منم خندیدم و گفتم : آره همین برنامه خوبه. خانوم محمدی-پس یعنی اولین کلاستون برای فردا ساعت دوم با سال دومی ها. -آره.. ممنونم. با اجازتون من مرخص میشم. خانوم محمدی : بفرمایید به احترامم بلند شد. -زحمت نکشید. خودم میرم درو باز کردم و اومدم بیرون. رو به در مدرسه رفتم که برم. من داشتم میرفتم که یه آقای یی وارد مدرسه شد. چهره ش خیلی آشنا بود اما توجه نکردم و به راهم ادامه دادم. یادم باشه یه شیرینی درست و حسابی بدم به بچه ها. خیلی خوشحالم..

از مدرسه زدم بیرون. دلم میخواست از خوشحالی بپریم هوا. اما نمی شد. چون کوچه ی دبیرستان شلوغ بود و کلی آدم رد می شدن پریدن هوا خیلی ضایع بود!! سریع تاکسی گرفتم و رفتم خونه. فرناز خونه نبود. به موبایلش زنگ زدم جواب داد گفتم: فرنازی-امروز ناهار مهمون من. دوستاتم بردار بیار با خودت.

فرناز-علیک سلام. چی شده تو دوباره کبکت خروس میخونه؟ -خانوم علیزاده کلی ازم تعریف کرد فردام اولین کلاسمه. الان من رو ابرام! فرناز-واو چه خبر خوبی. بودجه ی چند نفرو داری؟ چندتا از بچه ها رو بیارم با خودم؟ -اوممم تا پنج شیش نفرو میتونم ساپورت کنم. اما تو هر چندنفری که میخوای بیار با خودت. فرناز-چه بریز و بپاشی ام میکنه. لازم نکرده. من فقط الهام و فرشته رو با خودم میارم. با شنیدن اسم فرشته ذهنم یه فلش بک زد. فرشته مرادی دوست عزیز تر از جون دوران دبیرستانم.. یعنی الان کجاس؟ حدود هشت سالی هست که ندیدمش. آخرین باری که دیدمش با کاوه دوست پسر معروفش بود. بعد از اون فقط یکی دو بار توسط نیما تونستم تلفنی باهاش حرف بزنم. نمیدونم چطوری و از کجا اما نیما فرشته رو میشناخت. احتمالا" از طریق کاوه بوده دیگه.. خودم به خودم گفتم : بیخیال بابا. اینم حتما" به تشابه اسمیه فقط. الان فقط وقت خوشحالیه. گوشیهو قطع کردم و رفتم تو اتاق فرناز و اسپیکرای کامپیوترشو کش رفتم و وصل کردم به لپتاپ خودم. آخه اسپیکرای لپتاپ من زیاد قوی نبودن. بعد از اینکه کار وصل تموم شد یه آهنگ شاد از تو لپتایم گذاشتم و صداشو تا آخرین حد ممکن زیاد کردم. تنظیمش کردم رو پلی لیست و پخش خودکار اومدم بیرون. صداش تا اون سر حال می اومد انقدر که زیاد بود. همراه حرکات موزونی که میدادم لباسامم در آوردم و لباسای خونه رو پوشیدم. دوشنبه بود فرناز ۱۱ میومد خونه. پس وقت بود برای ناهار خوردن. خب چیکار باید می کردم؟ بیکار بودم میرفتم یه دوش میگرفتم تا فرناز و دوستاش برسن. من کلا" وقتی بیکارم میرم حموم و دوش میگیرم!!!! ساعت ۱۰ بود رفتم حموم و نیم ساعته اومدم بیرون. ده و نیم یه زنگ یه فرناز زدم گفت دارن با بچه ها از شرکت میان بیرون. یه ربع که گذاشت صدای زنگ اومد. از آیفن دیدم فرنازه دیو براشون باز کردم و خودم با آسانسور رفتم پایین. وقتی رسیدم فرناز و دوستاش داشتن از ماشین پیاده می شدن. رفتم سمت فرناز و بهش گفتم: یعنی تو فقط همین دو تا دوست رو داری؟ فرناز خندید و گفت: برای تو که خوب شد. به جیبت فشار نمیداد! ولی جهت اطلاع بگم فرشته دختر خالمه و الهام همکارم. یکی از دوستاشو آورد جلو و به من معرفیشت کرد: الهام یگانه یگانه الهام. باهاش دست دادم و روبوسی کردم و گفتم: خیلی از آشناییت خوشحالم الهام جان. اون گفت: منم همینطور یگانه جون. فرناز سمت دختر خاله ش که مشغول برداشتن یه چیزی از تو ماشین بود رفت و گفت: فری چیکار داری میکنی اونجا؟ بیا دیگه دختر خاله ش جواب داد: باشه بابا اومدم. صداش خیلی آشنا بود.. در ماشینو بست و اومد به طرف من. با دیدن چهره ش تو جام خشک شدم و خون تو رگام یخ بست. یعنی... یعنی اینی که من دارم میبینم واقعیه؟... هنوزم بعد این همه سال اون شوخی و معصومیت تو چهره ش معلوم بود...



اونم مثل من شوکه شده بود. با تکنونای دست یه نفر به خودم اومدم فرناز بود که می گفت : یگانه.. یگانه چی شدی؟؟ ای بابا یه حرفی بزن. فقط تونستم آروم بگم : این امکان نداره. فرناز سریع اومد کنارم : چی امکان نداره؟ چرا یهو خکت زد؟ این بار اون به حرف اومد : این واقعا" تویی؟؟... یگانه.. سلطانی؟.. با ناباوری انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم : فرشته مرادی؟ فرناز بیچاره که این وسط هنگ کرده بود گفت : شما همدیگرو میشناسین؟ فرشته زودتر از من از بهت در اومد و جواب داد : آره.. خیلی سال پیش تو دبیرستان با هم دوست بودیم... اما بعد از اون.. اصلا" همدیگه رو ندیدیم. یه قدم به سمتش رفتم و بغلش کردم : دیوونه ی روانی کجا بودی این همه سال؟ جواب داد : من که اینجا بودم. تو کجا بودی؟ شنیدم اون اوایل رفتی قم. فکر نمی کردم دیگه ببینمت. از خودم جداس کردم و گفتم : که چی؟ حالا ناراحتی که داری میبینیم؟ خندید و گفت : نه دیوونه. خیلی هم خوشحالم. دلمم خیلی برات تنگ شده بود. -منم همینطور.. ولی تو کی دختر خاله ای به اسم فرناز داشتی و من نمیدونستم؟ فرشته: خب اون خاله م با فرناز یه مدت خیلی زیادی با از همون اولش شیراز تشریف داشتن از وقتی فرناز خیلی کوچیک بود رفتن اونجا. درس فرناز که تموم شد خاله م بهونه میگیره میگه باید قم زندگی کنیم. این میشه که جول و پلاسشونو جمع میکنن و میان قم. که ظاهرا" شما اونجا زندگی میکردی. الانم که یه سالی میشه فرناز اومده تهران و سبب خیر شده که من و تو همدیگرو پیدا کنیم! فرناز اومد وسط حرفمون و گفت: اهم اهم.. خیلی معذرت میخوام بحث شیرین تعریف خاطراتتونو قطع میکنم. اما به اطراقتون یه نگاه بندازین. اینجا پارکینگه. و زیاد موقعیت برای تعریف خاطره های گذشته خوب نیست. من و فرشته زدیم زیر خنده و رفتیم سمت آسانسور. بعد از ۸ سال فرشته رو پیدا کرده بودم. نمی شد به همین راحتی ولش کنم که!! با بچه ها رفتیم تو خونه و نشستیم. بعد از چند دقیقه فرناز جیغش در اومد : چرا نشستین پس؟ مگه قرار نبود بریم ناهار؟ -هی وای من. به کلی یادم رفته بود. پا شدم سر پا و دستامو به هم کوبیدم و گفتم : زود پاشین پاشین بریم ناهار. اومدن اینجا بشینن ور دل من. پا شین ببینم. همه رو بلند کردم و بردم پایین. و رفتیم سمت رستوران. جلوی رستوران فرناز ماشینو پارک کرد و رفتیم تو. یه میز چهارنفره گیر آوردیم و نشستیم. گارسون اومد سفارش هامونو گرفت و رفت. بعد از چند دقیقه با یه سینی پُر غذا اومد و گذاشت رو میز ما. با کلی خنده و شوخی و حرف زدن ناهار و خوردیم. بعد از ناهار فرناز دستشو گذاشت رو شونم و گفت : خب خانوم خانومای پولدار بپر برو صورتحسابو پرداخت کن. پول داری یا بهت بدم؟ بهش خندیدم و گفتم : وقتی با سه تا شیکمو اومدم رستوران به این گرونی حتما "پولشم با خودم آوردم دیگه. با دستش یکی زد بهم و گفت : شیکمو با کی بودی؟ -جز من سه تا از خودتونو بشمر میفهمی کی رو میگم!! فرناز-بی مزه ی مسخره. برو پولو بده بیا. تو ماشین منتظریم. خودشون راه افتادن سمت در رستوران. منم رفتم سمت میز صاحب رستوران و پولو دادم. هرچند مُخَم سوت کشید از قیمتها ولی حساب کردم و اومدم بیرون. تو ماشین منتظرم بودن. رفتم سوار شدم و راه افتادیم سمت خونه. -بچه ها مرخصی که گرفتین؟ لازم نیست دیگه برگردین شرکت؟ فرناز-من و الهام مرخصی گرفتیم فرشته هم که کار نداره کلا" بیکاره. -آره فرشته؟ بابا یه شغلی دست و پا کن واسه خودت. فرشته-نیاز ندارم بهش. هروقت نیاز پیدا کردم میگردم دنبالش. -هنوزم عادت دقیقه نودی بودنتو ترک نکردی؟ دردسر میشه برات آخرش. فرشته-چیکار کنم؟ نمیتونم ترکش کنم! ساعت یک و نیم بود که رسیدیم خونه. هرکی یه طرف ولو شده بود. خیال داشتن بخوابن؟؟ عمرا" اگه میزاشتم.

رفتم همشونو بیدار کردم و گفتم : موافقین بریم بیرون؟  
 فرشته : یگانه سر جدت بیخیال بزار استراحت کنیم.  
 -چی چی و استراحت کنیم؟ پاشو ببینم. یه دفعه اومدم تهران من. میخواین برام بخوابین؟ پا شین بریم بیرون.  
 فرناز از دستشوئی اومد بیرون و حوله به دست گفت : من که نمیام. خودتون تنها برین.  
 -بیخود. تو نباشی ما چیکار کنیم؟  
 فرناز-الهام رانندگی بلده ماشینو ببرین و برین.  
 -نخیر مگه میشه تو نباشی؟  
 فرناز-خب بزار یه ساعت استراحت کنیم بعد بریم بابا. پوف کردم و گفتم: باشه بابا. ساعت دوئه. تا سه استراحت کنین بعد میریم بیرون.

با هزار خواهش و التماس فرناز و راضی کردم که باهامون بیاد. ساعت سه همگی حاضر بودیم برای اینکه بریم بیرون. با ماشین فرناز راه افتادیم تو خیابونا و این طرف ، اون طرف گشت زدن. چه جالب بود تو شهر خودم ، زادگاه خودم باید مثل یه توریست رفتار میکردم. الکی هم نبود. نزدیک ۸ سال ازش دور بودم. به اندازه ی یه عمر عوض شده بود و واقعا" توش مثل یه توریست تازه اومده شده بودم.  
 بعد از یه نیم ساعت چرخ زدن و دور دور کردن تو شهر الهام پیشنهاد یه کافی شاپ اون دور و برا رو داد و رفتیم اونجا. انصافا" کافی شاپ شیک بود و معلوم بود فقط مایه دارا و بچه پولدارا یا کسایی که آشنا دارن میرن اونجا. رفتیم نشستیم دور یه میز تقریبا" انتهای کافی شاپه. گارسون اومد سفارشامونو گرفت و رفت. الهام و فرناز میلک شیک توت فرنگی سفارش دادن. من یه آیس پک شکلاتی اما فرشته فقط یه لیوان آبمیوه. هر چقدرم اصرار کردم چیز دیگه ای نخواست. منم گذاشتم راحت باشه.  
 موقع خوردن بستنی کلی با هم حرف زدیم و از خاطرات گذشته و حال و آینده واسه هم تعریف کردیم. فرناز این یه سال که تهران بوده کلی بهش خوش گذشته. بالاخره فرنازی گفتن بهزادی گفتن!!! الهام که اینجا بود. یه دختره سبزه و با نمک با چشمای سبز تیله ای. انصافا" که خیلی خوشگل بود. کاش می شد می گرفتمش واسه داداشم...

داداشم؟... فرید... راستی الان چیکار داره میکنه؟ احتمالا" با لادن ازدواج کرده.  
 هسی !!!... نیما... چی بودم که به خاطر تو از همه ی زندگیم دست کشیدم... تو چی بودی که تونستی منو وادار کنی از همه چی بگذرم... البته منم زیادی ساده و بی عقل بودم... چیکار کنم؟ حالا که ۸ سال گذشته. افسوس خوردنم چیزی رو درست نمیکنه. بی خیالش... زندگی حال و نباید از دست داد...  
 با صدای خنده ی فرناز به خودم تکیونی دادم و از خیالات بیرون اومدم.  
 مبهم نگاهشون کردم. میخواستم دلیل خنده هاشونو بفهمم.  
 فرشته یه نگاه به من کرد و رو به فرناز گفت : میبینی فرناز؟ اصلا" عوض نشده هنوز همون خیالبافیه که بود. اون موقع هم اینجوری می رفت تو رویا و در نمی اومد!!!... و همه با هم شروع کردن به خندیدن.  
 قیافه ی جدی به خودم گرفتم و گفتم : به من میخندین؟ باشه. دنگی دنگی هرکی هرچی رو که خورده حساب میکنه از شیرینی هم خبری نیست. به من میخندن.  
 خنده هاشون قطع شد و فرناز گفت : نه یگانه جون. من غلط کردم. اینام غلط کردن. دیگه اصلا" نمیخندیم. شما اینا رو حساب کن.

-بترکی با اون جیب تنگت دختر. حساب کردن دو تا میلک شیک و آیس پک دیگه اینقدر خسیسی داره؟  
 یه پشت چشم واسم نازک کرد و گفت : تو که میدونی. یه پاپاسی ام ته جیم ندارم. شیبیش دارم ولی پول... گمون نکنم!!!

با این حرفش هممون به خنده افتادیم.

بعد از چند دقیقه هم به قصد رفتن از جامون بلند شدیم.

ساعت ۶ صبح بود. دیشب تا دیر وقت با فرناز اینا بیرون بودم. امروزم حتما" میخوام برم سر کلاس جلو بچه ها بخوابم!.

رفتم تو دستشوئی و یکم آب به صورتم زدم. تو آینه که خودمو دیدم خندم گرفتم. چشمام گود رفته بود و قرمز شده بود. موهام ژولیده شده بود. در یک کلام خلاصه کنم شبیه زامبی شده بودم!  
 صورتمو شستم و واسه صبونه سه تا تخم مرغ نیمرو کردم و رفتم سراغ فرناز. از خواب بیدارش میکردم میگم : تبیل خانوم پاشو.

روشو اون طرف میکنه میگه : ولمون کن بابا. دیشب تا ساعت ۱۲ دور دور کرده حالا ۶ صبح انتظار داره بیدار شیم.

دهنم باز موند. دوسته ما داریم؟؟! تبیل به تمام معناییه. تو نوع خودش تکه!!  
 ولش کردم و رفتم صبونه خوردم و راه افتادم سمت دبیرستان. ساعت هفت و نیم رسیدم اونجا. همه ی دبیرا تو دفتر خانوم علیزاده جمع بودن. آروم در زدم و وارد شدم. خانوم علیزاده از جاش بلند شد و با صدای بلند منو به همه معرفی کرد : خانوما آقایون ایشون خانوم سلطانی هستن دبیر فیزیک جدید سال دوم و سوم.  
 همه با سر بهم سلام دادن و خوش آمد. منم با سر جواب همه شونو دادم. بین جمعیت یه چهره ی آشنا دیدم. اون روز موقع برگشت هم دیدمش اما توجه نکردم. خیلی آشناس لا مصب... کجا دیدمش؟... اه مَخ لعنتی به

کار بیفت دیگه... آره آره.. یادم اومد اون روز تو پارک. همون آقاهه که گفت دبیر شیمیه. پس دبیر شیمی بچه های اینجاس؟!!!  
 مثل اینکه اونم منو شناخت ، سرشو به علامت سلام تگون داد و لیخند زد. منم مثل خودش جوابشو دادم.  
 زنگ خورد و بچه ها رفتن سر کلاساشون. برعکس بچه های راهنمایی قم اینا چه بچه های آرومین!! خوبه خب سرسام نمیگیرم از دستشون.  
 بعد از چند دقیقه دبیرای که ساعت اول کلاس داشتن رفتن سر کلاس و فقط من و چند نفر دیگه موندم. یکی از خانوما اومد جلو ، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: سلام. من باران ملکی هستم. دبیر تاریخ بچه ها.  
 دستشو گرفتم و با لیخند گفتم : خوشبختم منم یگانه ام. دبیر فیزیک جدید.  
 باران- خوشبختم یگانه جان. امیدوارم از تدریس تو اینجا لذت ببری.  
 - ممنون از لطفت  
 باران- خواهش میکنم. این وظیفه ی یه همکاره. میتونی رو من به عنوان یه دوست و یه همکار حساب کنی.  
 - چشم حتما" مرسی عزیزم.  
 باران- ساعت چندم کلاس؟؟  
 - ساعت دوم با بچه های دوم. ساعت سومم با سومی هام.  
 باران- خوبه منم ساعت اول یه تک زنگ دارم با سومی ها. پس وقت داریم.  
 - آره. راستی باران اون آقاهه هم دبیرن اینجا؟.. و به چهره ی آشنا اشاره کردم.  
 باران جواب داد : آره. ایشون آقای فرهنگ هستن. یکی از دبیرای خوب اینجا.  
 - دبیر چه درسی؟  
 باران- شیمی ۱ و ۲ و ۳ و پیش!!  
 - اوکی!!  
 \*\*\*

باران ازم خداحافظی کرد و رفت سر کلاس. منم رفتم نشستم تو دفتر تا ساعت دوم که باید می رفتم سر کلاس. آقای فرهنگ هم تو دفتر بود. احتمالا" اونم ساعت بعد کلاس داشت که با خیال راحت پاشو رو پاش انداخته بود و با موبایلش کار می کرد. سرش تو گوشیشی بود منم فرصت گیر آوردم یه آنالیز درست و حسابی از قد و بالاش در بیارم.  
 موهاش کوتاه بود و جلوشو خیلی قشنگ داده بود بالا. صورتش تقریبا" گرد بود و چشمش قهوه ای روشن. (واو ! یه پراهن چهارخونه ی آبی زرد هم تنش بود که آستیناشو تا آرنج تا زده بود بالا. کنار دستشم یه کت کتان بلند بود.  
 بعد از نیم ساعت علافی و بیکاری بالاخره زنگ خورد.  
 آقای فرهنگ گوشیش و برداشت ، بلند شد و از دفتر خارج شد.  
 منم رفتم بیرون که برم سر کلاس. راستش نمیدونستم کلاس دوم کجا بود. نمیخواستم از بچه ها هم بیرسم و خودمو همین اول جلوشون ضایع کنم. واسه همین سرمو انداختم پایین و رفتم سمت ته راهرو دفتر خانوم محمدی. که سر پایین انداختن من همانا و با سر تو یه چیز سفت خوردن همانا.  
 سرمو که بلند کردم آقای فرهنگو جلوم دیدم. ایشون هم کله شون تو گوشه ی بود وگرنه با بنده برخورد نمیکردن. گوشیشو کنار گذاشت و گفت : خیلی معذرت میخوام. اصلا" حواسم به راه نبود.. کلاس تشریف میبری؟  
 - بله  
 آقای فرهنگ : خب کلاس ها که ساختمون شماره ی دو هستن.  
 - خب راستش من تازه واردم. یکم با آدرس مشکل دارم. میخواستم برم از خانوم محمدی بیرسم.  
 آقای فرهنگ : اشکال نداره. با کدوم کلاسی این زنگ؟  
 - دوم تجربی  
 آقای فرهنگ : تشریف ببرین ساختمون شماره ی ۲ اونجا رو در کلاس ها تابلو داره. دوم تجربی هم همونجاس.  
 - خیلی ممنون از راهنماییتون.  
 آقای فرهنگ : خواهش می کنم. بازم با آدرس ها مشکلی داشتین در خدمتم.. راستی ، من فرهنگم. میلاد فرهنگم.  
 - خوشبختم آقای فرهنگم. منم سلطانی هستم.. من شما رو قبلا" توی پارک دیدم. درسته؟  
 لیخند زد و گفت : بله بله ! فکر نمیکردم همکار باشیم. به هر حال خوشوقتم از آشناییتون.  
 صدای دوباره ی زنگ باعث شد به بحث خاتمه بدیم و بریم سر کلاسامون.  
 آقای فرهنگ : بعد از کلاس میبینمتون. فعلا"  
 منتظر جواب من نشد و به سمت ساختمون ۲ حرکت کرد. منم باید کم کم می رفتم سر کلاس دیگه. جلسه ی اول دیر می کردم خیلی ضایع بود.  
 داشتم از ساختمون خارج می شدم که باران اومد پیشم.  
 باران : داری میری کلاس ؟  
 - آره  
 باران : موفق باشی. آقای فرهنگ کلاس بغلیتونه. حواست باشه!  
 - به چی ؟!

باران : کلا "گفتم.  
 -باشه بابا حواسم هست.فعلا"  
 باران : موفق باشی یگی.  
 -کوفت و یگی.اسم من یگانه س.باران : باشه بابا زن.موفق باشی یگانه!  
 \*\*\*\*

با ورود من به کلاس بچه ها به احترامم بلند شدن.لیخند زدم و گفتم : بشینید بچه ها.  
 رفتم پشت میز نشستم و دفتر اسامی رو برداشتم.بچه ها هم زوم حرکات من شده بودن و با دقت به کارام نگاه می کردن.از جام بلند شدم و گفتم : خب خبر دارین که از امروز من دبیر درس فیزیکتون هستم.اسمم هم یگانه سلطانیه.شما هم یکی یکی خودتونو معرفی کنین تا من بشناسمتون...به نیمکت اول اشاره کردم و گفتم : از شما شروع می کنیم.  
 یکی یکی خودتونو معرفی کردن.تا رسید به یه دختره که نیمکت آخر نشسته بود و خودشو معرفی نکرد.رفتم سر نیمکتش و بهش گفتم : شما نمیخوای خودتو معرفی کنی؟  
 با ترس و لرز جواب داد : چرا خانوم..اجازه خانوم..ما اسممون سونیا س خانوم..فامیلیمونم رشیدیه خانوم..  
 چقد خانوم خانوم کرد!!!!  
 یاد سونیا دانش آموز راهنماییم افتادم.بهترین دانش آموزم بود.  
 کاش می شد یه بار دیگه بر می گشتم اونجا و معلم اونا می شدم.اما افسوس که گذشته دیگه بر نمیگرده.  
 رو به دختره گفتم : از من میترسی سونیا جان؟؟  
 سونیا : نه خانوم نمیترسیم..  
 -خب من که ترس ندارم.قول میدم معلم خوبی باشم و بد اخلاقی نکنم در صورتیکه شما هم محصل های خوبی باشین.  
 بعد شروع کردم به توضیح دادن روال کار و درس دادن خودم : من هر روز یه مبحث رو بهتون درس میدم و جلسه ی بعدش امتحان همون مبحث رو میگیرم.و بعد از پایان هر فصل همون فصل رو ازتون میخوام.اگه قول بدین درساتونو خوب بخونین ، منم امتحانمو آسون میگیرم که مشکلی با هم نداشته باشیم.در طول درس دادن من چیزی نمی نویسید و حواستون رو فقط به درس می دید.بعد از اتمام درس هم هر مشکلی داشتین میگین تا من براتون توضیح بدم..حالا موافقین درس رو شروع کنیم؟؟  
 با جواب مثبت بچه ها درسو شروع کردیم.یه مبحث رو به کلی درس دادم.دانش آموزای خوبی بودن ! حداقل مثل راهنمایی..فم شلوغ نمیکردن و سرشون به درس بود.بایدم اینجوری می بود چون اینا دبیرستانی بودن و اونا راهنمایی!  
 با صدای زنگ درسو تموم کردم ، امتحان جلسه ی بعد رو هم اعلام کردم و از کلاس رفتم بیرون.همزمان با خارج شدم من از کلاس آقای فرهنگد هم از کلاس بقلی یعنی پیش تجربی خارج شد.  
 داشتم با تعجب به دخترایی که دورشو گرفته بودن و ازش سوال می پرسیدن نگاه می کردم که متوجه من شد.یقه ی پیراهنشو صاف کرد و اومد سمت من.  
 اون : خسته نباشید خانوم سلطانی.اولین کلاستون چطور بود؟  
 من : ممنون.عالی بود.بچه های خوبین.  
 راه افتادیم سمت ساختمان یک.  
 اون : آره خیلی دخترای خوبین.همشون.  
 در حالیکه اینو می گفت واسه یکی از بچه های پیش دانشگاهی دست تگون داد!!!!  
 در حالیکه دهنم از تعجب باز مونده بود گفتم : آقای فرهنگد از شما بعیده.زشته این حرکت.  
 سریع خودشو جمع کرد و گفت : نه ... اون دختر یکی از آشناهام بود.  
 سرمو تگون دادم و گفتم : بله درسته.  
 اون : ساعت بعدی کلاس هستین؟؟  
 من : بله با سال سوم هام.  
 خندید و گفت : اوه پیشاپیش بهتون خسته نباشید میگم.سومی ها برعکس دومی هان.  
 منم خندیدم و گفتم : اشکال نداره.من با بدتر از ایناشم ساختم.  
 از دور باران و دیدم که داشت به ما نگاه می کرد.با یه بیخشید از آقای فرهنگد جدا شدم و رفتم سمت اون.  
 باران : خسته نباشید خانوم مهندس.  
 -ببند بابا.مهندس کیه؟  
 به آقای فرهنگد اشاره کرد و گفت : با میلاد حرف میزدی؟؟  
 جان؟؟ چی شد؟؟ میلاد؟؟ پسر خالته مگه؟؟  
 سرمو تگون دادم و گفتم : آره چطور مگه؟  
 باران : کور شده دو هفتس با من قهره.یه کلمه هم باهام حرف نمیزنه.  
 گیج شدم دیگه : بینم ... تو با آقای فرهنگد نسبتی داری؟؟  
 باران : نه ... اما دوس دارم نسبت داشته باشم باهاش.  
 با خنده کتابای تو دستمو کوبوندم تو سرش و گفتم : خاک بر اون سرت بی مُخت باران  
 \*\*\*\*\*

بعد از کلاس با سوومی ها از باران خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه. سرراه رفتم به همون پارک قبلی. خوشم اومده بوئ از نشستن اونجا و نگاه کردن به به بچه ها. به آرامش خاصی داشت. رو نیمکت نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد.

اسم حسنا رو نشون می داد. جواب دادم : سلام عزیز دلم تاج سرم حسنا خانوم. اما به جای حسنا صدای حسین رو شنیدم : سلام یگانه خانوم. منم حسین. اووف چه گندی زدم!

سریع خودمو جمع کردم و گفتم : سلام آقا حسین. شمایی ؟ چرا با خط حسنا زنگ زدین ؟ حسین : همینجوری. گفتم شاید شماره ی منو بر نداری.

-نه این چه حرفیه ؟ چرا بر ندارم ؟ .. بگذریم .. حسنا جون خوبه ؟ حسین : سلام میرسونه. یگانه برنمیگرددی ؟

-نمیدونم آقا حسین. فعلا" که تازه اومدم اینجا و هرروز کلاس دارم. شاید اومدم به سری زدم. حسین : به فکر همسایه های این سر دنیا تم باش. مام دل داریم. دلمون واست تنگ میشه. مخصوصا .. "من الهی برگردم. بچم چه عاشقه

-خیلی ممنون .. باید برنامه هامو بچینم تا بتونم به روز بیام.

ذوق کرد و گفت : واقعا" ؟ کی میای ؟

خندم گرفت. مته بچه ها ذوق کرد!!

-تا ببینم. فعلا" که کار دارم اینجا خیلی زیاد.

حسین : باشه. پس ما همه اینجا منتظر خبرت هستیم.

-باشه. به همه سلام برسونین.

حسین : یگانه

-جانم ؟!

جانم و مرض. کی به برادر همسایه ش میگه جانم ؟؟

حسین : زودتر برگرد. دلم برات تنگ شده.

خندیدم و گفتم : باشه.

حسین : یگانه

اسم گذاشتی برام ؟؟ چی میگی خب ؟؟

-بله ؟

حسین : دوستت دارم..

هی وای من ! ..

تا به خودم اومدم گوشه رو قطع کرده بود.

عین دخترا گفت دوست دارم و قطع کرد..!! اینم عاشقه ها!!

از جام بلند شدم و به سمت خونه ی فرناز به راه افتادم.

به خونه رسیدم. رفتم لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه تا به چیزی گرم کنم و بخورم که یادداشت فرنازو

رو میز ناهارخوری دیدم : سلام یگانه امروز تا ۶ اضافه کاری ام. بعدش با الهام و فرشته میام خونه. واسه شام به

چی درست کن. قربانت فرناز

خیلی ممنون برنامه منو تا شب تکمیل کرد. ناهارو گرم کردم و خوردم. تازه ساعد دو و نیم بعد از ظهر بود. رفتم

نشستم پای لپتاپم و با اینترنت پرسرعت فرناز رفتم تو سایت کتابخونه ی نودهشتیا و سرگرم خوندن رمان

شدم. دو سه تا رمان خوندم تا شد ساعت ۵ بعد از ظهر. سریع رفتم تو آشپزخونه و مواد اولیه رو آماده کردم تا

واسه شام به پیتزای خونگی درست و حسابی درست کنم بچه ها کیف کنن!!

همه چی آماده بود. باید طرفای عصر پیتزا رو می داشتم تو فر تا آماده بشه واسه شام. هنوز زود بود. ساعت ۶ و

ربع بود که زنگو زدن و الهام و فرناز و فرشته اومدن. با کلی بگو بخند عصر و تا شب گذروندیم .. ساعت ۸ پیتزا رو

گذاشتم تو فر. به بچه ها هم نگفتم شام پیتزا داریم که سورپرایز شن اما بوش اومد و لو داد!

بعد از شام فرناز گفت : فردا تا عصر شرگتم بیاین الان بریم بیرون به دوری بزنیم خوش بگذرونیم. همه موافقت

کردن منم با اینکه فرداش کلاس داشتم اما موافقت کردم و رفتیم بیرون.

الهام پیشنهاد داد بریم ساختمون در حال ساخت شرکتشونو ببینیم. رفتیم همون سمت که اون گفت.

به ساختمون که رسیدیم از 206 فرناز پیاده شدیم و رفتیم تو ساختمون.

ساختمون بزرگی بود. هفت طبقه بود. و قرار بود هر طبقه ۲ واحد مسکونی داشته باشه برای کارکنان همون

شرکت.

پنج طبقه ش ساخته شده بود. به همراه الهام و فرناز و فرشته رفتیم به آخرین طبقه ای که ساخته شده بود ..

جلوی پنجره ای که دیوارش هم هنوز ساخته نشده بود ایستادم و به شهر نگاه کردم. چون بالای شهر بود و ما

طبقه ی پنجم وایساده بودیم می شد نصف شهر تهرانو دید.

فرشته متوجه من شد و اومد کنارم وایساد : به چی نگاه می کنی ؟

-به این منظره .. نگاه کن .. همه ی تهرانو همیشه دید ..

فرشته : آره فشنگه .. یگانه..



-هوم ؟!

فرشته : ناراحتی از اینکه از خنوادت جدا شدی ؟

بهش نگاه کردم نگاهش به رو به رو بود.

منم نگاهمو به رو به رو دوختم و جواب دادم : خب .. آره .. خنواده بزرگترین نعمیته که خدا به یه آدم میده ..

منم خیلی ساده بودم .. نیاید ازشون جدا می شدم..

حرفی نزد.

من دوباره ادامه دادم : بعد از اون اتفاق من فهمیدم تنها چیزی که واسه آدم می مونه خنوادشه .. من به خاطر

نیما خنوادمو ول کردم .. امروز نیما هم پیشم نیست .. در صورتیکه اگه نیما رو ول می کردم .. الان خنوادم

باهام بودن .. گاهی وقتا .. افسوس می خورم که چرا به حرف فرید گوش نکردم و بیخیال نیما نشدم .. گاهی

وقتا فکر می کنم .. که بزرگترین اشتباه بشریت ول کردن خنوادس ..

صدای نفس هاش منو متوجه کرد که داره گریه میکنه.

برگشتم به طرفش و گفتم : گریه می کنی فرشته ؟!

اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت : نه..

-گم شو .. اشکاشو نیگا .. چرا گریه می کنی ؟ .. من ۸ سال پیش یه کار احمقانه کردم و الان پشیمونم .. تو

واسه چی گریه می کنی ؟!

فرشته بریده بریده بین گریه گفت : خب .. خب آخه .. آخه من مسیب همه ی این اتفاقاتم..

مغزم قفل کرد .. چی شد ؟! .. این الان چی گفت ؟! مسیب چی شد ؟!

-چی گفتی ؟!

فرشته : من یه معذرت خواهی بزرگ بهت بدهکارم یگانه .. یه معذرت خواهی اندازه ی تموم این سالها که دوری

خنوادتو تحمل کردی .. همه ی این اتفاقا تقصیر منه .. تقصیر من اون نیمای کثیف .. منو ببخش یگانه .. اون وقتا

من خام بودم .. فکر می کردم اگه کمک نیما کنم خیلی خوبه ..

به کل هنگ کردم.

حرفای فرشته چه معنی داشت ؟

یعنی چی ؟

من نمی فهمم..

یکی واسم توضیح بده ..فرشته داره چی میگه ؟..

همچنان با چشمای گشاد شده و دهن باز به فرشته نگاه می کردم که با صدای الهام توجهم بهش جلب شد ..

الهام : بچه ها بیاین بریم.کارگرا صداشون در اومد ازمون

با یه نگاه منتظر به فرشته نگاه کردم.

فرشته : بریم .. بعدا برات توضیح میدم.

از ساختمون بیرون اومدیم و سوار ماشین فرناز شدیم.

تو راه رسیدن به خونه همش فکرم درگیر حرفای فرشته بود .. حرفاش چه معنی داشت ؟!

یعنی ممکنه اون و نیما .. ؟

نه..

من نباید به دوست خودم شک کنم..

حتما منظورش یه چیز دیگه بوده..

باید از خودش بپرسم..

اگه برسیم خونه با وجود بچه ها نمیشه..

نزدیک همون پارکی که همیشه می رفتم بودیم .. به فرناز گفتم نگه داره و من و فرشته رو پیاده کنه..

فرناز و الهام تعجب کردن .. منم برای منحرف کردن بحث گفتم : من و فرشته سالهاست همو ندیدیم .. میخوایم

یکم با هم تنها صحبت کنیم .. شما برین خونه ما هم تا نیم ساعت دیگه میایم..

فرناز با شک یه باشه گفت و زد کنار .. من و فرشته خداحافظی کردیم و پیاده شدیم .. فرنازم راه افتاد و رفت ..

من و فرشته وارد پارک شدیم .. خلوت بود .. پرنده هم پر نمی زد .. رو یکی از نیمکت ها نشستیم..

منتظر به فرشته چشم دوخته بودم .. خودش انتظارو تو چشمم دید چون شروع کرد به تعریف کردن:

-آره یگانه .. این ۸ سال دوری تو از خنوادت تقصیر من و نیماس .. یعنی اکیپ ما .. نیما ، کاوه ، پدرام ، من و

الناز .. کاوه و پدرام و نیما سه تا دوست بودن که با آشنا شدن پدرام و الناز از طریق همسایه بودنشون ، من و

الناز بهشون اضافه شدیم .. اونا تو یه خونه زندگی میکردن .. تنها چیزی هم که واسشون مهم بود "پول" بود ..

حاضر بودن واسه یه قرون آدم هم بکشن .. یه روز بحث سر مُخ کردن دخترای پولدار بود که کاوه از من پرسید

بین بچه های کلاسمون دختر پولدار کیه ؟ من ساده هم اسم تو رو بهش دادم .. .. .. کاوه که با من بود الناز

و پدرام هم با هم بودن .. پس قرارمون این شد که نیما بیاد سمت تو و یه پولی ازت در بیاره .. اون قرار ملاقات

الناز و پدرام هم که من تو باهاش رفتیم و نیما بهت شماره داد ، همش از پیش تعیین شده بود .. نیما وقتی

فهمید نقطه ضعف پدر و مادرتن و نقطه ضعف اونا هم تویی اومد سمت اونا و کاری کرد که اونا با رفتارشون تو

رو از خودشون بیزار کنن ، موفق هم شد و تو راضی شدی ازشون دل بکنی و با نیما که هیچی ازش

نمیدونستی فرار کنی .. .. .. بعد از اونم تو رو برد قم که دستشون بهت نرسه .. تو خونه ای که مال پدرام بود ..

فرشته اینا رو گفت ، اشکاشو پاک و یه نفس عمیق کشید و ادامه داد :

-با اون پول و جواهراتی که تو با خودت برده بودی دیگه لازم نبود هیچ کدوم دختری رو مخ کنن .. برای همین ۷ سال نیما با تو زندگی کرد .. تو این ۷ سال ما لحظه به لحظه از اتفاقات بینتون با خبر بودیم .. که تو تو مدرسه درس می دادی و پول در میاوردی نیما هم با دوستاش تو یه مغازه کار می کرد .. تو نیما رو سر به راه کردی .. اما افسوس که اون به کارای قبلیش عادت کرده بود و نمی توسست سالم زندگی کنه .. وقتی یه دختر جوون و بیوه ی پولدار و دید دوباره به فکر کارای قبلیش افتاد و رفت سمتش .. برگشت تهران و به کارش ادامه داد ..

باهاش دوست شد و به بهانه های مختلف همونجوری که از تو پول گرفت اونم تیغ زد ..

حرفشو قطع کرد و یه نگاه به من که با ناباوری به حرفاش گوش می کردم انداخت و دوباره ادامه داد :

-اینجا همه خوب بود تا جائیکه کارشون به جایی رسید که می رفتن خونه ی دخترا و گاهی تا صبح بر نمی گشتن .. اما باز خوب بود ، من از کثافت کاری هاشون خبر نداشتم ، داستان وقتی بیخ پیدا کرد که من تو خونه کاوه رو با یه دختر در بدترین وضعیت ممکن دیدم .. با همه ی اصرار های کاوه ازش جدا شدم ، از خودش و همه ی کثافت کاری هاش حالم بهم می خورد .. با جدایی من و کاوه الناز هم از پدرام جدا شد و برگشت خونه پیش برادرش .. دیگه از اون به بعد از هیچ کدومشون خبر ندارم .. نمیدونم دیگه چه غلطایی کردن .. باورم نمی شد منم یه موقعی باهاشون بودم و تو کاراشون کمکشون می کردم .. میدونم باورش سخته یه دختر اول دوم دبیرستانی این جور باشه اما من یه دختر بچه بودم که پدر و مادرم از هم جدا شدن و من و سپردن پرورشگاه .. بعد اونم با حمایت خاله م یعنی مادر فرناز اومدم دبیرستان و اونجوری شدم .. بچه ای که پدر و مادر بالا سرش نباشن چیزی بهتر از من از آب در نیامد ..

هنوز تو بهت بودم .. واقعا این فرشته بود داشت این حرفا رو می زد ؟

من می گفتم دوستمه..

من بهش اعتماد کرده بودم..

یعنی .. یعنی خاک بر سر بی مغز من..

می دیدم فرشته و نیما مشکوکن اما..

ای خدا .. حالا چیکار کنم ؟

نمی تونم ببخشمش..

اون بزرگترین چیزی که من تو دنیا داشتم و ازم گرفت ..

حالا همراه ناراحتی عصبانیت هم به احساسم اضافه شده بود ..

یه حس تنفر .. تنفر از کسی که تمام این مدت فکر می کردم دوستمه..

یه قطره اشک روی گونه م سر خورد و اومد پایین..

بدون حرف از جام بلند شدم و به راه افتادم..

به فریادهای فرشته هم که اسممو صدا می زد و ازم می خواست وایسم توجه نکردم..

با قامتی شکسته و خمیده .. همراه با یه کوله بار رنج و غم از پارک خارج شدم .. آسمون هم به خاطر من دلش گرفته بود .. یه رعد و برق زد و بارون گرفت ..

صدای فرشته رو پشت سرم می شنیدم که صدام می کرد .. اما برای من دیگه فرشته ای وجود نداشت..

اون به من خیانت کرده بود..

به دوستیمون خیانت کرده بود ..

دیگه حتی نمی خواستم ببینمش..

قطره های بارون به صورتم می خورد و باعث می شد به عمق ناراحتیم پی ببرم..

یعنی من انقدر بدبخت بودم که آسمون هم داشت به حالم اشک می ریخت..

حواسم به راهی که می رفتم نبود..

به خودم که اومدم جلوی در خونه ی فرناز بودم..

زنگ و زدم .. صدای نگران فرناز تو گوشم پیچید : یگانه .. کجا بودی تا الان دختری میدونی همه چقدر نگران شدیم ؟ ساعتو دیدی اصلا ؟

عصبی حرفشو قطع کردم و گفتم : فقط درو باز کن فرناز.

بی حرف درو باز کرد.رفتم داخل و سوار آسانسور شدم.تو آینه ی آسانسور به خودم نگاه کردم.سر تا پام خیس بود.شده بودم موش آب کشیده..

یه پوزخند به قیافم زد و با صدای بلند به خودم گفتم : آخه خاک به اون چشمای کشیده ت .. این چشمای آهویت کجا بودن وقتی اون مثلا دوستت داشت گولت می زد !؟

با دست راستم یه سیلی به خودم زدم و گفتم : حالا بکش .. ۸ سال کشیدی بازم بکش .. دختره ی پیه .. اون همه می دیدی اون پسره و این دختره مشکوک می زدن چرا شک نکردی ؟

با صدای بلند زدم زیر گریه ..

آسانسور ایستاد..

در و باز کردم و اومدم بیرون..

فرناز دست به سینه به در تکیه داده بود و به اسانسور نگاه می کرد.تا قیافه ی پریشون و خیس آب منو دید تکیه شو برداشت و نگران اومد سمت من.

فرناز : چی شده یگانه ؟ این چه قیافه ایه ؟

فقط گفتم : ولم کن فرناز

از سر راهم کنارش زدم و رفتم تو خونه. الهام و فرشته تو خونه بودن. دوباره یه پوزخند زدم .  
 هه! ..  
 فرشته! ..  
 چه اسم غریبی شده بود برام! ..  
 بدون توجه به هیچکس رفتم سمت اتاقم.  
 فرشته دنبالم اومد : یگانه .. صبر کن .. بذار واست توضیح بدم .. اون اتفاقا دیگه گذشته .. یگانه..  
 صدامو بلند کردم و با داد گفتم : دستتو به من نزن. چطور توقع داری دوباره دوست من باشی ؟ اون اتفاقا گذشته ..  
 خاطرات من چی؟ .. این ۸ سالی که بدون خونواده زندگی کردم چی؟ .. متلاکایی که سر این موضوع شنیدم چی؟ .. اونام گذشتن؟ .. اون آینده ای هم که قراره بدون خونوادم خراب بشه چی ؟ اونم گذشته ؟ ..  
 صدامو آوردم پایین و گفتم : دیگه نمیخوام ببینمت فرشته .. حتی واسه یه لحظه..  
 رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم..  
 پشت در نشستم و شروع کردم به گریه کردن..  
 خدا یا باید چیکار کنم ؟  
 خدا کمکم کن مغزم قفل کرده..  
 دیگه فرمون نمیده..  
 خدا..  
 از جام بلند شدم .. اشکامو پاک کردم و از تو کمدم چمدونامو در آوردم. هر چی وسیله و لباس داشتم ریختم توش و از اتاق اومدم بیرون.  
 فرشته در حال گریه کردن بود ..  
 دوباره یه پوزخند..  
 من باید گریه می کردم..  
 اون گریه ش واسه چی بود ؟  
 فرناز با دیدنم از جاش بلند شد و اومد جلوم.  
 فرناز : یگانه .. یگانه .. این کارا چیه؟! .. چرا چمدونتو بستنی ؟  
 خواستم بهش بگم : ولم کن .. تو هم دختر خاله ی همون دختری .. اما گفتم گناه این نیست که دختر خاله ش تو زرد از آب در اومده ..  
 فقط یه پوزخند زدم ، کلیدای خونشو که بهم داده بود تو دستش گذاشتم و گفتم : اینجا دیگه جای من نیست فرناز .. بزار برم ..  
 اینو گفتم و راه افتادم. چمدون به دست از ساختمون خارج شدم. همچنان بارون می اومد.  
 ساعت یازده و نیم شب بود..  
 تنها تو خیابونا قدم میزدم..  
 بارون به صورتم می خورد..  
 صدای زنگ گوشیم اومد..  
 توجه نکردم ، حتما فرناز بود دیگه .. من دیگه نمی تونم برگردم اونجا .. حد اقل نه تا وقتی که فرشته اونجاس ..  
 صدای گوشیم قطع شد و دوباره زنگ خورد ،  
 ای بابا چه کنه اس این فرناز ..  
 قطع شد و دوباره زنگ خورد..  
 از تو جیم درش آوردم و به صفحش نگاه کردم .. آقا حسین!! این دیگه چی میخواست ازم نصفه شبی ؟!  
 \*\*\*\*\*

هنوز گوشی تو دستم بود..  
 صدامو صاف کردم و جواب دادم : سلام آقا حسین خوبین؟  
 حسین : سلام یگانه خانوم. چه عجب جواب دادی. سه بار زنگ زدم.  
 -شرمنده حواسم به گوشیم نبود.  
 متوجه گرفتگی صدام شد و گفت : یگانه گریه کردی ؟ چیزی شده ؟  
 -نه آقا حسین. چیزی نشده.  
 حسین : چرا یه چیزی شده .. صدات نشون میده گریه کردی .. چرا ؟ اتفاقی افتاده ؟  
 بغضم گرفت..  
 -نه چیزی نشده  
 حسین : یگانه .. خونه نیستی نه ؟ صدای بارون میاد .. کجایی پیام دنبالت ؟  
 -شما مگه تهرانیین ؟  
 حسین : آره زنگ زدم همینو بهت بگم .. طاقت نیاورم تو بیای خودم امروز عصر اومدم. تو کجایی ؟  
 حواسم به جایی که بودم نبود. یکم چشم چرخوندم ، تابلویی که اسم کوچه روش بود رو پیدا کردم و بهش گفتم.  
 حسین : همونجا باش تا نیم ساعت دیگه اونجام .. و قطع کرد.  
 چیکار می کردم ؟

می گفتم نیاد ؟  
 الآن فقط اون بود که می تونست کمکم کنه..  
 بیست دقیقه ی بعد پرادوی حسین وارد کوچه شد .. جلوی پام ترمز کرد و از ماشین اومد پایین .. با بهت اومد سمت من و گفت : یگ .. یگانه .. این چه وضعیه ؟ چرا سر تا پا خیسی ؟ این چمدونا چیه دستت ؟ چی شده ؟  
 بغضم ترکید و باز اشکام سر خوردن رو گونه هام..  
 -نپرس آقا حسین .. نپرس..  
 حسین : باشه .. حالا بیا سوار شو بیرمت هتل.  
 نمیتونستم مخالفت کنم. راه دیگه ای نداشتم ..  
 خودش اومد چمدونامو گذاشت تو ماشین. منم سوار شدم. بخاری ماشینشو روشن کرد که گرم بشم.  
 سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم و نگاهمو به بیرون دوختم.  
 همنوز بارون می اومد..  
 ولی به اون شدتی که قبل می بارید نه..  
 انگار آسمون هم از اومدن حسین خوشحال بود که گریه ش داشت بند می اومد.  
 یه لیخند بی جون رو لبام نقش بست ..  
 حسین : یگانه .. نمیخوای بگی چی شده؟  
 -نه آقا حسین .. بزار به درد خودم بسوزم .. نمک رو زخمم نپاش ..  
 حسین : باشه .. هر طور دوست داری .. اذیت نمی کنم..  
 یه لیخند قدر شناس بهش زدم و گفتم : ممنون  
 بعد از نیم ساعت به هتلی که حسین اقامت داشت رسیدیم.  
 پیاده شد ، در سمت منو باز کرد و چمدونامو آورد پایین و بدون هیچ حرفی وارد هتل شد.  
 به سمت پذیرش هتل رفت و یه اتاق گرفت.  
 کارتشو به من داد و گفت : بیا اینم اتاقت .. واسه یه هفته گرفتمش .. البته اگه بخوای میتونی تمدیدش کنی..  
 با بغض و تشکر بهش نگاه کردم..  
 چقدر ممنونش بودم..  
 مثل سوپر من اومد کمکم..  
 یه جورایی فرشته ی نجات شده بود واسم..  
 -ممنون .. خیلی لطف کردی بهم.  
 حسین : تشکر باشه واسه بعد. فعلا بیا بریم تو اتاقت ، یه دوش بگیر و لباساتو عوض کن .. با این لباسای خیس سرما میخوری.  
 سرمو تگون دادم..  
 چمدونامو برداشت و به سمت اسانسور رفت.  
 طبقه ی سوم اومدم بیرون و رفتیم سمت اتاق 62  
 کارتو زد و درو باز کرد .. چمدونای منو گذاشت تو اتاق و گفت : اینم از اتاقت. با من کاری داشتی طبقه ی دوم  
 اتاق ۴۶ اقامت دارم .. فعلا تنهات میذارم .. لباساتو عوض کن .. تا الآن سرما نخورده باشی شانس آوردی .. فعلا ..  
 خواست از اتاق خارج بشه که صداس زدم : آقا حسین ؟!  
 روشو سمت من کرد و گفت : جانم ؟!  
 -به خاطر همه چی ازت ممنونم .. نمیدونم اگه شما نبودى باید چیکار می کردم..  
 یه لیخند زد و از اتاق رفت بیرون..  
 منم چمدونامو باز کردم و یه دست لباس از توش در آوردم و رفتم تو حموم.  
 وان رو پر از آب کردم و توش دراز کشیدم ..  
 گرمای آب وان ، سردی آب بارون رو از بین برد و آرومم کرد..  
 چشمامو رو هم گذاشتم و گرمای آب لذت بردم ..  
 \*\*\*\*\*  
 یه تکونی خوردم و بیدار شدم. تو وان حموم بودم.  
 وا ؟! من کی اینجا خوابم برد ؟!  
 یه دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون. رفتم پای تلفن و کافی شاپ و گرفتم.  
 -بله بفرمایید ؟  
 -سلام .. یه اسپرسوی دویل میخواستم  
 -بله .. شماره ی اتاقتون ؟  
 -اتاق ۶۲  
 -چشم .. تا ده دقیقه ی دیگه آمادس  
 -ممنون  
 یه نگاه به ساعت دیواری اتاق انداختم .. ساعت 12 و نیم بود. من حواسم به ساعت نبود اینا تا این وقت شب

بازن؟! چه جالب.  
روبو دشامبر رو در آوردم و یه دست بلوز و شلوار پوشیدم و یه شالم انداختم سرم.  
در اتاق و زدن. رفتم دم در و قهوه رو تحویل گرفتم و رفتم نشستم سر میز.  
چشمام هنوز از گریه می سوخت. بدنم هم درد می کرد. فکر کنم سرما خوردم.  
از قهوه بخار بلند می شد .. تو اون بخار که تو هوا ناپدید می شد این ۸ سال گذشته رو دیدم .. زندگی منم مثل همین قهوه شده بود .. تلخ .. یا مثل بخاری که ازش بلند می شد .. ناپایدار و پوچ ..  
یاد نیما افتادم .. یاد زندگی ای که باهاش داشتم..

#####

دو سال بود که با نیما زندگی می کردم .. اما نه مثل زن و شوهر ، مثل دو تا دوست ..  
نیما : یگانه ، من دارم میرم  
-برو به سلامت .. صیونه خوردی ؟  
نیما : نه وقت ندارم  
سریع رفتم و یه لقمه نون و پنیر واسش آماده کردم و دادم بهش  
-تو راه بخور .. همیشه که بی صیونه بری  
نیما : گفتم که نمیخورم.خودت بخورش.خدافظ  
بغضم گرفت.به این رفتاراش عادت کرده بودم اولین بار نبود که یه چیزی رو از دستم پس می زد.اما من هر بار بغضم می گرفت.

#####

هنوز از قهوه بخار بلند می شد.لیوان و به لیم نزدیک کردم  
#####  
چهار سال از زندگی غیر مشترک من و نیما می گذشت.رفتاراش عجیب شده بود.بعضی شبها خونه نمی یومد.کم کم حس می کردم که بهش داشتم کمرنگ شد .. اون موقع من معلم سر خونه ی دو تا خواهر بود.عصرا می رفتم خونه ی اونا و وقتی بر می گشتم نیما خونه نبود و تا صبحم نمی یومد.وقتی هم می اومد یا عصبی بود یا خسته بود و می خوابید.ازش راضی بودم چون کاری به کارم نداشت و سرش تو لاک خودش بود

#####

یکم از قهوه رو خوردم.داغ بود.دهنمو سوزوند اما سوزشش اندازه ی سوزش دلم نبود.  
#####  
پنجمین سال زندگی من و نیما با هم بود.حسی بهش نداشتم اما اون انگار یه حسایی داشت.بعضی وقتا میخواست بهم نزدیک شه..

نیما : یگانه بیا اینجا  
به دیوار تکیه داده بود و به من نگاه می کرد.  
رفتم نزدیکش و گفتم : هوم؟!  
دستشو به صورتم کشید و گفت : چرا من تا الان نفهمیدم تو اینقدر خوشگلی؟!  
صورتشو بهم نزدیک کرد .. میخواست بیوستم .. خودمو عقب کشیدم و تو چشماش نگاه کردم : به من نزدیک نشو نیما .. من و تو به هم محرم نیستیم..

#####

لیوان قهوه رو بین دستام گرفتم و گرماشو احساس کردم..  
#####  
سال ششم بود که من معلم سر خونه ی چند تا بچه ی راهنمایی بودم و اونا منو به مدرسه شون معرفی کردن و اونا هم درخواست تدریس دادن.  
از خوشحالی بالا و پایین می پریدم.  
دوست داشتم خوشحالمو با یکی شریک بشم.اون یکی هم نیما بود.  
وارد خونه شدم .. با صدای بلند صدایش کردم .. نبود .. رفتم تو آشپزخونه ..  
یه ورقه ی کاغذ رو این توجمو جلب کرد .. برش داشتم  
نوشته بود : سلام یگانه .. منو بابت همه چی ببخش .. سعی کن فراموشم کنی .. خداحافظ برای همیشه ..  
نیما

کیفم از دستم افتاد و شروع کردم به گریه کردن..

#####

قطره اشکی که با یاد آوری اون روز از چشمام اومده بود با دستم پاک کردم و بقیه ی قهوه رو خوردم..  
آره زندگی من همون بخار قهوه بود ..

پوچ..

رو به فنا..

خالی..

ساعت یک صبح بود..

باید میخوابیدم فردا کلاس داشتم.لیوان قهوه رو گذاشتم تو سینک و رفتم تو اتاق خواب و خوابیدم.



گوشیم زنگ خورد. به زور چشمامو باز کردم و به ساعت نگاه کردم. وا؟! ساعت که شیش و نیمه. من آلارم گوشیمو واسه ۷ گذاشته بودم. دستمو بردم زیر بالش و گوشیمو پیدا کردم. وا؟! این که حسینه داره زنگ میزنه! با صدایی که سعی می کردم خواب آلود نباشه جواب دادم: الو؟! حسین: پاشو بینم تنبل خانوم.. پاشو سریع -باشه بابا.

حسین: آفرین. تا نیم ساعت دیگه تو سالن غذا خوری منتظرتم اووف! خدایا نمی شد یه آدم درست و حسابی به ما بندازی؟! این خروس چیه کله ی سحر نمذاره بخوابیم؟ با غرغر از جام بلند شدم و یه آب به صورتم زدم. چشمام هنوز بسته بود. دیشب ساعت یک خوابیده بودم الآن ساعت شیشه.. ای خدا یعنی فقط ۵ ساعت خواب.. با چشمای بسته لباس پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون. سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه ی همکف. از آسانسور که بیرون اومدم دنبال رستوران گشتم.. از پذیرش سوال کردم و رستوران و نشونم دادن.. منم رفتم تو رستوران.. حسین سر یه میز نزدیک در نشسته بود.. منو که دید از جاش بلند شد. با دیدنش نا خود آگاه ابرو هام رفت بالا.. این پسره کی اینقدر خوشتیپ شده بود که ما خبر نداشتیم؟! یه شلوار جین یخی، یه پیرهن سه دکمه ی راه راه آبی و سفید، و یه کت چرم مشکی.. اوه واو!! چندتا تلفات دادی تا الآن تو؟! دست از کاوش تپیش برداشتم و رفتم سر میز.. خودش همه چی برداشته بود، نیمرو، شیر، چایی، کره، مربا، پنیر، آبمیوه.. چه میزی چیده بود.. یه صیونه ی درست و حسابی خوردیم خلاصه!.. بعد از صیونه کلی ازش تشکر کردم.. تا در دبیرستان منو رسوند و خودش برگشت هتل.. بر عکس دیروز امروز خیلی خوشحال بودم.. با اینکه دیشب بدترین شب زندگیم بود اما نباید می داشتم اون خاطره ها زندگی الانمو خراب کنن.. وارد دبیرستان که شدم آقای فرهنگداومد جلوم: به به خانوم سلطانی.. صبح عالی متعالی.. با لیخند جوابشو دادم: صبح شما هم بخیر آقای فرهنگ. فرهنگ: امروز با کدوم کلاسین؟! -با سال سوم ها.. چطور؟! فرهنگ: همینجوری.. ساعت چندم؟! -ساعت اول فرهنگ: منم ساعت دوم باهاشونم.. راستی خانوم سلطانی.. این آقایایی که از ماشینشون پیاده شدین.. چه نسبتی باهاتون دارن؟! به تو چه؟! فوضول.. محله ای مگه؟! -یکی از آشناها هستن. ابروهاشورید بالا و گفت: می دونین که نباید با آشناهاتون بیاین اینجا؟! اینجا یه دبیرستان دخترونس.. (رو آشناهاتون تاکید کرد) -خب.. من نمی فهمم.. چه اشکالی داره؟! فرهنگ: خب اشکالاش اینه که دخترا هوایی میشن.. می بینن معلمشون با یه آقاهه میاد مدرسه اونام به اون سمت جلب میشن. اوهو مگه یچه دبستانین؟! خودشون عقل ندارن مگه؟! من به چی فکر می کنم یه چی دیگه از دهنم خارج میشه!! عجیبم یه خورده ولی بیخیال!! خیلی خونسرد گفتم: نه آقای فرهنگ.. نگران نباشین.. ایشون یکی از آشناهای خونوادگی ما هستن.. برای مدتی اومدن تهران.. بر میگردن شهرشون تو دلم به خودم یه پوزخند زدم.. خونواده.. اشناای خونوادگی کجا بود؟! فرهنگ: خب سعی کنید کمتر باهاشون دور و بر دبیرستان آفتابی بشین. اینو گفت و راشو کج کرد سمت ساختمون. شونه هامو بالا انداختم و منم رفتم سمت ساختمون اینم دیوونست ها!!

خدا رو شکر باران نیومده بود که به قیافه ی من گیر بده. ساعت اول و کلاسم با سال سوم ها به خوبی گذشت. می خواستم برم از خانوم علیزاده اجازه بگیرم که برم چون دیگه کلاس نداشتم. در دفتر و زدم و با بفرمایید خانوم علیزاده رفتم تو. چند تا از دبیرا تو دفتر نشسته بودن تا زنگ تفریح تموم بشه و برن سر کلاساشون. آقای فرهنگم بود. رفتم سمت میز خانوم علیزاده و گفتم: خانوم علیزاده من امروز فقط ساعت اول کلاس داشتم.. اگه اجازه بدین برم..

علیزاده از بالای عینکش به من نگاه کرد و گفت : خانوم سلطانی آگه ممکنه امروز برید سر کلاس دوم ها .. ساعت سوم دبیر دین و زندگیشون نمیداد .. آگه هم بی دبیر بمون مدرسه رو میذارن رو سرشون .. از طرفی هم دبیر نداریم برای مراقبت .. لازم نیست درس بدین فقط نقش مبصر رو ایفا کنید .. به به کارم در اومد .. باید وایسم اینجا تا زنگ سوم .. جواب علیزاده رو یادم رفت بدم .. اون دوباره تکرار کرد : می مونید خانوم سلطانی ؟! سریع جواب دادم : آره می مونم ..

علیزاده لیخند زد و گفت : پس فعلا بفرمایید بشینید. و با دست به یکی از صندلی ها اشاره کرد .. رفتم و رو یکی از صندلی ها که کنار فرهمند بود نشستم .. طبق معمول گوشیش دستش بود و مشغول بازی کردن ..

آخه مرد گنده .. تو رو چه به بازی موبایل ؟! فرهمند سرشو بهم نزدیک کرد و آروم گفت : راپورتت و به علیزاده بدم ؟! چشمم چهارتا شد!! راپورت منو بده ؟ دیوانه!

-ته تو رو خدا آقای فرهمند .. من که کاری نکردم بهم خندید و گفت : پس امروز ناهار با من ؟! دیگه چشمای من از این بیشتر باز نمی شد!! این کی پسرخاله شده بود ؟! فرهمند : قبول نکردن تو مساویه با دادن راپورت به علیزاده .. حالا خود دانی! سریع گفتم : باشه باشه میام .. فقط به خانوم علیزاده چیزی نگین.. ای بمیری که به خاطر نگه داشتن کارم باید به حرفت گوش کنم. خندید و خودشو کشید کنار و صاف نشست و گفت : تا بینم چی میشه! .. اینم چه خوش خنده سی!! بپا نترکی!!

زنگ تفریح تموم شد و آقای فرهمند رفت سر کلاسش .. منم باید عین مترسک اونجا مینشستم تا زنگ سوم .  
\*\*\*\*

با صدای زنگ بچه ها از کلاسشون خارج شدن و رفتن تو حیاط .. کم کم دبیر ها هم اومدن تو دفتر .. بعد از دو ، سه نفر آقای فرهمند هم اومد

یه خسته نباشید بهش گفتم و خواستم برم که صدام زد : یگانه خانوم ؟! جالالان ؟! با اسم کوچیک ؟! این اسم کوچیک منو از کجا فهمید ؟! با تعجب که چه عرض کنم با دهن باز بهش نگاه می کردم که گفت : اوه چته ؟ اسمتو از لیست دبیرا فهمیدم .. خواستم بگم ناهار یادت نره ، جیم شی فردا هم من هستم هم علیزاده .. اووف دیوونه .. ! حالا انگار من میخواستم جیم شم .. از خدامم هست یه ناهار مفت و مجانی مهمون شم!! لیخند زدم و گفتم : خیالتون راحت .. هستم.

رفتم تو کلاس .. وارد که شدم بچه ها با دیدن من خشکشون زد! .. منم برای اینکه نترسن من اومدم امتحان بگیرم گفتم : خانوم عباسی دبیر دینیون امروز تشریف نمیارن اینه که من اومدم مبصرتون باشم..

یهو گل از گل همشون شکفته شد!! بچه های ساکنی بودن .. برای همین اون ساعت زود گذشت و کلاسا تعطیل شدن .. رفتم سمت دفتر .. آقای فرهمند بازم مشغول بازی با گوشیش بود.

بالا سرش وایسادم و منتظر شدم موبایلشو ببخمال شه .. بعد از چند دقیقه بهم نگاه کرد و گفت : تویی ؟! فکر کردم هنوز نیومدی بیرون از کلاس .. این چرا اینقدر خودمونی شده بود ؟!

-من خیلی وقته اینجا .. گویا شما اصلا حواستون نیست فرهمند : نه خب راستش حواسم نبود.. بلند شد و کیفشو برداشت و گفت : بریم.

پشت سرش راه افتادم سمت بیرون از ساختمون.

یه پیراهن مردونه ی سبز پوشیده بود با همون جین معمولیش .. موهاشم داده بود بالا .. حتما میدونست این مدل مو خیلی به صورت گردش میاد که همیشه موهاشو این مدلی میداد بالا! .. رفت سمت پارکینگ دبیرستان .. چون دبیرای اونجا زیاد بودن و همه پولدار و ماشین دار ، یه پارکینگ اختصاصی درست کرده بودن فقط برای دبیرای دبیرستان.

نگاهبان درو باز کرد و رفتیم تو پارکینگ .. فرهمند سوئیچشو در آورد و درای ماشینشو باز کرد .. همزمان با صدای دزدگیر ، چراغای یه الگانس سفید روشن شد.. بی اختیار یه سوت زدم و گفتم : اُ لا لا !! بچه مایه دار بود پس!!!

هنوز وایساده بودم و به ماشینش نگاه میکردم که صدام زد : هلو؟! یگانه؟! خیال نداری بیای بالا؟! دهنمو جمع کردم و رفتم سوار شدم ..

خر کیف شدم چه صندلی های نرمی داشت..

فرهمنده : حالا کجا بریم؟! یه جای رسمی یا یه جای خودمونی؟! کی حال جای رسمی داره آخه؟! -راستش من خیلی با جاهای رسمی آشنایی ندارم. یه لیخند دختر کش برام زد که وا رفتم

فرهمنده : آره منم با جاهای رسمی میونه خوبی ندارم .. راستی میتونم یگانه صدام کنم؟! مشکلی نداره؟! -فقط جلوی همکارا نه .. به غیر از اونجا اشکال نداره..

فرهمنده : باشه

بعد از چند دقیقه گشت و گذار ماشینو نگه داشت و گفت : رسیدیم -اینجا دیگه کجاس؟! فرهمنده : اینجا جوجه کبابی دوستمه ! خیلی جای دنج و آرومیه .. من همیشه وقتی بیکارم میام اینجا. تو هم خوشت میاد مطمئن باش.

از ماشین پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد! .. منم پیاده شدم و پشت سرش رفتم تو جوجه کبابی. رفت تو سالن رستوران و با یه پسر احوالپرسی کرد..

به من اشاره کرد و گفت : علیرضا ایشون یگانه خانوم از همکارای من هستن .. بعد به اون پسر اشاره کرد و گفت : اینم علیرضا صاحب اینجا ، البته پسر صاحب اینجا هستن!!

پسر یه چشم غره بهش رفت و منم گفتم : خیلی خوش اومدین یگانه خانوم. چند دقیقه با هم حرف زدن تا بالاخره دست از دل و قلوبه رد و بدل کردن کشیدن و رفتیم تو حیاط برای نشستن ..

فرهمنده یه تختو با دست نشون داد و گفت : اونجا پاتوق منه .. بیا بریم اونجا.. یه گوشه از حیاط رستوران بود که با درختا پوشیده شده بود .. یا بهتر بگم با درختا محاصره شده بود .. باید اعتراف کنم جای دنجی بود ..

رفتیم و نشستیم .. بعد از چند دقیقه علیرضا اومد کنارمون و به فرهمنده گفت : خب می مردی همونجا بگی چی میخوری ؟! باید منو تا اینجا میکشوندی؟! فرهمنده نیششو باز کرد و گفت : آره دیگه .. مگه ما با مشتری های دیگه چه فرقی داریم که نباید بیای سر میزمون یا همین تخته من؟! علیرضا زیر لب یه چیزی گفت که من نفهمیدم .. بعد بلند ادامه داد : حالا چی میخوری؟! فرهمنده گفت : من که مثل همیشه دو تا جوجه یه دنده .. رو به من ادامه داد : یگانه خانوم؟! تو چی میخوری؟! جواب دادم : منم همون .. فرقی نمیکنه

علیرضا یه باشه گفت و رفت .. فرهمنده کتشو در آورد و انداخت رو لبه ی تخت .. آستینای پیراهنش رو تا آرنج زد بالا.. وایییی چه دستای سفیدی داره .. اوه اوه منم چه هیز شدما!!! .. فرهمنده : از اینجا خوشت اومد؟! چطوره به نظرت؟! -اوهوم .. خیلی قشنگه..

فرهمنده : اینجا رو روز اول که پدر علیرضا خرید به نام خودم زدم .. در نبود منم علیرضا نمیزاره کسی بیاد اینجا .. خیلی دنج و رمانتیکه به نظرم .. مگه نه؟! رمو تگون دادم و با لیخند به اطراف نگاه کردم .. سه تا درخت بزرگ گوشه ی حیاط کاشته بودن که سایشون میوفتاد وی تختی که ما روش نشسته بودیم .. مشغول نگاه کردن به اطراف بودم که چشمم به فرهمنده افتاد که داشت با لیخند نگام میکرد .. وقتی دید دارم نگاش میکنم لیخندشو جمع و جور کرد و گفت : دیدت به زندگی قشنگه .. با لیخند تشکر کردم و گفتم : مرسی .. اما شما از کجا فهمیدید؟! فرهمنده : از طرز نگاه کردن و لیخند زدنت .. خیلی راحت میشه فهمید دختر با احساسی هستی .. آره؟! -آره .. کم و بیش

علیرضا با سینی غذا پرید وسط بختمون .. سینی غذا رو گذاشت رو میز و یه نوش جان گفت و رفت.. فرهمنده دستاشو بهم زد و گفت : امممم حالا حمله !! .. یه نگاه به من کرد و گفت : منتظر چی هستی؟! شروع کن دیگه..

با کلی ملچ و مولوچ و شوخی و خنده غدامونو خوردیم و وقت رفتن شد .. دوباره سوار الگانس فرهمنده شدیم و راه افتادیم..

فرهمنده : خونتون کجاس برسونمت؟! -مرسی .. سر راهتون منو پیاده کنید خودم میرم

فرهمنده : نه دیگه بگو کجا برم؟! -ولی فکر کنم برناممون فقط ناهار بود!!

فرهمنده : خب من الآن تا خونه رسوندن هم بهش اضافه کردم!!  
 -نه دیگه .. خیلی زیاد میشه .. دستتون درد نکنه ، اما منو همینجا پیاده کنید ممنون میشم..  
 فرهمنده : اینجا؟!  
 -آره همینجا خوبه!! ..  
 در هتل بودیم دیگه!!  
 ماشینو زد کنار و گفت : بفرمایید .. اینم اینجا..  
 از ماشین پیاده شدم و درو بستم .. خم شدم و آرنجامو گذاشتم لبه ی شیشه..  
 یه لیخند پسر کش براش زدم و گفتم : ناهار خوبی بود آقای فرهمنده .. ممنون!!  
 اونم خندید و گفت : قابلی نداشت .. ولی من میلادم نه فرهمنده!!  
 دوباره یه لیخند زدم و گفتم : خدا نگهداراز ماشین دور شدم و رفتم سمت هتل .. اونم ماشینو روشن کرد و از اونجا دور شد ..  
 از پذیرش کارت اتاقو گرفتم و رفتم تو اتاقم .. لباسامو عوض کردم و رو تختم دراز کشیدم..  
 دستامو گذاشتم زیر سرم و به سقف اتاق خیره شدم .. بی اختیار یه اسم و زیر لب تکرار کردم : میلاد .. میلاد .. میلاد .. فرهمنده ..  
 همراه اسمش صورتش جلوم ظاهر شد .. صورت گرد و چشمای قهوه ایش .. با یه لیخند که تو یه نگاه میتونست دل هر دختری رو بیره ..  
 به افکار بچگونه ی خودم خندیدم و به خودم گفتم : ولی من نه .. من اونطور دختری نیستم..  
 با صدای گوشیم از افکارم بیرون اومدم .. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم : آقا حسین  
 این مدت زندگی من خلاصه شده تو این دو تا پسر !! میلاد و حسین !! چرا؟!  
 چه خودمم تحویل میگرفتم من!!  
 جواب دادم : بله؟!  
 حسین : سلام علیکم یگانه خانوم .. خسته نباشید .. کجایی ؟ هتلی ؟  
 -مرسی آقا حسین .. آره هتلم .. چطور مگه؟!  
 حسین : هیچی گفتم حوصله داری بریم یه گشتی تو شهر بزنیم با هم..  
 -باشه .. تا نیم ساعت دیگه تو لابی ام..  
 حسین : ناهار خوردی؟!  
 -آره با یکی از همکارام خوردم .. شما خوردی؟!  
 حسین : من نخوردم هنوز .. اشکال نداره .. تو راه یه چیزی میخورم .. نیم ساعت دیگه تو لابی منتظرم .. دیر نکنی .. خداافظ  
 -باشه .. خدا نگهدار  
 چقدر خاطر خواه پیدا کرده بودم من !! اون از میلاد اینم از حسین!  
 از رو تخت بلند شدم و شروع کردم به لباس پوشیدن .. یه مانتوی آبی آسمونی که تا روی زانو هام بود پوشیدم  
 با یه جین سرمه ای و با یه کیف و کفش سفید ستش کردم .. به خودم تو آینه نگاه کردم کلی خودشيفته شدم ..  
 موهام بالای سرم جمع کردم و از جلو کج از سمت راست آوردمش پایین .. به تیپ خودم تو آینه خندیدم و گفتم : حسین امشب تو رو ندزده شانس آوردی!!  
 خود شیفتگیه دیگه چه کنم؟!  
 از آینه دل کندم و رفتم بیرون .. دکمه ی آسانسور و زدم و منتظر شدم بیاد بالا .. وقتی رسید کلی آدم ازش اومدن بیرون .. من سوار شدم و همکف و زدم .. آسانسور یه بار تا طبقه ی ۵ رفت و برگشت پایین ..  
 حسین تو لابی منتظرم بود .. وقتی دید از آسانسور اومدم بیرون اومد کنارم و گفت : فکر کردم پیشمون شدی !!  
 -نه فکر کنم یه مردم آزاری دکمه ی همه ی طبه ها رو زده بود .. آسانسور تا طبقه ی ۵ رفت و برگشت !! به هر حال بیخشید!!  
 خندید و گفت : اشکال نداره .. فدای سرت .. حالا بیا بریم  
 -کجا بریم؟!  
 حسین : نمیدونم .. تو میگی کجا بریم؟!  
 -منم نمیدونم..  
 حسین : حالا بیا بریم .. تو راه جای قابل توجهی دیدیم میریم میبینیم!!  
 -باشه..  
 بدون حرف زیادی راه افتادیم سمت پرادوی حسین و سوارش شدیم و حرکت کردیم تو خیابونا .. بعد از چند دقیقه سکوت من سر حرفو باز کردم : آقا حسین؟!  
 حسین : دیگه این آقا چیه من نمیفهمم! ..  
 -واسه احترامه!!  
 حسین : تو منو کلا صدا بزنی برا من احترام حساب میشه .. نگران نباش .. حالا چی میخواستی بگی؟!  
 -میخواستم بگم تو تهرانو خیلی خوب بلدی؟! اون شبم خیلی زود خودتو بهم رساندی .. الانم که گشت و گذار ..  
 حسین : آره .. من خیلی تهران میام .. خونه دوستام .. خرید .. تفریح .. تقریبا هر تابستون اینجام .. واسه همین

همه جا رو بلام..

بی اختیار از دهنم پرید : اما من که تو این شهر به دنیا اومدم خیلی جاهاشو نمیشناسم..

حسین : غصه نخور .. گذشته ها گذشته .. خودم همه جا رو نشونت میدم ..

فقط یه لیخند زدم .. یه خاطر هیچی ۸ سال از خونواده و شهرم دور بودم..

حسین : یگانه ؟!

-بله ؟!

حسین : نمیخوای بگی اون شب چی شده بود ؟!

-اون شب .. من دلیل این ۸ سال دوری از خونادمو فهمیدم ..

حسین : به خاطر این تو خیابون چمدون به دست راه می رفتی ؟!-نه .. اون خونه ای که توش بودم خونه ی فرناز بود .. دختر خاله ی بهترین دوست دوران دبیرستانم .. و .. عامل محرکم برای رفتن از خونه .. آهی کشیدم و ادامه دادم : دیگه نتونستم اونجا بمونم .. واسه همین زدم بیرون و مزاحم تو شدم ..

حسین : این چه حرفیه ؟ من همیشه برای کمک به تو حاضرم .. هر کمکی بود ، فقط بهم یه اشاره کن ..

صداشو آروم تر کرد و گفت : حتی بخوای جونمم میدم ..

با یه لیخند جوابشو دادم .. و رومو کردم سمت شیشه و چشممو دوختم به مغازه ها و ماشین هایی که در عرض یه ثانیه از جلوم میگذشتن..

بعد از چند لحظه گرمای خفیفی رو روی دست چپم که روی پام بود احساس کردم..

یه گرمای آرامش بخش..

یه گرما مثل گرمای دستای فرید ..

سرمو چرخوندم و دیدم دست حسین رو دسته

لیخند زدم و بی اختیار دستشو فشردم ..

با همون لیخند گفتم : خیلی وقت بود گرمای دستی انقدر بهم آرامش نداده بود .. دستای داداشمو احساس کردم..

حسین دستمو محکمتر گرفت و بهم لیخند زد..

یه لحظه به خودم اومدم و سر خودم داد کشیدم : این که فرید نیست .. یه پسر نا مجرمه ..

خیلی آروم دستمو از دستش در آوردم و کشیدم به شالم ..

برای عوض کردن بحث به یه پاشاژ اشاره کردم و گفتم : بریم اونجا ؟ !تعریفشو از دوستانم شنیدم.

یه جای پارک پیدا کرد و کاشینو پارک و رفتیم تو پاساژ ..

\*\*\*\*

از پاساژ اومدیم بیرون .. به اصرار حسین من یه مانتو و یه شال خریدم..

نشستیم تو ماشین

حسین گفت : من امشب میخوام برم سینما .. تو هم میای ؟!

-اوهوم چه فیلمی ؟!

حسین : نمیدونم .. باید برم ببینم چی رو پرده دارن!!

-سینما ... پرستو های عاشقه!!

حسین : بریم اونجا ؟!

-آره..

حسین : پس الان بریم خوراکی بخیریم ؟!

-آره اونجا سوپر نداره بخیریم!!

یه فروشگاه بزرگ رو با دست نشون داد و گفت : اونجا خوبه ؟!همه چی داره!!

-خوبه .. بریم

پایه شدیم و رفتیم سمت فروشگاه .. حسین دو تا چرخ برداشت و یکیشو داد به من و گفت : تو برو هرچی میخوای بردار .. منم میرم ببینم این طرف چی داره..

فروشگاه بزرگی بود .. با قفسه های پر از وسیله لاین بندیش کرده بودن .. حسین از لاین کناری رفت منم از همون لاین روبه روم رفتم ..

چند تا چیپس و پفک برداشتم .. داشتم به قفسه ها نگاه میکردم که یه دختر بچه ی ۳-۴ ساله در حالیکه بالا پایین می پرید گفت : مامان لادن مامان لادن .. من از اون شوکولات بوزورگا میخوام ..

دستاشم باز کرد و اندازه ی بزرگ و نشون داد

خیلی خوشگل و ناز بود .. صورت گرد و سفید و چشمای آبی .. یه پالتوی پلنگی هم پوشیده بود مته خانومای متشخص!!

همونجوری که بالا پایین می پرید دوباره گفت : مامان لادن جونم از اون پفک بوزوگا هم برام بخر!!

خیلی جیگر بود .. طاقت نیاوردم و رفتم بغلش کردم به ماچ از لپای تپلیش کردم و گفتم : خانوم خوشگله چی میخوای گلم ؟ !

دختر کوچولو به قفسه های شکلات اشاره کرد و گفت : از اون شوکولات بوزورگا میخوام!!

بهش خندیدم و گفتم : مامانت کجاس ؟!

دختر بچه دویید به طرف دیگه و چند لحظه بعد در حالیکه دست یه زن جوون و با خودش می کشید برگشت ..



چشم‌ام از پایین شروع کردن به دیدن زن جوون .. به جفت بوت مشکی پوشیده بود با یه جین مشکی و یه مانتوی کوتاه .. چشمم به صورتش افتاد.. چهرش خیلی آشنا بود .. یعنی کاملاً آشنا بود.. هنوز بعدِ این ۸ سال تغییر زیادی نکرده بود .. با بهت اسمشو صدا زدم : لادن .. ؟! به صورتم دقیق شد و یکم فکر کرد .. داشت دفتر خاطرات ذهنشو ورق میزد.. بعد از چند ثانیه چشماشو ریز کرد و گفت : یگانه .. ؟! خودتی ؟! سرمو تگون دادم و به دختر بچه اشاره کردم و با بهت گفتم : این .. این دختر توه ؟! دختر تو و .. فریده ؟! با لیخند سرشو تگون داد و دخترشو صدا زد : پارمی .. پارمی مامان بیا اینجا.. دخترش اومد کنارش .. لادن بهش گفت : پارمیدا این خانوم عمته .. به عمه جون سلام کن.. پارمیدا با اینکه حواسش به شکلاتهای تو قفسه بود گفت : سلام عمه جون .. ! یعدم دوید و رفت سمت قفسه ی خوراکی ها! .. لادن اومد نزدیکم ، دستشو گذاشت زیر چونمو به صورتم نگاه کرد و گفت : چقدر خانوم شدی یگانه .. چه خوشگل شدی.. با لیخند بهش گفتم : تو هم خوشگل شدی .. پارمیدا هم به تو رفته!! همدیگرو بغل کردیم .. دلم براش تنگ شده بود .. خیلی زیاد.. دختر خاله م .. که الان زنِ برادرم هم بود.. عمه شده بودم و خودم خبر نداشتم .. چه حیف .. پارمیدا رو بغل کردم بوسیدمش و بهش گفتم : عمه قربونت بره. چی میخوای واست بخرم ؟! به شکلاتها اشاره کرد و گفت : شوکولات میخوام! اینقدر شیرین حرف میزد که هر ثانیه یه بوس از لپاش میکرده .. آخرش جیغش در اومد : اوی عمه اِنَقَدَر بوسم نکن دردم میاد!! بهش خندیدم و گذاشتمش زمین و بهش گفتم : برو هر چند تا شکلات میخوای بردار عزیزم. خوشحال شد و دوید سمت شکلات ها .. چه علاقه ای هم داشت به شکلات!! لادن اومد کنارم وایساد و گفت : این مدت کجا بودی ؟! خاله و عمو خیلی دنبالت گشتن .. بیچاره خاله ، چقدر غصه خورد .. کجا بودی تو ؟! -این مدت .. قم بودم. آره منم خیلی سختی کشیدم. لادن : حالا خیال نداری برگردی ؟! -نه .. دیگه روشو ندارم برگردم.. لادن : ولی تو اشتباه میکنی خاله و عمو هنوز منتظرتن .. اگه برگردی با آغوش باز بهت خوش آمد میگن.. -میدونم .. اما من نمیتونم تو صورتشون نگاه کنم .. من خیلی دختر بدی براشون بودم لادن : یگانه .. ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه س .. تو الان میتونی بد بودنو جبران کنی ، هنوز دیر نشده.. بغضم گرفت.. -نه لادن .. اصرار نکن من نمیتونم .. همین که تو رو دیدم و فهمیدم یه برادر زاده ی خوشگل دارم و عمه شدم کافیه .. فرید چیکار میکنه ؟! لادن : فرید تو یه شرکت کار میکنه .. عمو براش راه انداخت که بیکار نباشه .. اون بیشتر از همه از رفتنت ناراحت شد .. مگه نمیدونستی اون چقدر دوست داشت ؟! اون قدر غرق پارمیدا و لادن شده بودم که به کل حسین و یادم رفت!! گوشیمو در آوردم و بهش زنگ زدم و گفتم بیاد اونجایی که ما بودیم .. بعد از چند لحظه اومد همونجا .. با دیدن من و لادن و پارمیدا که مشغول زیر و رو کردن شکلات ها بود با تعجب گفت : اینجا چه خبره ؟! به لادن اشاره کردم و گفتم : این لادنه ، زنِ داداشم .. اون خانوم کوچولو هم دخترشه .. میشه امشبو کنسل کنی ؟! خیلی وقته ندیدمشون.. یه لیخند آروم زد و گفت : باشه .. میزاریمش واسه بعد .. الان میخوای برسونمت ؟! به لادن نگاه کردم و گفتم : اگه امروز کاری نداری بیا بریم هتل پیش من لادن جواب داد : باشه مشکلی ندارم فقط باید خریدامو بزارم خونه .. بعد باهات میام -ماشین داری ؟! لادن : آره دارم -خوبه .. پس ما همینجا منتظرت می مونیم تو برو خریداتو بزار خونه و برگرد. لادن به حسین اشاره کرد و گفت : ایشون رو تو زحمت ننداز .. با من بیا خریدا رو میزاریم خونه و میریم هتل.. شما دیگه..

-باشه  
 رو به حسین گفتم : آقا حسین .. شما برو .. من با لادن میام هتل..  
 حسین سرشو تگون داد ، خداحافظی کرد و رفت.  
 منم با لادن خریداشو برداشتم و رفتیم سمت ماشینش که یه 405 نقره ای بود .. خریدا رو گذاشتیم تو صندوق عقب ماشین ..  
 پارمیدا بدو بدو رفت و رو صندلی جلو نشست!!  
 لادن بهش گفت : پارمی عقب .. وقتی عمه جون هستن تو نباید بشینی جلو دخترم..  
 دستمو رو سر پارمیدا کشیدم و گفتم : ولش کن بچه رو .. بزار راحت باشه..  
 رفتم و رو صندلی عقب نشستم..  
 لادن کمر بند پارمیدا رو بست و راه افتاد  
 تو مسیر از آینه به من نگاه کرد و گفت : کی برگشتی ؟!  
 -یکی دو هفته ای میشه  
 لادن : چرا تو هتل زندگی می کنی ؟!  
 -خب خونم قم بود .. اومدم اینجا فقط واسه تدریس تو دبیرستان..  
 لادن : جدی ؟! چی تدریس می کنی ؟!  
 -فریزیک دو و سه..  
 لادن : من میدونستم تو تو فیزیک یه چیزی میشی !! مدرکت چیه ؟!  
 -لیسانس..  
 لادن : آفرین..  
 -خودت چیکار میکنی ؟!  
 لادن : من آرشیوتکت شرکت فرید اینا بودم .. البته تا قبل از اینکه پارمیدا به دنیا بیاد .. بعد ولش کردم ..  
 نمیتونستم هم به پارمیدا برسم هم کارای شرکت و انجام بدم .. راستی ، اون پسره همونیه که باهаш از خونه زدی بیرون ؟!  
 -نه .. اون نیما بود .. که دو سال پیش یهو غیبش زد..  
 لادن : پس این کی بود ؟!  
 -این دوستم بود .. به کمک اون هتل پیدا کردم و موندم .. راستی پارمیدا دقیق چند سالشه ؟!  
 لادن : پارمیدا ، ماه آینده چهار ساله میشه!!  
 -آخی .. عمه فداهش بشه .. قربونش برم من!!  
 زندگی میکردم .. فقط سنگ دیواراش تغییر کرده بود .. وگرنه معماری خونه همونی بود که ۸ سال پیش بود ..  
 -شما با مامان و بابا زندگی می کنید ؟!  
 لادن : آره عمو بهمون گفت همینجا بمونیم .. تو نمایا تو ؟!  
 -نه .. تو برو و سریع برگرد  
 لادن : باشه .. پس پارمیدا رو نمیرم .. میزارم پیشش بمونه  
 -اشکال نداره .. حواسم بهش هست  
 لادن خریداشو برداشت و رفت سمت خونه  
 به پارمیدا که در حال شکلات خوردن بود نگاه کردم و بهش گفتم : پارمی .. مامان باباتو دوس داری ؟!  
 با دهن پر شکلات در حال ملچ مولوچ کردن گفت : اوهوم!  
 خندیدم و گفتم : کدومشونو بیشتر دوس داری ؟!  
 پارمیدا : هر دو تاشونو دوس دارم!  
 -الهی من قربونت برم..  
 پارمیدا : مامان لادن گفت شما عمه ی منی  
 -درست گفته گلم .. من خواهر بابا فریدم  
 پارمیدا : پس چرا تا حالا ندیدمت ؟!  
 با این حرفش دلم گرفت..  
 لبخند از لبام محو شد..  
 واقعا چرا تا حالا منو ندیده ؟!  
 آروم جواب دادم : چون من تو این شهر نبودم عزیزم  
 چند دقیقه بعد لادن برگشت و سوار ماشین شد  
 لادن : کدوم هتلی ؟!  
 -برو هتل...  
 لادن : باشه  
 بدون حرف راه افتاد و نیم ساعت بعد تو هتل بودیم .. از پذیرش کارت اتاقمو گرفتم و اعلام کردم لادن و پارمیدا مهمونا که هستن و زود میرن..  
 وارد آسانسور که شدیم یه زن و مرد جوون با یه پسر بچه شاید یکم از پارمیدا بزرگتر تو آسانسور بودن..  
 پسره اومد کنار پارمیدا و بهش گفت : سلام اسم من پارساس .. با من دوست میشی ؟!  
 خندم گرفت !! چه رک گفت!!

پارمیدا با پرسش به لادن نگاه کرد .. لادن هم سرشو تگون داد که یعنی مشکلی نیست ..  
 پارمیدا هم ذوق کرد و به پسر بچه گفت : منم پارمیدام!!  
 آسانسور به طبقه ی ما رسید .. من و لادن ازش خارج شدیم..  
 پارسا به پارمیدا گفت : میای با هم بازی کنیم؟! من کلی اسباب بازی باحال دارم!!  
 پارمیدا به لادن گفت : مامان لادن میشه باهاش برم؟!  
 لادن جواب داد : برو اما زود برگرد باشه؟!  
 پارمیدا کلی ذوق کرد .. لادن رو به پدر و مادر پارسا گفت : مشکلی نداره پارمیدا چند دقیقه ای رو پیشتون باشه؟!  
 مادرش مهربون لبخند زد و گفت : نه اشکال نداره .. حواسمون بهش هست .. خواستین بیاین دنبالش ما اتاق ۹۶ هستیم..  
 لادن تشکر کرد و به پارمیدا گفت : پارمی مامان ، اذیت پارسا و مامان و باباش نمی کنی ، زودی هم برمیگردی .. باشه؟!  
 پارمیدا لادنو بوسید و گفت : باشه مامان لادن جونم !! .. و دوید تو آسانسور و با پارسا رفت!!  
 من و لادن رفتیم تو اتاق من .. لباسامو عوض کردم و پالتوی لادنم ازش گرفتم و آویزون کردم..  
 پالتوشو که در آورد به عمق سلیقه ی برادرم پی بردم!!  
 قد بلند و اندام قشنگ ، با اون موهای بلوند لادن رو واقعا جذابش میکرد!!  
 رو تخت من نشست و به نگاه به اطراف انداخت و گفت : چرا تو هتل زندگی میکنی؟!  
 جواب دادم : آخه من وقتی اومدم اینجا خونه ی یکی از دوستانم فرناز بودم  
 حرفمو قطع کرد و گفت : دختر خاله ی فرشته؟!  
 -آره .. همون  
 لادن : خب چرا همونجا نموندی؟!  
 -داستانش درازه .. نیما و فرشته دستشون تو یه کاسه بوده .. اونا با هم نقشه کشیده بودن من از خونه بزنم بیرون .. فرنازم دخترخاله ی فرشته بود .. نتونستم باهاش بمونم .. آگه اون شب حسین تهران نبود ، معلوم نبود من الان کجا بودم..  
 لادن : میخوای با فرشته چیکار کنی؟! می بخشیش؟!  
 -نه نمیتونم ببخشمش .. اون باعث شد که من ۸سال از خونادم دور باشم .. اگر بخوام نمیتونم ببخشمش.  
 لادن : نمیخوای برگردی خونه؟! خاله و عمو خیلی خوشحال میشن  
 -نه نمیتونم لادن .. درکم کن .. نمیتونم برگردم بگم من ۸سال ازتون دور بودم الان برگشتم  
 لادن : فرید چی؟! به اونم نمیخوای بگی؟! اون از همه بیشتر از رفتن ناراحت شد .. اون خیلی تو رو دوست داشت .. حتی میخواست جشن عروسیمونو بزاره وقتی تو برگشتی که با اصرارای خاله و عمو و مامان بابای من ، راضی شد ..اون بعد رفتن تو بد جوری شکست .. فقط روز به دنیا اومدن پارمیدا خوشحالی رو تو صورتش دیدم..  
 حرفشو قطع کردم و گفتم : نه لادن .. ادامه نده .. آگه به فرید بگی منو دیدی اون میخواد برگردم خونه .. منم که روم نمیشه برگردم .. بهش چیزی نگو .. باشه؟!  
 لادن : باشه هر طور تو بخوای .. اون پسره که باهاش فرار کردی کی بود؟! چی شد؟!  
 -اون نیما بود .. من و اون یکی دو ماه تهران بودیم بعد رفتیم قم .. تا دو سال پیش تو یه خونه زندگی میکردیم که یهو نیما غیبش می زنه و میره..  
 لادن : این پسره که باهاش اومده بودی خرید؟!  
 -اون که گفتم .. حسینه .. تو قم با خواهرش همسایمون بودن .. خیلی پسر خوبیه..  
 لادن : صیغه ی اون پسره بودی؟!  
 -نه .. فقط همخونه بودیم..  
 لادن : بلایی که سرت نیاورد؟!  
 -نه .. یعنی خودم نذاشتم .. فکر کنم به خاطر همین موضوع گذاشت و رفت.  
 لادن : خوبه .. میخوای چیکار کنی؟! واسه همیشه تو این هتل زندگی کنی؟!  
 -نه .. یکم که پول دستم بیاد یه خونه اجاره می کنم .. تدریسم هم تموم شه بر میگردم قم..  
 لادن : ولی یگانه من بهت میگم برگرد .. من شرایطو جور میکنم که برگردی .. میتونی از نو شروع کنی  
 -حداقل الان نه لادن .. الان اصلا نمیتونم ..  
 \*\*\*\*  
 تقریبا یه ساعتی از رفتن لادن و پارمیدا میگذشت .. لادن کلی بهم اصرار کرد که لااقل به فرید بگم اومدم تهران ..  
 اما من نمیتونستم .. فرید اولین کسی بود که بهم گفت نیما رو از ذهنم بیرون کنم..  
 حالا می رفتم بهش می گفتم تو گفتی از ذهنم بیرونش کنم اما من نکردم؟!  
 بعد اونم حتما بهم سرکوفت میزد که این ۸ سالو ازش دور بودم..  
 تحمل نداشتم بهش بگم اشتباه کردم و الان پشیمونم..  
 همین که فهمیده بودم فرید و لادن ازدواج کردن و یه دختر دارن برام کافی بود ..اون قدر به لادن و فرید فکر کردم تا خوابم برد ..

####

لادن : فرید .. فرید بیا اینجا .. بین کی اینجاس ؟!  
 فرید به سمت من چرخید و با دیدنم چشماش تا آخرین حد ممکن باز شد..  
 چند بار پلک زد و با بهت گفت : یگ .. یگانه .. این خودتی ؟!  
 پ نه پ عممه!!  
 فرید : کی برگشتی ؟! کجا بودی ؟! دیوونه نگفتی برادرت از دوریت دق می کنه ؟ !  
 چشماش پُر اشک شد..  
 یه قطرش چکید روی گونه ش..  
 با دست پاکش کرد..  
 اما قطره های اشک دوباره صورتشو خیس کردن..  
 اما من چرا تو جام خشک شده بودم ؟!  
 چرا نمیتونستم برم و بغلش کنم ؟!  
 اصلا "مگه من به لادن نگفتم نمیخوام فرید بفهمه من برگشتم ؟! پس چرا بهش گفته ؟!  
 لادن و صدا زد..  
 -لادن ؟! چرا به فرید گفتی ؟! مگه من بهت نگفتم بهش نگو ؟!  
 لادن : یگانه چطور دلت میاد ؟! اون خیلی دلش برات تنگ شده بود .. نتونستم ناراحتیشو ببینم و بهش نگم  
 خواهرش نزدیکشه  
 نگاهم به فرید افتاد..  
 هنوز داشت گریه می کرد..  
 اشکاشو پاک کرد و اومد سمت من..  
 فرید : یگانه کجا بودی ؟!  
 یه قدم دیگه نزدیک شد..  
 -چرا بی خبر رفتی ؟!  
 یه قدم دیگه..  
 -با اون پسره رفتی .. آره ؟!  
 یه قدم دیگه..  
 اشکاش به خشم تبدیل شد..  
 -مگه بهت نگفتم فراموشش کن ؟!  
 یه قدم دیگه اومد جلو..  
 صورتش از خشم سرخ شده بود..  
 یه قدم دیگه جلو اومد..  
 دیگه فاصله ای بینمون نمونه بود..  
 فرید : الان خودم کاری می کنم که فراموشش کنی  
 دستاشو آورد بالا و اومد نزدیکم..  
 فکر کنم میخواست با دستاش خفم کنه!  
 دستاش به صورتم رسید..  
 صدای قلم بلند شد .. تمام توانم رو جمع کردم و از ته دلم به جیغ کشیدم..  
 از جام پریدم .. زمان و مکان و نداشتم .. من کجا بودم ؟ اونجا کجا بود ؟ فرید کجا رفت ؟  
 دستمو کشیدم به پیشونیم .. خیس بود .. چقدر عرق کرده بودم .. به دور و برم نگاه کردم .. تخت .. میز آرایش  
 .. اتاق .. ساعت ۶ عصر .. من کجا بودم ؟ !  
 بعد از چند دقیقه حواسم جمع شد .. من تو هتل بودم .. فرید هم تو خواب دیدم .. یه نفس راحت کشیدم و از  
 جام بلند شدم .. چه کابوس وحشتناکی بود .. فرید می خواست منو بکشه ؟! واسه همین من نمیخواستم  
 برگردم .. می ترسیدم این خوابم واقعیت پیدا کنه..  
 رفتم تو دستشویی و رو به روی آینه وایسادم .. صورتم خیس بود از عرق .. موهای خرماییم ژولیده شده بود ..  
 شیر آب سرد و باز کردم .. دستامو گرفتم زیر آب سرد .. سرماش داغی تنمو گرفت .. دستامو پُر آب کردم و  
 پاشیدم به صورتم .. از سرماش بدنم لرزید اما سردیش بهم آرامش داد .. دوباره به صورتم آب زدم و اومدم بیرون  
 ..  
 تلویزیون رو روشن کردم و نشستم پاش .  
 یه ساعتی که گذشت حوصلم سر رفت .. با خودم گفتم چیکار کنم ، چیکار نکنم گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به  
 حسین!!  
 حسین سریع برداشت : به به یگانه خانوم .. آفتاب از کدوم طرف در اومده شما به ما زنگ زدین ؟!  
 بهش خندیدم و گفتم : سلام .. همینجوری .. حوصلم سر رفته بود .. گفتم بیکاری بریم بیرون  
 حسین : اولاً "سلام به روی ماهت .. دوما" من برای تو همیشه وقت دارم .. کجایی ؟!  
 -هتل..  
 حسین : اومدم بالا!!  
 گوشش رو قطع کرد..

دو دقیقه بعد در اتاق زده شد .. مانتو و شالم رو پوشیدم و درو باز کردم .. حسین اومد تو و درو بست  
 یه نگاه به تیپش انداختم .. جین قهوه ای .. پیراهن سه دکمه ی راه راه قرمز و قهوه ای .. اینم بد خوشتیپ بودا  
 !! منم که هیژ!!  
 داشتم تیپشو آنالیز میکردم که متوجه شدم داره با لبخند نگام میکنه .. وقتی فهمید نگاش میکنم با خنده بهم  
 گفت : تیپم چگونه؟!  
 یه ابرومو دادم بالا و با حرکت انگشتم بهش گفتم : بچرخ  
 اونم خوشحال یه دور زد و وایساد.  
 دستمو گذاشتم زیر چونم و گفتم : امممم .. عالییه!!  
 با ذوق گفت : راس میگی؟!  
 دلم بدجوری میخواست ادیتش کنم!!  
 قیافه ی جدی به خودم گرفتم و گفتم : نه!!  
 خورد تو ذوقش!!  
 حسین : یعنی بده؟!  
 -نه بابا .. شوخی کردم باهات .. خیلی هم خوبه .. بیا بشین دم در خوب نیست!!  
 اومد تو و رو یکی از صندلی ها نشست..  
 حسین : خب .. کجا بریم؟!  
 -نمیدونم .. تو تهرانو میشناسی .. خودت بگو کجا بریم؟!  
 حسین : منم نمیدونم بابا .. بیا بریم یه کافی شاپی جایی .. راستی ، امروز با زن داداشت چطور گذشت؟!  
 -اصلا خوب نبود .. ازم میخواست برگردم خونه .. منم قبول نکردم..  
 حسین : خب چرا؟! برگردی که خوبه  
 -میدونم .. اما نمیتونم برگردم .. برگردم بگم چی؟! ۸ سال ازتون دور بودم .. بی خبرتون گذاشتم .. الان اومدم  
 منو ببخشین؟! نمیشه که..  
 حسین : باشه .. هرطور خودت میدونی..  
 ساعت ۱۱ شب بود که از دور دور کردن تو خیابونا با حسین برگشتم هتل .. خسته و کوفته با لباسای بیرون ولو  
 شدم رو تخت و به دقیقه نکشیده خوابم برد..  
 صدای زنگ گوشیم اومد .. باورم نمی شد به این زودی صبح شده باشه .. هنوز یه ساعت خوابیده بودم .. الارم  
 گوشی رو قطع کردم و خوابیدم..  
 آلامر دوم شروع شد .. گوشی رو برداشتم و نگاش کردم : آلامر ۲ .. ساعت ۷:۰۵  
 چشمم چهارتا شد .. کی ساعت ۷ شده بود؟!  
 از جام پریدم .. سریع لباس های دیشمو عوض کردم و مانتو و مقنعه پوشیدم..  
 با حسین نمی تونستم برم چون دوباره فرهنگم بهم گیر می داد .. تصمیم گرفتم خودم برم ..  
 پیاده خیلی راه بود .. اما این وقت صبح نه تاکسی گیر میومد نه آژانس دم دست بود .. پس پیاده راه افتادم به  
 سمت دبیرستان  
 با آخرین سرعت داشتم میرفتم .. رسیدم به قسمتی از پیاده رو که مصالح و الوار ساختمونی گذاشته بودن  
 ناچار رفتم تو خیابون..  
 حس کردم یه نفر دنبالمه .. توجه نکردم .. ماشینم برام بوق زد .. زیر لب گفتم : عجب سیریشیه ها .. برو گم  
 شو دیگه آه..  
 ماشینم اومد کنارم .. بازم به رانندش نگاه نکردم ..  
 شیشه ی ماشین اومد پایین و یه صدای شاد گفت : خانوم سلطانی !! یکمی با ما راه بیا بابا!!  
 این از کجا پیداش شد؟!  
 برگشتم سمتش و گفتم : سلام جناب فرهنگم .. این وقت صبح اینجا پیکار می کنید؟!  
 عینک آفتابشو زد بالا و گفت : صبح عالی متعالی خانوم سلطانی!!  
 خندیدم و گفتم : صبح شما هم بخیر اقای فرهنگم  
 فرهنگم : افتخار میدی برسونمت؟!  
 یعنی مطمئن میتونم بگم این فرهنگم تکلیفشو با خودش نمی دونست .. من دوم شخص مفرد بودم یا دوم  
 شخص جمع؟! من که نفهمیدم!!  
 به هر حال وقت تنگ بود و نباید هدرش می دادم .. قبل از اینکه پشیمون بشه قبول کردم و سوار الگانش  
 شدم..  
 فرهنگم : دیرت شده؟! عجله داشتی!  
 -آره خواب موندم دیر شد!!  
 فرهنگم : ساعت اول کلاس داری؟!  
 -آره .. تک زنگ دوم البته .. اما باید از اول زنگ اونجا باشم .. نه؟!  
 فرهنگم : نه نیاز نیست .. من خودمم از اول زنگ نمیرم اونجا .. اشکال نداره  
 -خب پس خوبه..  
 یکم سکوت کرد و بعد گفت : ممنون  
 تعجب کردم .. تشکر واسه چی بود؟!

-برای چی؟!  
 فرهنگ: منظورم وقتی که بهت گفتم با اون پسر که گفتی آشناته نیا .. ممنون که برام ارزش قائل شدی و  
 باهاش نیومدی  
 هان بگو!! اقا غیرتی شدن ..  
 جان؟! غیرت؟! رو من؟! چی شد؟!  
 -خواهش می کنم .. حرف شما منطقی بود  
 تا در مدرسه سکوت کردیم .. به مدرسه که رسیدیم ساعت ۸:۱۵ بود..  
 فرهنگ ماشینشو زد تو پارکینگ و رفتیم تو ساختمون دبیرستان ..  
 موقع ورود به دفتر ، فرهنگ در زد و رو به من گفت : بفرمایید  
 من جواب دادم : شما بفرمایید  
 چه تعارفی هم تیکه پاره کردیم واسه هم!!  
 فرهنگ خندید و گفت : نخیر .. لیدیز فرست!! (Ladies First)  
 لبخند زدم و تشکر کردم  
 پامو که گذاشتم تو دفتر اولین چیزی که به نظرم اومد چشمای گرد شده ی باران بود که داشت به من و فرهنگ  
 نگاه می کرد!!  
 به خانوم علیزاده سلام کردم و رفتم رو صندلی کنار باران نشستم..  
 باران سرشو به من نزدیک کرد و گفت : می بینم که خانوم خانوما با دبیر شیمیا تشریف فرما میشن..  
 یه چشم غره بهش رفتم و گفتم : این چه طرز حرف زدنه؟! اقای فرهنگ فقط منو تا اینجا رسوندن  
 چشمای باران چهارتا شد  
 باران : بگو مرگ من!!  
 بهش خندیدم و گفتم : مرگ تو!!  
 با دستش زد به بازوم و گفت : بمیر یگانه .. چطور اون تورو تا اینجا میرسونه اما به من نگاه نمی کنه؟!  
 چشمم ریز کردم و متفکرانه بهش گفتم : خب شاید چون فکر می کنه تو خیلی ارزش کوچیکتری .. ۸ سال کم  
 نیست!!  
 باران بغ کرد و گفت : ینی به خاطر اینه؟!  
 شونه هامو بالا انداختم و گفتم : نمیدونم .. گفتم شاید  
 باران : اصلا به درک .. نخواستم بهم نگاه کنه ، پیرمرد!!  
 کم مونده بود زبونش در بیاره واسه فرهنگ!!  
 -باران؟!  
 باران : هوم؟!  
 -هوم نه و بله ! امروز کی کلاس داری؟!  
 باران : زنگ دوم  
 -پس الان اینجا چیکار می کنی ور دل من؟!  
 باران : همین .. اومده بودم با کی تشریف میاری دبیرستان که فهمیدم دیگه  
 ای مرض!!  
 باران : تو دلت .. میلاد داره نگات می کنه آدم باش  
 نگامو به فرهنگ انداختم .. داشت نگام می کرد .. وقتی فهمید دارم نگاش می کنم چشماشو چرخوند و وانمود  
 کرد به من نگاه نمی کرده  
 زیر لب گفتم : اینم یه چیزیش میشه ها!!  
 باران : نه .. مثل اینکه چشمش بدجوری تو رو گرفته!!  
 با تعجب به باران نگاه کردم..  
 -چی داری میگی؟!  
 باران : میگم جناب عالی تو حلق میلاد گیر کردی!!  
 -ببند بابا .. کجا تو حلقش گیر کردم؟!  
 باران : خفه .. نمی بینی چطوری نگات می کنه؟!  
 دوباره چشمم به فرهنگ افتاد ، باز داشت به من نگاه می کرد  
 تو مغزم هرچی گشتم دلیلی واسه این کارش پیدا نکردم .. بیخیالش شدم  
 کم کم باید می رفتم سر کلاس  
 -باران ، من باید برم کلاس دیگه  
 باران : برو خدا همراست .. بیا میلاد با چشمش قورت نده  
 دلم میخواست اذیتش کنم  
 لیامو جمع کردم و گفتم : ایششششش .. حسود!!  
 باران با تعجب گفت : برو بابا .. حسود کیه؟!  
 -حسود تویی که چشم نداری فرهنگ دو ثانیه به من نگاه کنه!!  
 باران : اولاً" فرهنگ نیست و میلاده .. دوما" کسی جلوشو نگرفته نگاه کنه .. به من چه !!واینسادم بقیه ی  
 سخنرانیشو گوش کنم .. راه افتادم و رفتم ساختمون شماره ۲ و رفتم سر کلاس..



کلاس تموم شد .. امتحان جلسه ی بعد رو تعیین کردم و از کلاس خارج شدم..  
 بعد از من آقای فرهنگ از کلاس سوم تجربی خارج شد ..  
 با یه لیخند اومد سمتم..  
 فرهنگ : خسته نباشید  
 -ممنون ، شما هم خسته نباشید  
 راه افتادیم سمت ساختمان شماره ۱  
 فرهنگ : مرسی .. ساعت بعد کلاس داری ؟!  
 -نه .. ساعت آخر کلاس دارم  
 فرهنگ : خب پس .. ناهار با من ؟!  
 با تعجب گفتم : نه آقای فرهنگ .. مزاحم نمیشم  
 فرهنگ : شما مراحمی .. این چه حرفیه ؟!  
 -ممنون ولی ترجیح میدم پیشنهادتون رو رد کنم  
 فرهنگ : چرا اینقدر رسمی حرف می زنی ؟!  
 -اینطوری راحت ترم

فرهنگ : حالا بیا دیگه .. یه ناهار که اینقدر تعارف نداره  
 -ممنون .. من تعارف نکردم  
 فرهنگ : باشه .. رو پیشنهادم فکر کن .. من منتظر جوابتم  
 اینو گفت و تند تر رفت  
 اینم در حد خودش دیوونه ایه ها ! من میگم نره این هی میگه بدوش !! لجباز یه دنده!!  
 رفتم تو دفتر..  
 باران هنوز اونجا بود..  
 بهم اشاره کرد برم پیشش بشینم .. رفتم کنارش نشستم..  
 باران : با میلاد حرفت شده ؟!  
 این دختره هم دیوونه بود!!  
 جواب دادم : با میلاد حرفت شده یعنی چی ؟ !مگه من با ایشون نسیتی داشتم که بخواد حرفم بشه ؟!  
 باران : چه لفظ قلم شدی یهو .. نه منظورم اینه که صبح تو حلقش گیر کرده بودی .. اما انگار الان انگار رفتی تو معدش!!  
 خندم گرفت!!  
 -این چه مدل حرف زدنیه ؟!دیوونه  
 باران شونه هاشو بالا انداخت و گفت : همین که شنیدی .. منظورم این بود که میلاد ناراحته نگاش کن ..  
 به فرهنگ نگاه کردم .. تو خودش بود .. معلوم بود منتظر جواب من .. اما من خودمو زدم به اون راه و به باران  
 گفتم : تو کار دیگه ای هم می کنی جز دید زدن آقای فرهنگ ؟!  
 باران : آره خیلی کارا می کنم!!  
 -میشه یه چندتاشو نام ببری منم بدونم ؟!  
 باران : امممم .. نمیدونم خب .. آها .. به بچه ها درس میدم!!  
 زدم زیر خنده..  
 -خدا نکشتت باران .. به زور این درس دادن به بچه ها رو پیدا کردی ؟! خاک تو سرت یعنی میای فقط فرهنگو دید بزنی ؟!  
 باران : خفه بمیر بابا!!  
 -درست حرف بز..  
 جدی شدم و گفتم : باران .. ؟!  
 باران : هوم ؟!  
 -باز گفت هوم  
 باران : وایی بله بابا ؟!  
 -یه چیزی ازت بپرسم راستشو میگی ؟!  
 باران : بپرس ببینم  
 -تو .. به آقای فرهنگ .. علاقه داری ؟!  
 باران : علاقه که نه .. ازش خوشم میاد .. از اخلاقش یعنی .. میدونه هر رفتاری رو تو چه موقعیتی از خودش نشون بده..  
 -واقعا ؟!  
 باران : کدوم واقعا ؟!میلاد یا من ؟!  
 -کی با اون کار داشت ؟من تورو گفتم..  
 باران : آره واقعا  
 یه جورایی خیالم راحت شد که باران به فرهنگ علاقه نداشت .. اما خودمم نمیدونم چرا این حس بهم دست داد..

به خاطر این حس معذب شدم ، جلوی باران و آقای فرهمند..  
 بی توجه به باران سرمو انداختم پایین و رفتم کتابخونه..  
 یه عالمه کتاب توش بود .. بعضیاش دستنوشته ی دبیرا بود .. یه قفسه هم پر از کتابای دستنوشته ی دانش آموزای اونجا بود..  
 چه فرهنگ بالایی داشتن واقعا" ، دانش آموزاشون هم کتاب می نوشتن .. البته بیشترش رمان بود .. که از خلاقیت بچه های این زمونه بعیدم نیست یه رمان ۴۰۰ صفحه ای بنویسن!!  
 یکی از کتابای دستنوشته ی بچه ها رو برداشتم و شروع کردم به خوندن..  
 داستان جالبی داشت .. و جالب تر این بود که یه دختر اول دبیرستانی نویسنده ش بود..  
 به اسمش توجه نکردم و شروع کردم به خوندنش .. درباره ی دو تا دختر به اسم های مینا و نازنین بود که دو تا دوست بودن و مینا یه بار عاشق شده اما عشقش بهش خیانت کرده و با یکی دیگه دوست شده .. آخرشم هم مینا و هم نازنین عاشق شدن و ازدواج کردن..  
 خوندنش که تموم شد برگشتم و اسمشو خوندم : گاهی شادی گاهی غم  
 به موضوعشم می خوردم .. چون بیشتر داستان درباره ی مینا بود و زندگیش پر از فراز و نشیب بود..  
 در حد یه دختر اول دبیرستانی خیلی خوب نوشته بود .. هم موضوع جالبی داشت هم اسمش مناسب موضوعش بود  
 با صدای زنگ کتابو سر جاش گذاشتم و رفتم بیرون یه هوایی بخورم .. اون ساعت هم کلاس نداشتم  
 بچه ها تو حیاط بودن ، دو نفری ، سه نفری دور هم جمع شده بودن و حرف میزدن..  
 یاد دوران دبیرستان خودم افتادم ..  
 چه زود گذشت..  
 انگار همین دیروز بود منم پشت نیمکتای دبیرستان می نشستم و زنگای تفریح با دوستام میومدم تو حیاط و با هم حرف می زدیم..  
 بی اختیار یه آه کشیدم..  
 ای زندگی .. چقدر تند داری میدوی .. حداقل بزار بهت برسیم بعد شروع کن به حرکت..  
 از مدرسه خارج شدم..  
 یه ساعت و نیم وقت داشتم تا کلاس بعدیم..  
 می خواستم یکم تو کوچه قدم بزنم..  
 هوا سرد بود..  
 منم جز یه پلیور ابی که رو مانتوم پوشیده بودم دیگه لباس گرمی تنم نبود..  
 اما میخواستم قدم بزنم..  
 میخواستم یاد گذشته هام بیوفتم..  
 یاد وقتایی که هنوز تا این اندازه دیر نشده بود..  
 #####  
 فرشته : یگانه .. درس خوندی ؟!  
 -اوهوم  
 فرشته : آره باید می پرسیدم درس نخوندی ؟! تو همیشه درس میخونی .. یگانه ؟!  
 -ها ؟!  
 فرشته : سر امتحان حواست به من باشه .. اوکی ؟!  
 -نوج نوج .. بازم تقلب ؟!  
 فرشته : تقلب نه .. فقط کمک کن یه خورده  
 -گفتم نه فری  
 فرشته : برو بمیر .. تو چه جور دوستی هستی آخه ؟!  
 -اتفاقا اگه بهت تقلب برسونم دوست بدی میشم  
 فرشته : نه به خدا ، تو برسون ، به جون فری دوست خوبی میشی  
 -نه فرشته اگه معلمه ببینه چی ؟!  
 فرشته : نمی بینه یگانـــــــــــــه!!  
 #####  
 چه سال خوبی بود اون سال .. سال اول دبیرستان..  
 تنها غممون این بود که فلان امتحانو چطور میدیم .. یا فرشته ازم میخواست بهش تقلب برسونم سر امتحان ..  
 آخرشم هیچی کمکش نمی کردم و نمره اش کم می شد .. اما به نظر من همون ۱۱ و ۱۲ که فرشته می گرفت ارزش همون ۱۹ و ۲۰ منو داشت ، چون خودش واسش زحمت کشیده بود..  
 #####  
 فرشته : یگانه معدلت چند شد ؟!  
 19,80-تو چی ؟!  
 فرشته : افتضاح 17 .. و نیم  
 -خوبه که دیوونه .. آفرین  
 فرشته : کجاش خوبه ؟!

-خوبه چون خودت برایش زحمت کشیدی .. حالا میخوای چه رشته ای بری؟!  
فرشته : نمیدونم تو چی میری؟!  
-معلومه .. ریاضی فیزیک  
فرشته : خب پس منم میام فیزیک..

####

سوز سردی تو بدنم پیچید .. بازو هامو دور دستام پیچیدم و خودمو بغل کردم!!  
یه نفس عمیق کشیدم .. همه ی بدنم سرد شد..  
کل کوچه رو رفته بودم .. باید بر می گشتم .. راهمو برعکس کردم و به سمت دبیرستان برگشتم..

####

فرید : یگانه .. تو واسه این کارا کوچیکی .. اون پسره رو از ذهنت بیرون کن عزیزم..  
-فرید تو هم نشو مامان و بابا .. من اونقدر بزرگ هستم که خوب و بد رو از هم تشخیص بدم .. حالا هم بیخیال نصیحت کردن شو خوشم نمیاد

####

به رو به روم نگاه می کردم و حواسم به رویاهام بود .. که یهو زیر پام خالی شد .. و پام تو یه چیزی فرو رفت..  
فقط تونستم از درد بیوفتم رو زمین و بگم : آخخخخ!!  
گودال کوچیکی زیر پام بود .. دفعه های قبل حواسم بهش بود اما این بار نه..  
دستم و گذاشتم رو پام .. خیلی درد می کرد .. چشمامو از درد بستم و دندونامو رو هم فشار دادم ..  
زیر لب به خودم فوش دادم .. اگه این افکار مزاحم نبود حواسم به زیر پام جمع می شد و این بلا سرم نمیومد ..  
هنوز رو زمین نشسته بودم .. پام خیلی درد می کرد .. سعی کردم از جام بلند شم اما بی فایده بود نمیتونستم  
رو پام وایسم .. فکر کنم مچ پام از جاش در رفته بود .. اصلا نمی تونستم تکون بخورم از جام..  
تو کوچه هم پرنده پر نمیزد .. اشکم داشت در میومد .. با خودم می گفتم : خدایا حالا من تو این کوچه ی خلوت  
چه غلطی کنم .. جیغ بکشم .. همیشه که .. کسی هم نمیدونه من اینجا بیاد کمکم کنه  
با فکر اینکه تا کی باید تو سرما اونجا بشینم یه قطره اشک از چشمم جاری شد ..

از در دبیرستان خیلی دور نبودم .. میتونستم ببینمش ..  
اما نه .. نمیتونستم ببینمش .. اشک جلوی دیدمو گرفته بود ..

پنج دقیقه گذشت .. هنوزم نمیتونستم از جام بلند شم ..  
با چشمای اشکی به در دبیرستان چشم دوخته بودم که یه نفر ازش خارج شد..  
قد بلندی داشت و یه پیراهن آبی تنش بود .. پس از دخترای دبیرستان نمی تونست باشه ..  
چند بار پلک زدم تا اشک چشمم کنار بره .. دقیق تر که نگاه کردم فهمیدم آقای فرهنگیه..  
داشت به اطراف نگاه می کرد .. همه جا رو نگاه کرد .. سرشو چرخوند طرف من ، متوجه من شد .. دقیق تر  
نگاه کرد ، وقتی مطمئن شد منم سریع اومد سمتم

فرهمنده : یگانه .. تو اینجا چیکار می کنی؟! چرا رو زمین نشستستی؟! چی شده؟!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

-داشتم میومدم سمت مدرسه .. پام رفت تو این گودال و افتادم زمین

فرهمنده : خب چرا رو زمین نشستستی؟!

وا؟! اینم مغزش عیب داشت ها!!

-خب اگه می تونستم که بلند می شدم .. پام درد می کنه

کنارم زانو زد و نشست

فرهمنده : خیلی درد داره؟!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم..

دستشو آورد جلو و گفت : دستتو بده به من

متعجب بهش نگاه کردم ، معنی نگاهمو فهمید و گفت : میخوام کمکت کنم بلند شی دیگه .. نمیتونی همینجا  
بمونی که .. تا الانم سرما نخورده باشی شانس آوردی

-سرمو تکون دادم و گفتم : نه ممنون .. یکی از بچه ها بالاخره میاد بیرون

فرهمنده : خودتو لوس نکن .. میخوای اینجا بشینی که چی؟! دستتو بده به من .. کمکت می کنم به شک  
بودم که دستمو بهش بدم یا نه .. اگه نمی داشتم کمکم کنه باید همونجا می موندم ..

دستشو آورد جلو و منتظر بهم نگاه کرد..

به چشمماش نگاه کردم..

حساسیتمو از چشمام خوند و گفت : من فقط میخوام کمکت کنم یگانه..

دستمو آروم جلو بردم .. اون دستشو آورد و دستمو گرفت..

دستش که به دستم خورد تنم گرم شد .. سرما یادم رفت .. این چه حسی بود؟! .. خودمم نمیدونم .. یه حس  
امنیت داشت .. بهم آرامش می داد..

دستشو محکم گرفتم .. خودش بلند شد و دست منو گرفت و کمکم کرد بلند شم

وزنمو رو اون یکی پام انداختم و سعی کردم بلند شم..

پایی که آسیب دیده بود تکون خورد و درد گرفت..

بی اختیار گفتم : آیی ..  
و خم شدم روی پام .. اونم باهام خم شد  
-آیی خیلی درد میکنه .. نمیتونم راه برم  
فرهمنده : یگانه بلند شو .. به من تکیه کن و راه بیا  
با یه دستش دستمو گرفت و دست دیگشو برد پشت کمرمو به خودش نزدیکم کرد..  
دوباره اون حس اومد سراغم .. حس دستش که دستمو گرفته بود، حس دستش که پشت کمرم بود .. چرا از  
این حس ها لذت می بردم؟!  
دستشو که پشتم بود محکم تر کرد و منو به خودش چسبوند ..  
دردِ پام یادم رفت .. سرمای هوا رو فراموش کردم .. نفسهام تند تر شد .. فقط به خاطر این همه نزدیکی بهش  
..  
آروم بلند شد و منم همراه خودش بلند کرد .. تونستم بلند شم .. اما چرا؟!  
یه چیزی بهم گفت : این حس ها کار خودشونو کردن ..  
آروم قدم برداشت سمت دبیرستان .. راهشو سمت پارکینگ کج کرد..  
آروم گفتم : من امروز کلاس دارم..  
فرهمنده : به خانوم علیزاده میگم کنسلش کنه .. با این پا راه نمیتونی بری ، می خوای بری سر کلاس؟! شاید  
شکسته باشه  
-اما آخه ..  
حرفمو قطع کرد و گفت : اما و آخه نداره .. می برمت بیمارستان  
سرمو انداختم پایین و باهاش رفتم  
دستمو ول کرد و در ماشینو باز کرد و گفت : تو بشین تا من برم با علیزاده صحبت کنم .. بهش میگم نمیتونی  
بری سر کلاس  
اروم سوار ماشین شدم ..  
فرهمنده درو بست و رفت سمت ساختمان دبیرستان..  
بعد از چند دقیقه برگشت و نشست پشت ماشین و راه افتاد  
-آقای فرهمنده من..  
حرفمو قطع کرد و گفت : من میلادم!  
خندیدم و گفتم : آقا میلاد..  
دوباره گفت : گفتم میلاد!!  
سرمو تکیه دادم و گفتم : باشه باشه .. میلاد .. ازت ممنونم .. نمیدونم اگه تو منو نمی دیدی باید چیکار می  
کردم..  
میلاد : تشکر لازم نیست .. وظیفم بود  
-چطوری فهمیدی من تو ساختمون نیستم؟!  
میلاد : اول دیدم رفتی کتابخونه .. بعد رفتم اونجا نبودى .. از بچه ها پرسیدم گفتن اومدی بیرون از ساختمون  
-به هر حال ازت ممنونم  
میلاد : ای بابا .. باشه فهمیدم ممنونی .. میشه بی خیالِ این تشکره بشی؟!  
خندیدم و گفتم : باشه  
میلاد : هنوز پات درد می کنه؟!  
-آره یکمی  
میلاد : الان می رسیم بیمارستان  
چند دقیقه ی بعد در بیمارستان بودیم  
میلاد کمکم کرد پیاده شم و رفتم سمت اورژانس..  
دکتر مسئول اومد و معاینه کرد و تشخیص داد یه پیچ خوردگی ساده س و با چند روز بستن و مراقبت کردن  
خوب میشه  
میلاد کنارم رو تخت نشست و گفت : ناهار امروزم پرید دیگه؟!  
خندیدم و گفتم : آره پرید!!  
میلاد : یگانه ..؟!  
بهش نگاه کردم و گفتم : بله؟!  
میلاد : خیلی ازت خوشم میاد..  
از حرفش جا خوردم..  
چی گفت؟!  
از من خوشش میاد؟!  
میلاد : به نظرم آدم خاصی هستی .. نگاهت .. لبخندت .. رفتار و حرکاتت .. همه چیت با آدمایی که تا الان  
شناختم فرق داره..  
خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین..  
میلاد خندید و گفت : پس فردا تولدمه!!  
سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم

-واقعا؟! تولدت مبارک!!  
 میلاد : اینجوری خشک و خالی که نمیشه..  
 -برای جبران لطف امروزت هر کادویی بخوای بهت میدم  
 میلاد : من میخوام تو به روز از زندگیتو به من بدی!!  
 ها؟! چی میگه؟! نفهمیدم چی گفت؟!  
 با استفهام بهش نگاه کردم  
 میلاد : منظورم اینه که به روز کامل و با من بگذرونی .. و هر کاری که می کنی با من باشه .. خرید ، صبحونه ،  
 ناهار ، شام ، شب هم من برسونمت خونتون!!  
 خندیدم و گفتم : داری شوخی می کنی دیگه؟!  
 میلاد : نه کاملاً جدی دارم میگم  
 با دهن باز داشتم بهش نگاه می کردم  
 نه واقعا این میلاد صداس زده بودم جو گیر شده بود دیوونه!!  
 دکتر اومد وسط بحثمون و به میلاد گفت : میتونید خانومتونو ببرید ، اما مراقبش باشید که دوباره به اون پا آسیب  
 نرسه..  
 اینو گفت و رفت  
 میلاد به لبخند دندون نما زد و گفت : شنیدی که آقای دکتر چی گفت؟!  
 زدم زیر خنده و گفتم : بهش گفتمی من زنتم؟!  
 میلاد لبخندشو جمع کرد و گفت : اره دیگه .. پس می خواستی چی بگم؟!  
 حالا من خندمو جمع کردم ..واقعا اینو نمی گفت چی می گفت؟! ..!  
 روز تولد میلاد رسید  
 طبق قولی که بهش داده بودم باید صبح رو تا شب باهاش می گذروندم!!  
 اون روز نه من کلاس داشتم نه اون.  
 واسه لو رفتن هتل به جای دیگه قرار گذاشتم و اونجا دیدمش .. همون پارکی که همیشه می رفتم..  
 ماشینشو دور تر از پارک گذاشته بود .. رو یکی از نیمکتها منتظرش نشسته بودم که وارد پارک شد .. به شلوار  
 جین قهوه ای پوشیده بود با یه پیراهن مردونه ی سفید و یه پلیور سفید مشکی هم روش .. عینک آفتابیشم که  
 طبق معمول رو چشمش بود .. به نگاه تحسین آمیز بهش انداختم و تیپشو با خودم مقایسه کردم .. من جین  
 یخی پوشیده بودم با یه مانتوی آبی آسمونی .. کم نداشتنه بودم ، هیچ جوره نمیخواستم در برابرش کم به نظر  
 بیام  
 رسید بهم به احترامش از جام بلند شدم .. عینک آفتابیشو زد روی پیشونیش و به من نگاه کرد : سلام یگانه  
 خانوم گل ، صبح شما بخیر  
 لبخند زدم و جواب دادم : ممنون آقا میلاد صبح شما هم بخیر  
 اومد رو نیمکتی که من نشسته بودم نشست و گفت : صبحونه خوردی؟!  
 منم رو نیمکت نشستم و گفتم : نخیر .. شما خوردی؟!  
 یه نگاه به ساهت مچیش انداخت و گفت : نه ، ساعت هشت و نیمه .. بیا بریم به جا صبحونه بخوریم  
 سرمو تگون دادم و گفتم : باشه بریم  
 بلند شد و خواست راه بیوفته که صداس زدم : آقا میلاد  
 خندید و گفت : جانم؟!  
 از کیفم بسته ی هدیه ای در آوردم و سمتش گرفتم : تولدت مبارک  
 لبخند زد و گفت : یگانه .. این چه کاریه؟! حضور تو اینجا از هر هدیه ای بالاتره ..لازم نبود کادو بگیری .. چرا  
 زحمت کشیدی؟!  
 -زحمتی نبود .. وظیفم بود هدیه بگیرم .. ناقابله  
 میلاد : نه مرسی یگانه جان .. نباید زحمت می کشیدی  
 در جعبه رو باز کرد..  
 برق ساعت مچی نقره ای رنگِ توی جعبه به چشمش خورد..  
 ذوق کرد و درش آورد..  
 میلاد : مرسی یگانه .. خیلی قشنگه ..  
 ساعت خودشو از دستش در آورد و گذاشت تو جیب پلیورش و ساعت هدیه ی منو دستش کرد .. انگار واسه  
 دستای اون ساخته شده بود..  
 میلاد سرشو تگون داد و گفت : بازم ممنون .. خیلی کادوی قشنگی بود..  
 -خواهش می کنم .. قابلتو نداشت  
 خندید و گفت : حالا بیا بریم به چیزی بخوریم، من گشنمه  
 با هم راه افتادیم سمت ماشینش و سوارش شدیم..  
 میلاد : این دور و برا رستوران هست؟!  
 آخه من خیلی این اطرافو می شناسم همچین سوالی ازم می کنی؟!  
 -نه راستش، من زیاد این اطرافو نمیشناسم  
 میلاد : پس چرا اینجا قرار گذاشتی؟!

-آخه من این پارک رو خیلی دوست دارم .. خیلی وقتا میام اینجا فقط به خاطر این پارک .. زیاد اطرافو نمیشناسم  
 میلاد : آها باشه .. پس می گردیم یه رستوران پیدا می کنیم  
 یکم تو خیابونا گشت زدیم تا بالاخره دو خیابون بعد، یه رستوران پیدا کردیم..  
 ماشینشو جلوی رستوران پارک کرد و رفتیم تو..  
 خلوت بود .. فقط یکی، دو تا خانواده نشسته بودن و صبحونه میخوردن..  
 سر یه میز نشستیم ..  
 چند لحظه بعد میلاد بلند شد و گفت : میخوای بشینی یا میای غذا بیاری ؟!  
 از جام پا شدم و با میلاد رفتم سر میز سلف سرویس و شروع کردیم به برداشتن خوراکی  
 من نون و کره و مربا برداشتم .. میلاد سوسیس و تخم مرغ..  
 یه نگاه بهش کردم و گفتم : این وقت صبح میتونی سوسیس بخوری ؟ !  
 میلاد : آره مگه تو نخوردی ؟!  
 -نه .. نخوردم!  
 میلاد : پس امروز باید امتحان کنی  
 -بیخیال بابا!!  
 میلاد : نخیر بیخیالی نداریم .. فکر کن یه قسمتی از کادوی تولدمه  
 خدایا .. چرا همه رو برق میگیره منو چراغ الکلی ؟! میخواد اول صبحی سوسیس یه خورد من بده ؟!  
 سر میز نشستیم..  
 میلاد یه تیکه نون برداشت و یکم سوسیس و تخم مرغ گذاشت روش و لقمش کرد .. بعد یکم نمک روش زد و  
 گرفت سمت من : بیا .. امتحان کن .. خوشه میاد!!  
 نه واقعا شوخی تو کارش نبود..  
 به دستش که لقمه رو گرفته بود نگاه می کردم که گفت : منتظر چی هستی ؟! بگیرش دیگه..  
 دستمو بردم جلو و گرفتمش .. یکی دیگه واه خودش درست کرد و با کلی تعریف شروع کرد به خوردن .. به منم  
 اشاره کرد که بخورم..  
 من عادت نداشتم صبحونه زیاد بخورم .. الان سوسیس با تخم مرغ .. ؟! خیلی بود واسم .. با اکراه لقمه رو به  
 دهنم نزدیک کردم و خوردم ..  
 با چشمای به اشک نشسته بهش نگاه کردم..  
 میلاد: چی شد ؟!  
 اما من که نمی تونستم جوابش و بدم .. الهی خدا سوسکت کنه من که گفته بودم اینجور لقمه ها اونم واسه  
 صبحونه از گلو من پایین نمیره..  
 میلاد: چرا حرف نمیزنی .. چرا قرمز شدی ؟!  
 کمی آب خوردم و به هر زحمتی بود قورتش دادم..  
 حالا جا واسه سرفه داشتم چند باری سرفه کردم .. آخیش تازه راه نفسم باز شد  
 میلاد تکیه داد به صندلی و گفت:  
 میلاد: داشتی خفه میشدی ؟! بعدم زد زیر خنده ..  
 یعنی آدم با چنگال آب دریا بخوره اما جلوی یکی مثل میلاد سوتی نده..  
 نگاه کن توروخدا خجالتم که نمی کنه .. فقط بلده تپه تپه خجالت ارسال کنه به من بیچاره..  
 من :خوب گیر کرد دیگه .. همه که مثل شما نیستن .. اگه هیکل من و با خودت مقایسه کنی متوجه میشی..  
 چیزی نگفت و سرش و انداخت پایین ..  
 رو آب بخندی پسره پررو ...  
 من: من سیر شدم مثل اینکه شمام هم شکر خدا دیگه جا ندارید..  
 میلاد : آره آره بریم..  
 بلند شدم و رفتم سمت در خروجی می دونم که خودش حساب می کنه حسش نبود تعارف بازی کنم..  
 رفتم سمت پارکینگ رستوران..  
 تو دلم به میلاد بد و بیراه می گفتم : هیف هیف که امروز تولدت وگرنه حالت و می گرفتم..  
 رسیدم به ماشینش و یه لگد زدم به لاستیکش .. همون موقع صدای باز شدن قفلا اومد .. برگشتم عقب .. چه  
 زود اومد مثل روح می مونه..  
 بیخیال در و باز کردم و سوار شدم .. اونم نشست پشت ماشین و حرکت کرد ..  
 میلاد : خوب نظرت چیه ؟! کجا بریم ؟!  
 -نمی دونم والا آخه تازه الان ۹ صبحه .. الان کجا میشه رفت ؟!  
 میلاد : نمی دونم می خوای بریم .. تنگ واشی ؟!  
 -بچگی یه بار رفتم اونجا فکر کنم باید بریم طرفای فیروزکوه و اینا نه ؟!  
 میلاد : آره..  
 -نه اونجا رفتن برنامه ریزی می خواد حداقل باید ۵ صبح راه میفتادیم..  
 میلاد: نظرت با ورده چیه ؟  
 یاد داداشم افتادم .. با فرید یه بار ورده رفته بودم..



-نه اونجا نریم ..  
 میلاد: من دیگه نمی دونم هر جا تو بگی میرمت زودتر بگو .. بین می تونی با این نه نه گفتنت یه کار کنی یه روزیم که با همیم تو همین ماشین بگذرونیم..  
 -خوب نمی دونم..  
 میلاد : یه پیشنهاد دیگه دارم که از نظر خودمم عالیه..  
 -جدا؟! چه پیشنهادی؟!  
 میلاد: نظرت چیه بریم باغ من؟! اواسط جاده چالوس .. کرج..  
 با اخم برگشتم سمتش و گفتم : باغ شما؟!  
 میلاد با سوال به من نگاه کرد و پرسید : آره خوب مگه چیه؟!  
 من: آقای فرهمند..  
 دستش و آورد بالا و با تاکید گفت : میلاد هستم..  
 -من دوست دارم اینجوری بگم .. آقای فرهمند اینجا ایرانه..  
 میلاد : کور که نیست می دونم ایرانه .. بعدم مگه من چی گفتم؟! میریم باغ من اونجا همه چی هست خوشم می گذره..  
 -نخیر من تو فرهنگم جا نیفتاده با یه آقا تنها برم باغ ..  
 میلاد: بابا تو چقدر منحرف فکر می کنی .. من و تو همکاری .. بعدم بهتر نیست یکم به اطرافیانت اعتماد داشته باشی؟! تو چرا دیدت به همه یه جور بی اعتمادی توش داره؟!  
 با این همه بلا که سرم اومد چجور باید به همه اعتماد داشته باشم؟!  
 فرشته که صمیمی ترین دوستم بود اونجوری بهم خیانت کرد .. نیما که مثلا عشقم بود اونجوری .. چه برسه به این که هیچ نسبتی با هم نداریم..  
 اما به قول خودش با همکاریم..  
 میلاد: چی شد؟! بریم؟!  
 هستن .. خودش و زنش و یه دخترش که فکر کنم دخترش ۱۸ سالش شده باشه..  
 -یعنی تو ویلای شما زندگی می کنی؟!  
 میلاد : آره همیشه اونجان وقتایی که من میرم میرن خونه خودشون که پشت ویلاست .. چند ساله که اینجا زندگی می کنن..  
 -باشه بریم..  
 میلاد : فقط یه چیز..  
 ساعتش و نگاه کرد و ادامه داد..  
 میلاد : اگه ترافیک نباشه تقریبا یه ساعت و نیم دیگه اونجاییم .. ناهار که هیچی دیگه وقتی نمونه از بیرون یه چیزی می گیریم .. اما شام با تو، باشه؟!  
 -چرا من؟! ای بابا کاش نمی گفتم واسه جبران هر کاری می کنما .. یه روزم که همینجوری داره می گذره..  
 میلاد : همینجوری گذشت؟! ای بی انصاف..  
 خندیدم و گفتم همینجوریم که نه .. بد نبود..  
 سرعتش و برد بالاتر و گفت : حالا شد .. از این به بعد بیشترم خوش می گذره ..  
 صدای ضبط و زیاد کرد..  
 با این روحیش انتظار می رفت همچین آهنگایی گوش کنه on the floor .. جنیفر لویز ..  
 با صدای گوشیم شروع کردم به تجسس .. خدایا این گوشیم کجاست؟! صدای داره از کجا میاد؟! تو کیفم .. تو جییم؟! اه نیست که..  
 میلاد سرعتش و کمی کمتر کرد..  
 گوشیم قطع شد اما دوباره شروع کرد به زنگ خوردن..  
 صدای ضبط و کم کرد و گفت:  
 میلاد : خیلی خیلی بیخشید، اما صدا داره از گنجینتون میاد... گنجینه خانوما..  
 و بعد اشاره کرد به قفسه سینش..  
 مثل خنکا زل زده بودم به صورتش..  
 یهو دو هزاریم پنج هزاری شد که چی می گه خاک تو سرم صبح یادم رفت از دستشویی که اومدم بیرون گوشیم و از تو لباسم در بیارم .. با خجالت درش آوردم و بدون اینکه به صفحه نگاه کنم جواب دادم..  
 میلاد سعی داشت نخنده اما خیلی هم موفق نبود چون ته چهرش داشت می خندید..  
 من: بله..  
 لادن : سلام خانمی خوبی؟!  
 -سلام عزیزم چطوری خوبی؟!  
 لادن : نگران شدم جواب ندادی .. ای بی معرفت یه حالی از ما نپرسیا..  
 -بخشید بخدا روزای اول کارم حسابی سرم شلوغ بود عزیزم .. تو خوبی؟! عشق عمه چطوره؟!  
 با غم اضافه کردم .... : فرید .. مامان .. بابا... اونا چطورن؟!  
 لادن : همه خوبن سلام دارن .. راستی گلم، شوهرم .. معرفیش کردم که؟! ... می خواد باهات صحبت کنه ..  
 با بهت و ناباوری گفتم : لادن..

لادن : آره ديگه واسه وسيله هايي كه براي دخترمون خريدي .. گوشي گوشي..  
چند ثانيه بعد صداش و شنيدم..  
فريد : الو سلام..  
همون صدا بود فقط كمی پخته تر شده بود..  
قليم تند تند ميزد..  
نفسم تو گلوم تبديل شده بود به بغض و نه پايين می رفت نه بالا..  
دوباره صداش پيچيد تو گوشي..  
فريد : الو قطع شد؟!  
بچگيامون .. شيطنتاي دونفرمون .. ساله به سال زندگيمون مثل فيلم از جلوي چشمم می گذشت..  
ياي آخرين حرفش كه ميوقتم آتيش می گيرم .. كاش به حرفش گوش داده بودم و همه چی و فراموش می كردم..  
..  
ميلاد فهميد حالم خوش نيست کنار نگه داشت..  
در و باز كردم تا هوا بهم برسه..  
تموم قدرتم و جمع كردم تا يه ته صدای درومد : سلام .. خوبيد شما؟! روزتون بخير..  
فريد : ممنون مچكر .. فكر كردم قطع شد .. واقعا ممنون بابت لطفتون .. خيلي خوبيه كه دخترمون مری به اين با محبتی داره .. خوشحال ميشيم يه شب ميزبان شما و همسرتون باشيم..  
همسرم؟! حتما لادن بهش گفته ازدواج كردم كه شك نكنه..  
-خواهش می كنم وظيفست .. بيشتر از اين .. می دونم هيچ وقت نمی تونم جبران كنم..  
داشتم سوتی میدادم .. با شك و ابهام و صدای كه تبديل به علامت سوال شده بود باهام خدافطی كرد..  
گوشي و قطع كردم و از ماشين پياده شدم..  
بالاخره بغضم تركيد..  
به ماشين تكيه دادم..  
اين چه سرنوشتی بود...؟!  
خدایا حق خانوده مهربونم اين نبود..  
كاش فقط خودم بودم كه تو آتيش حماقتم می سوختم..  
اما من با فرارم اونا رو عذاب دادم..  
الانم جرئتش و ندارم..  
می دونم شايد يه خريت دوباره باشه اما هنوزم جرئتش مقابله باهاشون و ندارم چون خجالت می كشم..  
شرمندشونم..  
اونا فقط نگرانم بودن..  
چرا من درك نكردم؟  
چرا نگرانشون و گذاشتم رو حساب خودخواهی و قديمی بودنشون؟  
چرا نفهميدم اونا بيشتر از من اين جامعه و گرگا رو ميشناسن ..؟  
ميلاد : مشكلي پيش اومده؟! كمکی از دستم بر مياد؟!  
ماشينا با سرعت از كنارمون رد ميشدن .. با هم كورث گذاشته بودن..  
مثل زندگي من كه مثل برق و باد گذشت .. چقدر زود..  
ميلاد : نمی خواي حرفی بزنی..  
به خودم اومد .. روم و ازش گرفتم و اشكام و پاك كردم..  
-بريم..  
رفتم و نشستم تو ماشين..  
اومد نشست..  
خواست حرفی بزنه كه گفتم : خواهش می كنم .. گفتنی نيست .. حداقل الان نه..  
تو راه ميلاد سعی داشت من و از اون حال و هوا بياره بيرون .. اما من يهو بدجوری دلم گرفته بود..  
از يه طرف دلم می خواست برم و يه بار ديگه طعم خانواده داشتن و بچشم..  
طعم داشتن مادر زمان دلتنگيام..  
يه پدر خوب واسه وقتايی كه يه تكيه گاه می خواي..  
يه خانواده خوب مثل خانواده خودم كه هنوز من و دخترشون می دونن و آبروم و حفظ كردن..  
يه خانواده كه شاديام و باهاشون تقسيم كنم..  
كلافه سرم و تكون دادم..  
اصلا .. غير ممكنه..  
چه جوری تو چشمای بابام نگاه كنم و بگم سلام .. ؟ بگم من برگشتم..  
من كمربش و شكستم .. اونهمه زحمتی كه برام كشيد و خيلي بد جبران كردم .. من با دزدی از خونه ي خودم..  
.. با فرار از اونجا همه چيو خراب كردم..  
وقتی به عقب بر می گردم می بينم همه ي پلاي پشت سرم خرابه..

یکی از درون می گفت بسازش و درستش کن .. اما دستام توانش و نداشت..  
 میلاد : ای بابا مثلاً تولدمه ها .. نکنه دلت می خواد یه روز دیگه و در نظر بگیریم؟!  
 از فکر اومدم بیرون و برگشتم نیم نگاهی بهش انداختم .. دوباره به رو به رو نگاه کردم و گفتم : نه نه اصلاً ..  
 راستش یه مشکل کوچیک داشتم .. سعی می کنم ازین به بعد خوب باشه .. اما خوب انتخاب خودتون بوده که  
 من باشم..  
 میلاد : الانم پشیمون نیستم .. فقط اگه مشکلی داری من درک می کنم .. می خوای برگردی خونه؟!  
 الان برگشتن به اون هتل چیزی جز فکر و خیال برام نداشت ..  
 -نه بریم .. کی میرسیم .. الان تو جاده ایم نه؟!  
 میلاد : آره خیلی وقته تو این ترافیک جاده ایم اما حواست نبوده حالا اشکال نداره .. بینم غذا چی می خوری؟!  
 باید از بیرون بگیرم..  
 -خوب من برگ دوست دارم .. کباب ترشم همینطور .. هر کدوم که بود..  
 میلاد : از جفتش می گیرم..  
 -ای وای نه من یکی هم نمی تونم کامل بخورم..  
 میلاد : اما من می تونم هر چی تو نخوری و بخورم ..  
 زل زدم به بیرون و ماشینا .. این پسره هم یکم به روش می خندی پرو میشه..  
 هیف که احساسم و عقل و منطقم همه با هم می گن این از جنس نیما نیست .. و لا .. هیچی دیگه ضایعش  
 می کردم ..  
 خیبت و بدجنس به نظر نیما یه جورایی ذاتش شیطونه .. چهرش مهربونه..  
 من همیشه با اون بچگی خودم از چشمای نیما می ترسیدم .. اما دلم نمی خواست حتی تو ذهنم و فکرم  
 راجع به عشقم بد فکر کنه..  
 هه عشقم .. نیما عشق نبود .. یه عادت ساده .. یه وابستگی .. یه سند برای اثبات بزرگی..  
 کاش اون موقع هم عقل الان و داشتم..  
 اون وقت با جون و دل به خانوادم احترام میزاشتم و از عقل و منطقشون برای داشتن یه زندگی بهتر استفاده  
 می کردم..  
 اونوقت میزدم تو دهن نیما..  
 اما متأسفانه من با کارم .. یه تو دهنی زدم به آبروی خانوادم ..  
 میلاد : ای بابا باز که تو رفتی اون کانال بیا بیرون دختر .. با مشکلات نباید زندگی کرد .. بهشون عادت می کنیا  
 ..سعی کن باهاشون بجنگی ..  
 باهاشون بجنگم؟! اما چجوری؟! وای خدا اینهمه درگیری برای چیه؟!  
 میلاد : بینیم رستورانای اینجارو میشناسی؟  
 -من تهران که زادگاهمه و چند سال توش زندگی می کردم درست نمیشناسم چجوری اینجا رو بشناسم؟!  
 میلاد: بین رستوران ارکیده معروف تره .. اما میرزایی غذاهاش بهتره .. حالا از کدوم غذا بگیرم..  
 -معلوم میرزایی دیگه ..  
 میلاد : باشه .. پس بشین تا بیام..  
 کنار پارک کرد و رفت..  
 چقدر درکش بالاست الان یکی دیگه بود تا نمی فهمید چی شده بیخیال نمیشد ..  
 سرم و تکیه دادم به صندلی و چشمام و بستم .. یکم خسته بودم .. این روزا برنامه خوابم بهم ریخته..  
 با زنگ گوشیم چشمام و باز کردم و صلواتی فرستادم به روح کسی که بی موقع زنگ میزنه..  
 با دیدن شماره ی فرناز ناخودآگاه اخمی کردم و رد تماس کردم..  
 من و فرناز دخترای ۱۴ ساله نبودیم که با اومدن من از خونه ش بخواد این همه وقت بهم زنگ نزنه .. من با  
 فرشته مشکل داشتم نه فرناز ..  
 اون می دونست من اینجا غریبم و جایی ندارم ..  
 می دونست که من نمی تونم اینجا هیچ خونه و مکانی داشته باشم..  
 می دونست تو ایران دختر اگه تنها باشه هیچ جا جایی نداره ..  
 حتی به قیمت جونش و آبروش شده تو پارک بخواب اما نمی تونه تو هتل یه جا برای خواب داشته باشه با این  
 حساب باید زودتر از اینا بهم زنگ میزد..  
 میلاد : اینارو جمع کنم .. بعدش بشینیم یه دست منج بازی کنیم نظرت چیه؟!  
 -نه بیا شطرنج..

\*\*\*\*

\*\*\*\*

niceroman.ir

میلاد : آخه بهت زنگ نزدن ..  
 -آها ازون لحاظ .. آخه با هم قهریم .. دیگه صبح زن داداشم زنگ زده بود دیگه..  
 دروغ که حناق نیست بمونه تو گلو ت راحت باش بگو ..  
 میلاد : آها همون پس گریه کردی..  
 چیزی نگفتم .. چی می خواستم بگم؟!  
 آدرس خونه و جوری دادم که به کوچه بالاتر از هتل باشه اینجوری وقتی مطمئن شدم رفته از کوچه میام بیرون و میرم هتل..  
 کنار پارک کردم..  
 اول واسه امروز تشکر کردم و رفتم پایین..  
 میلاد : من از تو ممنونم .. خیلی خوش گذشت .. بهترین تولدِ عمرم بود..  
 لبخند زدم و گفتم : برید دیگه..  
 میلاد : تو برو حداقل تو کوچتون منم میرم..  
 بیخیال خداحافظی کردم و رفتم تو کوچه ..  
 به ساختمون نیمه کاره بود که یکم عقب نشینی داشت .. بهتره برم پشت دیوارش تا بره .. اینجوری از دیدشم مخفی بودم..  
 رفتم پشت دیوار ..  
 چند لحظه بعد چند تا جوون که داشتن از اونجا رد میشدن با دیدن من اومدن سمتم .. هر کدومشون رد چاقو رو تن و بدنشون بود .. یکی صورتش یکی دستش..  
 چشمام و بستم و با تموم وجود خدا رو صدا کردم..  
 از ترس یخ زده بودم و می دونم صورتم مثل روح شده بود..  
 یکیشون گفت : به به خدایا شکرت نصف شبی هلو تو کوچه برامون ریختی .. اومد نزدیک..  
 تنها کاری که تونستم بکنم به جیغ خیلی بلند بود..  
 با کف دستم هلش دادم عقب .. اما اون قوی تر از من بود .. تازه اونا سه نفر بودن..  
 -ولم کنید کثافتا .. اینجا خونمون الان بابام میاد ..  
 یکیشون خندید .. به خنده کثیف .. بعدم گفت : بچه ها جمعش کنید بندها رو تو ماشین واسه اینجاها نیست..  
 انگشت اشارش و کشید رو لبام و گفت : خانم کوچولو به نفعته صدات در نیاد .. فهمیدی چی شد؟! مالِ من نباشه می خوام نباشه... صدات دراد یعنی مالِ من نیستی بعدم پخ پخ اون دنیا..  
 -بمیرم بهتر از این که دست آدمایی مثل تو بهم بخوره... حرومیا..  
 یدونه زد تو گوشم ...  
 خیلی محکم زد... حتی محکم تر از تو گوشهای نیما .. چقدر از جنس نیما زیاد..  
 هه نه ... نیما شاد باش چون از تو پست تر هم هست ...  
 اما نه نمی خواستم به ننگ دیگه هم دامنگیر خودم و خانوادم شه... اینجا یا من باهاشون نمیرم یا جنازم میره..  
 انقدر تکون خوردم تا تونستم دست اونی که رو دهنم بود و گاز بگیرم..  
 وقتی دستش و برداشت با تموم وجود جیغ زدم..  
 نمی دونم چرا اما ... اسم مامانم و بابام تنها چیزایی بود که اومد به زبونم..  
 اما کجا بودن؟! کجا بودن بیین.. که دخترشون چقدر غریب..  
 خودش خواست که باشه..  
 پاهام توانش و نداشت نمی تونستم وایسم خم شدم رو زمین..  
 اونا هم گیج بودن... اگه از پشت دیوار میومدن بیرون ممکن بود دیده شن..  
 با صدای جیغای من اگه به آدم فقط و فقط به آدم که انسانیت داره تو اینهمه آپارتمان و خونه زندگی می کرد حتما تا حالا کسی باید میومد بیرون..  
 اما دریغ از به نفر..  
 با التماس به درگاه می کردم... آخرش بیخیال شدم و سرم و خم کردم... تا بینم به کجا میرسم..  
 -بچه ها خبری نیست حالا می تونیم ببریمش..  
 من و کشیدن رو زمین... از درد زانو هام مجبور شدم بایستم..  
 همینکه از تو عقب نشینی زدیم بیرون نمی دونم چی شد و سر چی اما به نفر با اینا درگیر شد..  
 یعنی فرشته ی نجات من بود؟!  
 اما از کجا.. از کجا معلوم همینم برام دندون تیز نکرده باشه...؟!  
 به نگاهی به خیابون انداختم... کیفم و برداشتم که برم..  
 اما با صدای سر جا میخکوب شدم..  
 -یگانه صبر کن... با هم میریم..  
 باورم نمیشه .. اون کجا بود..  
 باید کمکش کنم... آخه چند نفر به به نفر؟!  
 به اطرافم نگاه کردم... بلاخره به چیز خوب پیدا شد... لوله پلاستیکی ای که کنار اجرا بود نگاه کردم... این خوب بود..  
 احتمال اینکه با ضربش بمیرن کمه..  
 برش داشتم و رفتم سمتشون...

چشمام و بستم و محکم اولین ضربه و زدم...  
و بعد دومی...  
اما با صدایش از حرکت ایستادم...  
-یگانه چشمات و باز کن بز... چرا میزنی تو سر من؟  
وسط درگیری نمی دونستم بخندم یا گریه کنم... اون خودشم داشت همراه با کتک خوردن می خندید...  
وقتی از پا افتاد اونا فرار کردن...  
دستاش و حلقه کرد دور زانوش و به رفتنشون نگاه کرد...  
نشستم کنارش و گفتم : خوبی؟ چجوری شد که فهمیدی من اینجا؟!  
میلا : از لبت داره خون میاد... پاشو... پاشو من تا خونه برسونمت اعتبار نیست تنها بمونی...  
دستی به گوشه ی لبم کشیدم...  
-نه لازم نیست... خودم میرم...  
میلا : من جون ندارم یه بار دیگه هم از تو کتک بخورم هم چند نفر دیگه ...  
اشکام و پاک کردم و خندیدم ...  
-ببخشید ندیدم .. حالا نمی گوی چجوری فهمیدی اینجا؟  
بلند شد و پشتش و تکوند و گفت : بلند شو دختر... الان مامان بابات نگران میشن بلند شو تا برسیم در خونه  
می گم بهت...  
خدایا من الان بهش چی بگم...؟  
-گفتم که خودم میرم...  
میلا : اصلا من می خوام خونتون و یاد بگیرم... واسه همینم وقتی تو رفتی دنبالت اومدم... اما چون دیر اومدم  
تو کوچه نمی فهمیدم صدای بحث و درگیری از کجاست... حالا که دیگه می دونی بلند شو... الان بابات می گه  
دخترم کجاست... بلند شو...  
کاش بابایی بود که نگرانم شه... که تا الان هزار بار بهم زنگ بزنه... بگه کجایی دخترم؟ مامانت نگرانه...  
اما حیف... بابا هست... اما نه برای من ...  
بین من و بابا یه شیشه هست... که من از اینور با حسرت بهش نگاه کنم... غصه دارش باشم...  
میلا : گریه کردن نداره که... باشه خوب من جلو نیام اصلا از همین دور ببینم می ری تو خونه خیالم راحت  
شه... حالا حرف میزنی ببینم چرا گریه می کنی؟!  
انگار دیگه مجبورم...  
-خونه ی من... خونه ی من ....  
میلا : خونه ی تو چی؟  
-تو هتل... پدر و مادری نیست که برای من نگران شه... خیلی وقته که نیست...  
نفسم و سخت دادم بیرون...  
رام و کج کردم و رفتم سر خیابون...  
سر خیابون برگشتم و نگاه کردم ...  
سر جا خیره به زمین ایستاده بود...  
شاید داشت فکر می کرد که چقدر قشنگ نقش یه دختر نجیب و بازی می کنم و خودم و حفظ می کنم...  
اما کاش به اینم فکر کنه که یه دختری که تنهاست که نه پدری داره نه مادری می تونه نجیب باشه... که  
خودش و حفظ کنه و مراقب خودش باشه...  
حسین از دور مشخص بود... جلوی در هتل ایستاده بود... وای خدا همین و کم داشتم...  
اگه الان من و اینجوری ببینه پیش خودش چه فکری می کنه؟  
لباسای خاکی... دکمه های پاره... صد درصد آرایشمم ریخته...  
حتما فکر می کنه که من اونی نیستم که این ۸ سال میشناخته ...  
انگار خدا می خواهم من امشب تو خیابون باشم... و زیر سرم... میله های نیمکت آهنی پارک باشه... نه  
بالشتی از پر...  
قدم زنون رفتم... فکر کنم باید برم پارک همیشگی...  
خوبه تا اونجا که یادم خیلی هم از اینجا دور نیست ...  
چقدر می ترسیدم... قلبم تند تند میزد...  
آدما واسم شبیه گرگ بودن...  
کاش ماشین داشتم الان اون تو می خوابیدم...  
تو همین فکر بودم که یه ماشین برام بوق زد...  
اما من توجهی نداشتم تا اینکه شیشه اومد پایین و گفت : مگه من دو ساعت دارم برای تو بوق نمی زنم؟



بشین بریم دیگه...  
ای بابا اینکه میلاد... اما نه اون دیگه نمی تونه دوستم باشه... شاید راجع بهم فکر بدی داره...  
-بهتره دیگه دوست هم نباشیم.. شبتون بخیر...  
میلاد : یگانه بشین تا به زور سوارت نکردم چرا اینوری میری؟ هتل اونور...  
با دیدن ماشین گشتی که اونور بود زودی سوار شدم... هر چند که حواسش به ما نبود اما خوب ممکن بود یهو ببینتمون...  
-ممنون من و برسونید پارک همیشگی...  
میلاد : هتل نمیری؟  
-نه ...  
میلاد : چرا؟  
-دلیلی نمیبینم توضیح بدم...  
میلاد : یگانه اما من دوستت بودم چه دلیلی داشت ندونم تو زندگیت چه خبره؟ یا اصلا می گی به من مربوط نبود؟ خوب حداقل یه کلمه می گفتی تنها زندگی می کنی... نه اینکه گولم بزنی باور کن اگه تا حالا هم نیودم دنبالت دلخور شدم ازت...  
چیزی نگفتم... این نمی فهمید چی می گه... من واقعا نمی تونم از مشکلم و زندگیم به کسی بگم... چون خجالت می کشم... چون نمی تونم بگم...  
-چرا از این راه میری؟  
میلاد : دارم درست میرم... شک داری پیاده شو...  
اصلا حوصله بحث باهاش نداشتم... واسه همین چیزی نگفتم... جلوی یه در نگه داشت... با ریموت در و باز کرد...  
-اینجا کجاست؟  
میلاد : خونه ی من...  
-من از شما خواستم من و ببرید پارک نه پارکینگ !!! ...چه فکری کردی من و آوردی اینجا ها؟ همینه اگه نداشتم کسی بفهمه هتل زندگی می کنم برای همین بود .. حالا بیشتر معنی اینجا ایران است و درک می کنم... مردا بی جنبه ان... بی وجدان ... واقعا که واستون متاسفم.. من شاید پدرم بالاسرم نباشه یا مادرم همراهم نباشه اما آقای فرهنگم یادتون باشه که من خودم همه کس خودمم... من اگه بمیرم به وجود خودم بی احترامی نمی کنم...  
این همه فک می زدم اما در پارکینگ با همون ریموت بسته شد و ماشینم پارک شد ..  
حالا میلاد به رو به رو که دیوار پارکینگ بود زل زده بود...  
میلاد : تموم شد...؟  
-بله.. دستم و بردم رو دستگیره تا در و باز کنم... اه از اول اصلا نباید میزاشتم بیاد تو پارکینگ..  
اما تا مغزم بفهمه چی شد و کجاییم تو پارکینگ بودم..  
میلاد : همیشه عادت داری راجع به آدمای قضاوت کنی؟ یا اینم بر می گرده به همون بی اعتمادی ای که ازش حرف میزدی؟  
-نه هیچکدوم این بر می گرده به شناختی که من از شما جنسای مذکر دارم ..  
پوزخند زدم..  
هه .. جنس آویزون..  
اه این چرا باز نمیشه..  
با دستش آستین مانتوم و گرفت..  
میلاد : انقدر با اون در مبارزه نکن قفله .. می دونی که یعنی چی؟ این حرفات و تند رفتنات و میزارم رو حساب حرصی که تو حرفات هست ...حرصی که باعث شده دشمن جنس ما بشی..  
یه دسته کلید از جیب کتشت درآورد . گرفت جلوم و گفت : بیا این کلیدای خونست... خونه ی من امن تر از پارکه... !!! می تونی اینجا بمونی... من دیگه هیچ کلیدی جز اینا ندارم می تونی درارو هم قفل کنی...  
دوباره تکیه داد و قفل مرکزی و زد...  
میلاد : در ضمن من اگه هوس چیزی به سرم بزنه که خداروشکر تا حالا دلم همچین غلطی نکرده میرم جایی که حداقل بعدها آبروم نره... برو پایین...  
خجالت زده شدم... البته خیلی کم... من یه دخترم که باید مراقب خودش باشه... خوب یه لحظه فکر کردم میلاد قصد بدی داره و فکر کرده من دختر خوبی نیستم چه کار کنم...؟  
-پس شما کجای می خوابی؟

میلاد با صدایی که تهش می خندید گفت : اصرار نکن و نگو که پشیمونی چون من با تو یه جا نمی خوابم..  
 با حرص برگشتم سمتش... بلند خندید و دستش و آورد بالا و گفت : باشه باشه تسلیم ..  
 حتی الانم دست از لودگی بر نمیداشت ..  
 - شما کجا میری؟  
 میلاد : هیچ جا تو ماشین می خوابم..  
 - من بر می گردم هتل شما برید خونتون..  
 خواستم پیاده شم که ایندفعه دستم و گرفت..  
 نگاه جدی و گذرام و از دستش گذروندم که باعث شد دستش و بکشه..  
 میلاد : الان دیگه خیلی دیر وقت... فردا هم که جمعست بهتره اینجا بمونی ..  
 راست می گفت... در ضمن من اگه الان از اینجا هم میرفتم نمی تونستم با این وضع برم هتل برم..  
 - باشه پس شما هم بیاید بالا..  
 چیزی نگفت و پیاده شد... از خدش بود..  
 فقط خدا کنه نگو باید تو پذیرایی بخوابم و خونس حداقل یه اتاق برای من داشته باشه..  
 تازه اتاقشم کلید داشته باشه..  
 با هم رفتیم بالا و بعد از دادن کوچیکترین لباساش به من رفت تو یه اتاق دیگه ..  
 اما من هنوز وسط پذیراییش ایستاده بودم..  
 چند دقیقه بعد اومد بیرون..  
 میلاد : تو چرا هنوز اینجا ای؟!  
 - ببخشیدا اما نگفتید که کجا می تونم برم..  
 میلاد : اوه جدا؟ خوب هر جا دوست داری... این دو تا اتاق خواب واسه تو اون یکیم واسه من..  
 بعد کلید در اتاقش و داد بهم..  
 میلاد : خواستی قفلش کن..  
 کلید و ارزش گرفتم و به رفتنش تو اتاق نگاه کردم..  
 همینکه در و بست زود پریدم تو یکی از اتاقا و لباسام و عوض کردم ... بعدم اومدم بیرون و در اتاقش و قفل کردم..  
 شاید پررویی بود اما اینجوری خیال هر دومون راحت تر..  
 بعد از شستن دست و صورتم رفتم پیشواز خواب و اصلا نفهمیدم کی خوابیدم..  
 فقط یادم نیمه های شب یکی صدام می کرد..  
 یکی که صداسش خیلی آشنا بود..  
 صداسش نزدیک و قابل لمس بود..  
 فکر داشتم خواب میدیدم..  
 دوباره با احساسی اینکه کسی صدام می کنه از خواب پریدم..  
 اما فکر کنم باز خواب میدیدم..  
 به ساعت نگاه کردم.. ۹ صبح بود..  
 پُوف .. شانسم ما داریم؟ خوب چی میشد یه روز صبح منم با نور آفتاب که به صورتم می خوره بیدار شم؟  
 بهتره بلند شم لباسام و بپوشم و برم..  
 نه زشته صبر می کنم بیدار شه بهش می گم و بعد میرم ..  
 بلند شدم که برم دستشویی..  
 اول در اتاق میلاد و آروم باز کردم..  
 اما میلاد یهو در و باز کرد و من و زد کنار... و رفت سمت دستشویی..  
 دستم و گذاشتم رو قلبم و با وحشت به در دستشویی چشم دوختم..  
 چی شد؟  
 پسره ی روانی..  
 چند دقیقه بعد بلاخره اومد بیرون ... نفسش و سخت داد بیرون و گفت : خوب خوابیدی؟  
 - این چه طرز رفتار بود ؟ سکنه کردم... خوب خوابیدم اما الان همه رو از وجودم کشیدی بیرون..  
 میلاد : تو صدای من و نمی شنوی از دیشب هر بار که از خواب بیدار شدم صدات کردم...؟  
 -عه؟ شما بودی؟؟ من فکر می کردم خواب دیدم..  
 نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت : بابا خدا پدرمادرت و بیامرزه ترکیدم از دیشب یادم رفت بگم این  
 اتاق من سرویس بهداشتیش درش قفل شده نمیشه ازش استفاده کرد..  
 یقی زدم زیر خنده... اما چون داشت نگام میکرد سعی کردم جدی باشم..

میلاد : بخند اشکال نداره... اما یگانه به جونِ خودتِ یه روز جبران می کنم ..  
در حالی که ریز می خندیدم رفتم سمتِ دستشویی ..  
بیچاره میلاد!

\*\*\*\*

پنیر و دوباره برگردوند تو جاش و گذاشت تو یخچال..  
میلاد : اگه می دونستم پنیر دوست نداری نمیاوردم ...آخه خامه هم کم خوردی... چرا غذات انقدر کمه؟  
-یه زمانی می خوردم عین چی...اما از وقتی با نیما رفتم زیر یه سقف..  
سرفه ای کردم و گلوم و صاف کردم... من داشتم چی می گفتم؟  
یه نگاهی بهش انداختم..  
دستش رو لیوانای روی میز ثابت مونده بود... نگاهش با من نبود اما حواسش کاملاً با من بود... پس یعنی شنیده..  
حرفم یه جمع بندی کلی کردم و گفتم : من عادت دارم تو جمع شلوغ پلوغ غذا بخورم... فرید خیلی شیطونی می کرد و انقدر به کاراش می خندیدم نمی فهمیدم کی دومین بشقابم تموم شد اما یه مدت چون تنها بودم .. کم غذا شدم... یه جورایی اشتها کور شد دیگه هم مثل اولاً نشدم..  
میلاد : پس داداش داری... ؟  
دست از کار کشیدم و با لبخند گفتم : آره.. الان سی سالشه فکر کنم... فرید  
میلاد : فکر کنی؟  
-خوب اون هفت سال از من بزرگتر بود... الان باید سی و دو سالش باشه..  
میلاد : اصلاً بهت نیما یه داداش بزرگتر داشته باشی... بیشتر بهت میاد تک فرزند باشی... یکی یدونه خل...  
-خل و چی؟  
با خنده گفت : هیچی .. نیما چی؟ نیما داداش نیست؟ آخه الان گفتی با نیما رفتی..  
حرفش و قطع کردم..  
-نیما داداشم نیست..  
ظرفایی که تو دستش بود از دستش افتاد تو سینک..  
-چی شد؟  
میلاد : تو ازدواج کردی...؟  
روم و ازش گرفتم و آب پرتقال و گذاشتم تو یخچال..  
میلاد : با تو بودم..  
-فکر نمی کنم مجبور باشم جواب بدم..  
میلاد : اما من می خوام بدونم..  
-نه..  
میلاد: پس نیما.. سقف.. زندگی.. اینا یعنی چی؟  
خواستم از آشپزخونه بیام بیرون..  
میلاد : یگانه..  
-الان وقتش نیست..  
میلاد : یگانه خواهش می کنم... به دوستیمون قَسَمَت می دم از این یکی نگذر.. من باید بدونم..

احساس می کردم خسته ام...  
تنها...  
خسته تر از همیشه... تنها تر از تنها...  
بلاخره رسید...  
روزی که بیشتر از هر چیزی ازش میترسیدم..  
روزی که همیشه ازش فرار کردم ...  
روز گفتن حرف زدن... توضیح دادن...  
اینکه چی شد؟ چرا؟ چجوری؟  
اما من هیچ حرفی نداشتم... از بی حرفی می خواستم حرف بزنم از سکوت خسته شده بودم ...  
می خوام بگم... خالی شم... حالا که میلاد هست و می خواد؟ چرا نگم؟  
برای توضیح ... نه توجیهی بود و نه منطقی... فقط میشد تعریف کرد از فکرای که نه سری داشت نه تهی...  
همه چی رو هوا بود... مثل تصمیمای بچه گانم..  
صدای کشیده شدنِ پایه های میز رو سرامیک من و از فکر آورد بیرون..  
گوشخراش بود... نا خوشایند... مثل زندگی من ...  
میلاد با صدای آرومی گفت:  
یگانه من منتظرم..  
همونجا نشستم... تکیم و دادم به این ...

یه تصویر مبهم ازم رو سرامیکاری رو به روم مشخص بود...  
 یه سایه سیاه...  
 به سیاهی گذشته تلخم... که بدجوری سایه انداخته بود رو آینده ...  
 من، یه انسان از جنس لطیف... با روحیه متفاوت... خیلی لطیف تر و شکننده تر از اونچه به فکر ادما خطور کنه ...

اما زیادی ساده... زیادی کم عقل ...  
 همین ساده بودنم کار دستم داد... البته حماقت بی حدمم بهش اضافه کن ...  
 با چند تا لیخنه از جنس تظاهر... با چند تا حرف از جنس هوس...  
 عاشق شدم ...  
 عاشق کسی که جون میداد برای پول...  
 کسی که هرزه گری کار قلبش بود ...  
 قلب سنگیش...  
 تکیه کردم به حرفایی که پایش یه نگاه برنامه ریزی شده بود ...  
 اعتماد کردم به نگاهی که هیچ وقت نمیشد توش رنگی به ابی صداقت پیدا کرد ...  
 سرم و تکیه دادم به سنگای این... چقدر سرد بود...  
 فکر کنم دل خانوادم همینقدر ازم سرد شده باشه...  
 -بخوام برات بگم خیلی تمومی نداره... نمی دونم چرا دارم حرف میزنم اما...  
 شاید با یه دوست گفتگو کردن شروع خوبی باشه...  
 اولین بار که مغضم و قلبم از هجوم کلمات پر شدن...  
 کلماتی که صداشم دیدنی...  
 من چهار دیواری ای که بابا ساخته بود و خراب کردم...  
 یه پایش و برداشتم...  
 می دونم بد کردم در حقشون... می دونم سقف خونه بدون اون پایه دیگه چیزی ازش نمونده...  
 همه اینارو می دونستم و می دونم... اما یه عادت ساده کارم و ساخت... نابودم کرد...  
 یه روز صبح ...  
 خیلی راحت پشت کردم به خونم... به خونادم... به دنیای رنگی ای که داشتم..  
 چون فکر می کردم فقط خودمم که می فهمم... فکر دارم...  
 فکر می کردم مامان نمی تونه درک کنه...  
 احساسم دیوونه شده بود... منطقم از کار افتاده بود ...  
 قلبم یا شایدم خودم بودم که اصرار داشتم هیچ کس مثل من عاشق نیست و فقط منم که می فهمم...  
 من 8 سال از تنها جایی که میشد توش آرامش و درک کرد دورم ...  
 هشت سالی که شش سالش... با اون سر شد ...  
 خیلی حرف زدم... از من بعید... اما دیگه پر شدم...  
 قلبم پر شده از کلمات تو خالی...  
 دستی به صورتم کشیدم...  
 اشک و اه... حتی اینا هم با غیرت بودن...  
 با غیرت تر از نیما...  
 چون هیچوقت تنهام نداشتن...  
 هشت سال که همدم تنهاییام احساسی از شونه ی خداست ..  
 خیلی وقت بود که نشسته بودیم... بلاخره بلند شد...  
 از کنارم رد شد و رفت تو اتاقش...  
 در و محکم بست...  
 بسته شدن در جوری بود که انگار یکی محکم زده تو گوشم ...  
 شونه ای بالا انداختم ...  
 خودش خواست که بدونه...  
 گاهی اوقات ... گاهی حرفارو همیشه گفت... باید حسشون کرد... باید لمسشون کرد..  
 گاهی بعضی چیزا رو باید خورد... باید دفن کرد ...  
 اینجا دیگه جای من نبود...  
 رفتم سمت اتاقم... لباسام و تند تند پوشیدم...  
 حالا که خالی شدم... پشیمونم..  
 کاش حرف نمیزدم...  
 حتما پیش خودش میگه... من هرزه ترم... هرزه تر از قلب نیما ...  
 صدای باز شدن در اتاقش اومد...  
 کیفم و انداختم رو دوشم و از اتاق زدم بیرون...  
 میلاد: کجا؟  
 عادی... انگار نه انگار الان داشتم حرف میزدم ... اونم از تلخ ترین قسمت زندگیم... لیخنه زدم و گفتم:

من: ممنون ... پذیرایی خوبی بود... فردا مدرسه میبینمتون... خداحافظ...

با دستش محکم بازوم و گرفت ...

میلا: چرا اومدی اینجا؟ چرا با من اومدی؟

با دستم دستش و جدا کردم... روم و ازش گرفتم...

من: باور کن سردی و ترس... نا امنی که تو پارک بود و به سوالِ الآن ترجیح میدادم... برای همین بود که نمی خواستم بیام...

میلا: تو شش سال با اون بودی؟ شش سالِ تموم؟

می دونم داشت به چی فکر می کرد...

دماغم و کشیدم بالا...

من: آره بودم... نه اونجور که تو فکر می کنی...

در و باز کردم...

اما کولم و گرفت و کشید دوباره در بسته شده...

میلا: اه... انقدر ساز رفتن زن... درست حرف بز...

من: فکر نمی کنم مهم باشه... تو قسم دادی به دوستیمون...

دوستی برای من مقدس... هر چند خاطره خوشی ازش ندارم اما دلم نیومد حرف نزنم... فکر کنم تا اونجا که لازم بود گفتم...

شاید کمی بیشتر از لازم...

میلا: باورم نمیشه... تو با یه نفر... شش سال... صیغش بودی؟

پوزخند زدم به فکرای که بعد از این جواب تو ذهنش میومد...

من: نه...

هولم داد سمت دیوار...

میلا: نمی دونم چرا دلم نمی خواد فکر بد کنم... دلم می خواد هنوزم تو ذهنم مقدس باشی...

کف دستش و گذاشت کنار سرم رو دیوار...

حالا من گیر کرده بودم... بین اون و دیوار... چشممامم تو چشمماش...

چشمای پر از غمش به لحن تلخ و گزندش نمیومد...

نمی دونم چرا اما دلم نمی خواست اذیتش کنم... اصلا قصدمم این نبود... آخه چرا باید اذیت شه؟ از سرگذشتِ یه دوست و یه همکار... شاید اونم مثل من تعهد به دوستی براش ارزش بالایی داشت...

من: اون یه همخونه بود... یه همخونه ی ساده ...

دستش و برداشت...

روش و ازم گرفت و چنگی به موهای زد و نفسش و سخت داد بیرون...

میلا: برو تو اتاق یگانه... بازم حرف هست...

من برای تو شاید یه دوستم. اما تو برای من ... برو تو اتاق دیگه هم حرفی زن...

این و گفت و رفت تو اتاقش...

میلا: نه امکان نداره ... باورم نمیشه... غیر ممکنه

-چرا باید غیر ممکن باشه؟ این زندگی من بود و تموم...

لطفا انقدر جلوی من رژه نرو...

بین میلا من نمی تونم درکت کنم... نمی فهممت ...

نمی فهمم چی باعث میشه زندگی من اولا که انقدر برات پررنگ و تا این حد مهم جلوه کنه و بعد اینکه اینقدرم غیر قابل باور باشه...

نشست رو میل ... تقریبا یه جورایی خودش و پرت کرد ...

میلا: چه تصمیمی برای زندگیت گرفتی می تونم بیرسم؟

-خوب... خوب...

-جوابی نداری نه؟ حدسم درست بود... تو هنوزم بچه ای بچه تر از اون دوران...

فکر کردی تا کی می تونی تو هتل بمونی؟ یه سال دو سال؟ بلاخره ه روز می گن این دختر بی کسی.. یه روز این مدیر و این کارکنان شک می کنن به موقعیت...

خونه بگیر ... بنظرت امنیت هست... تو شهری که هشت سال پیش یه گرگ بره نما به بادت داد الان امنیت هست برای تو؟ که تنها بمونی؟

-الان همه چی فرق کرده... من بزرگتر شدم بهتر می تونم از خودم دفاع کنم...

میلا: یعنی تصمیم نداری برگردی پیش خانوادت؟ یعنی اینجوری راحت تری...؟ می دونستی تا اون خانواده نباشه توام نمی تونی هیچ خانواده ای داشته باشی؟

نگاش کردم... من همه رو می دونستم اما چرا نمی فهمید...؟ صریح و محکم گفتم:

-آره ...

پوزخندی زد و گفت :

چه قاطعانه

زد رو کناره های میل...

میلاد -باشه نرو... اما به چیز.. امیدوارم چهار سال دیگه وقتی پرسیدم زندگیت خوبه... همینقدر قاطعانه بگی آره ...

-ببین تو از زندگی من خبر نداری. پس انقدر راجع بهش قضاوت نکن لطفا.. من دیگه بین خانوادم جایی ندارم... تا ۴ سال دیگه کی مرده کی زنده... تا اون موقع شک دارم تو دیگه دوستم باشی با این اوصاف...

میلاد-بین الان به قاتل یه جانی پدر و مادر داره... بری جلوی در زندان زیاد میبینی پدر و مادرای که همچین بچه هایی دارن و هنوزم براشون جون میدن...

بنظرم تو با تموم بدی ای که در حق خودت و اونا کردی با همه زجری که اینهمه سال متحمل شدن و می تونم درکشون کنم اگه برگردی یادشون میره...

یادشون میره چقدر غصه خوردن...

چون تو پاک برگشتی... نه خدایی نکرده بچه تو بغلت داری که خجالت زده باشی... نه..

بیخشید راحت حرف میزنم اما نه خودت و به باد دادی...

تو جام جابه جا شدم... ای بابا الان همه چی رو هم می خواد باز کنه حتما...

-اگه ببین دخترشون تنها رو پای خودش ایستاده سرشون و بالا می گیرن... می گن اینم دخترمون...

مگه اینکه ...

-مگه اینکه چی؟

میلاد -مگه اینکه کاری کرده باشی... یا ننگی باشه که من ازش بیخبرم...

-هر چی که بود خلاصه برات گفتم...

تکیش و گرفت و اومد جلوتر و گفت... :

خوب ، دیگه چی باعث میشه انقدر مایوس باشی و فکر رفتن نکنی؟

-ببین من پدری دارم که با ابرو زندگی کرده... هر چی باعث ابروش شه در عرض چندثانیه نابود میشه...

حالا من به لکه ام... اگه رو پیراهن سفیدت یه لکه سیاه باشه برش نمیداری؟ سعی نداری نابودش کنی؟

من به مادر دارم... که دلش شیشه ای بود... حالا من اون و شکستم... می دونم چقدر از بابام حرف خورده و چقدر تو این سالا سرکوفت داشته ...

داداشم ...

وای توروخدا من تا امروز زندگی کردم... هر طور که بوده و در بدترین شرایط از امروز به بعدم همینه... زندگی می کنم...

دلم نمی خواد برگردم... برگردم ببینم بابا چجوری می خواد این لکه و پاک کنه... با کنترل زندانی کردن...؟

سرکوفتاو حرفایی که از خنجر دردناک تر ...

چون اینجوری نابود میشم نابودتر از اینی که هستم قبل از اینکه اونا نابودم کنن...

میلاد-وای یگانه من نه می تونم بفهممت نه می تونم درک کنم... تو چرا انقدر بی فکری...؟

بلند شدم و رفتم سمت اتاق...

-منم نمی تونم درک کنم اصرار بی حدِ تورو ... من اگه برگردم چی به تو میرسه.. ؟.

کاش باهات حرف نمیزدم اونوقت توام به دوست بودی یه دوست ساده... نه سمبولی از نصیحت...

میلاد -حالا کجا... ؟

-میرم هتل... جایی که بودم... مطمئن باش من تو این شهر نمی مونم.. چند سال که کار کنم بر می گردم قم... کلید و تو در چرخوند... فکر کنم در قفل بود بازش کرد... خودش فهمید مرغ من کلا پا نداره...

نگاهی گذرا به من انداخت...

میلاد : میرم استراحت کنم سر و صدا کنی از تراس آویزونت می کنم!

پشت چشمی نازک کردم و رفتم سمت در که برم... چرا در باز نمیشد...

با صدای بلند گفتم : این در که قفله...

میلاد : می دونم سر و صدا نکن... گفتم که دیشب کم خوابیدم خوابم میاد...

زیر لب زمزمه وار گفتم: کاش همون دیشب میترکید پسره ی پررو...

از اولم همینقدر حس مالکیت داشت... اخه بگو تو چرا انقدر سنگ من و به سینه میزنی...؟

-من اگه وکیل وصی خواستم حتما خبرت می کنم .... بیا این در و باز کن ...

با پا زدم به در...

-در خوب مثل همینکه سعی داری بشکونیش کمتر از دو تومن نیست... مطمئن باش تا خسارت ندی نمیزارم از خونه بری بیرون...

-میخوام برم بیا در و باز کن...



-برو دختر برو به فکر ی برای ناهار کن من بیدار شم گشتم میشه...  
 کثافت مثل دیو تو قصه ها میمونه... کاش شیشه ی عمر داشت اونوقت الان خودم می زدم ناکارش می کردم...  
 -حیف که از دست حسین خسته شدم وگرنه خدا می دونه به زورم شده از اینجا میرفتم... بالاخره من حالِ تورو  
 هم می گیرم آقا...  
 البته از دستِ حسین خسته نشدم.. اون برای من همراه و دوستی خوبیه... اما فقط به دوست...  
 از اولم نمی تونستم بیشتر از به دوستِ ساده روش حساب کنم... والا حسین چیزی کم نداره و مطمئنا هر کی  
 باهاش ازدواج کنه خوشبخت میشه...  
 بازم ویریه ی گوشیم بلند شد...  
 به صفحه نگاه کردم.. پسر خوبی فقط زیادی سیریش!!!...  
 برگشتم تو اتاق و خودم و پرت کردم رو تخت...  
 خدایا ببخش من و ولی دیگه اعصاب برام نمونده... کم نگفته باشم از دیشب شاید این پنجاه هزارمین بار که  
 زنگ میزنه...  
 دلم نمی خواد جواب بدم و میلاد به وقت خدایی نکرده فکر بد کنه مخصوصا حالا که صد در صد مطمئنم حتی  
 اگه نخوادم یکم فکرای بد از من تو کلش میاد ...  
 برای همین به حسین اس دادم که خونه ی یکی از دوستا هستم.. نمیشه صحبت کنم و ممکن امروزم نیام...  
 باز بیخیال نمیشه...  
 دوباره یاد میلاد افتادم... اه نکنه بخواد من و زندانی کنه؟  
 نه بابا اونم مثل من کار و زندگی داره ... بعدم چه غلطا... میلاد کلا از اول اخلاکش همین بود که هر چی می گه  
 همون بشه...  
 اما این زور گفتناش به جورایی به دل میشینه.. بد ذات نیست... شیطنتش از رو بد جنسی نیست و این ادم و  
 جذب می کنه ...  
 در اتاق و قفل کردم و دراز کشیدم...  
 هه چه پررو من ناهار درست کنم؟  
 به ساعت نگاه کردم... از الان گشتم بود... اما به من چه مثلا من مهمونشم باید برام از بیرون غذا بیاره یا  
 خودش دست به ملاقه شه ...  
 غلٹی خوردم و سعی کردم بخوام... زیادی حرف زده بودم و انرژی صرف کرده بودم... اما به هر زوری بود  
 خوابیدم..  
 \*\*\*\*  
 با صدای تق و توقی که میومد بیدار شدم ...ایول ... دم خودم گرم ...  
 من بردم... آقا داره آشپزی می کنه... خوشحال شالم و سر کردم و رفتم بیرون چقدرم گشتم بود می تونستم  
 یه گاو و درسته بخورم...  
 پشت میز نشسته بود و داشت املت می خورد... اشکال نداره از هیچی که بهتره...  
 من: ممنون منم خیلی گرسنه ام..  
 نگاهی بهم انداخت و به خوردنش ادامه داد...  
 سر میز جز پیش دستیش چیزی نبود... سر گازم نگاه کردم... اما اونجا هم هیچی...  
 پس یعنی من هیچی ندارم بخورم...؟  
 بهتره برم تو اتاقش کلید و وردارم تا این مشغول خوردن جیم بزنم...  
 تند رفتم تو اتاقش و شروع کردم به گشتن... تو جیب کتش... تو کشوها... رو پاتختی ...  
 نا امید رفتم زیر بالشتم یه نگاه بندازم...  
 -دنبال این می گردی...  
 خیلی ترسیدم... انگار که پلیس یه نفرو در حال دزدی گرفته باشه... با هول برگشتم...  
 اما درست پشت سرم بود انقدر نزدیک بود که افتادم رو تخت...  
 کمی خم شد و اومد پایینتر.... سرم بالا بود و نگاش می کردم....  
 -نه... نه راستش داشتم می گشتم...  
 اما یهو به خودم اومدم... من خرس گنده چرا باید ازین بترسم؟  
 اصلا چرا باید به حرفش گوش کنم و بمونم تو خونس؟  
 میلاد: دختر خوب تو مگه زندانی منی که اینجوری اومدی دنبال کلید؟  
 -بله فعلا که هستم... اصلا دوست ندارم کسی برای زندگیم تصمیم بگیره ...  
 دوباره صاف ایستاد...  
 میلاد: فکر نمی کردم تا این حد فراری باشی از دستم.. باشه تصمیم نمی گیرم. ...  
 دوری تو اتاق زد...  
 میلاد: اونم منی که سعی دارم کمکت کنم...  
 -من احتیاج به کمک کسی ندارم...

میلاد: آره نداری... می دونی کی فهمیدم؟ همین دیشب تو کوچه..  
گیر به مشیت گرگ افتاده بودی... گرگایی که من نبودم باور کن تنها چیزی که ازت میموند به جسم بود... نه  
ابرویی نه حیثیتی...  
گرگایی که پاره پاره می کردن آبروت رو...  
برگشت ستم ...  
میلاد: اینارو نمی گم که فکر کنی میزنمش تو سرت و بی صفتم... می گم بلکه به خودت بیای و به زندگیت نگاه  
کنی ...  
من و تو خیلی فاصله سنی نداریم اما راستش نمی دونم چرا احساسم می گه دارم به دختر تازه به بلوغ رسید  
و ارشاد می کنم که دست برداره... از لجبازی...  
تا وقتی هستن... آدمایی شبیه من و تو با غریزه ای که خیلی شبیه به صفت حیواناست بایدم ترسید ...  
نباید امنیت باشه با همچین آدمایی.. من بچه نیستم میلاد من فقط سعی دارم سایه سیاهم رو زندگی  
کسی نباشه...  
نگام کرد...  
میلاد: سایه ای که تو ساختی تا وقتی برای همه سایه که فراری باشی... از خودت از حقیقت از خانوادت...  
نشت رو زمین و کنار پام...  
بین بگانه کاری کن هرکسی از پدر و مادرت سراغت رو گرفت سرشون و بالاکن بگن برگشته... داشته  
درس می خونده حالا برگشته...  
دختر وجدانت کجا رفته... اونا برای تو برای دوباره داشتنت دروغ به این بزرگی گفتن.... یعنی هنوزم منتظرتن و  
می خوانت...  
کاری نکن بگم به دوست یا شایدم به همکار داشتم که بی وجود بود...  
حتی بی وجود تر از اون نامردی که از خانوادش دورش کرد... می دونی چرا؟ چون تا الان تو می گفتی اون  
نذاشت... اما دوسال که اونی وجود نداره... دو سال که تویی و خودت ...  
حالا دیگه می تونی و بر نمی گردی... تا حالا شده حتی تو ذهنت برای خودت به توجیه و به منطقی داشته  
باشی؟ برای این برگشتنت؟  
همش دنبال اینم که تو جیهت کنم و چشمات و باز کنم برای زندگی اطرافت...  
اومد نزدیکتر...  
اما تو خودت جواب این ندونم کاریات و میدی... خودت چشمات بازه... داری میبینی و درک می کنی اطرافت چه  
خبره...  
اما نمی دونم چرا... نمی دونم چرا نمی خوای قبول کنی که دووم نمی یاری تو روزگاری که سگ صاحبش و  
نمی شناسه...  
با غیض برگشت ستم ...  
اینم کلید... اما اگه ازین در رفتی بیرون... فقط چند تا چیز یادت بمونه...  
میلاد: من اون دوستی نیستم که ۱۲ شب جلوی در هتل منتظرت ایستاده بود ....  
من دوستتم اما انتظارت و نمی کشم.. همراهیت نمی کنم و شریکت نمیشم تو این خیانت بزرگی که داری به  
خودت و آینده ی نا معلومت می کنی ...  
فکر کن اون دوست بود و من دشمن... اما یگانه باور کن الان جز این حرفایی که مثل به سیلی میمونه حتی تو  
صورت خودم چیزی ندارم که بهت بگم...  
اگه ازین در رفتی بیرون یعنی می خوای مادری نباشه تا راهنمایی کنه... یعنی می خوای پدری نباشه تا از  
ترس آبرو همه جوهره هوات و داشته باشه...  
اگه ازین در رفتی بیرون... یعنی تموم... همه چی تموم... حتی دوستیمون یگانه...  
نمی دونم چرا این و گفتم... اما می دونم دوستی خیلی با ارزش... دوستی مقدس...  
همین ارزش معنوی باعث شده مسئولیت داشته باشم... که بیخیال ازت نگذرم و بگم بیخیال بزار هر غلطی  
می خواد بکنه...  
یگانه ازین در رفتی بیرون... یعنی دیگه هیچوقت لیاقت داشتن به خانواده و نداری... یعنی نمی خوای من کمکت  
کنم...  
نشست رو تخت و به دستاش تکیه داد...  
در و که باز کردی کلیدارو بزار رو جا کلیدی... خوش اومدی...  
اگه به وقت زد به سرت به بار دیگه شب راحت سرت و رو بالشت بزاری که تا صبح پدرت چند بار از صداهای جور  
واجور از خواب بپره و ببینه دخترش سالم که مادرت چند بار بهت سر بزنه ببینه پتو رو سرته ... بگو از لباسای

خواهرم بهت بدم ...  
 در اونصورت خیلی خوش اومدی...  
 بلند شدم و رفتم سمت اتاقم...  
 نمی دونم چرا وجودم خالیه...  
 یعنی خالی بود... تا امروز... تا حالا هیچ کس یادم نیاورده بود انقدر بدبختم... اما الان کمی پر شده از حرفای میلاد... از آینده ای که می گفت...  
 حتی حسین... راستی اون که من و دوست داره... اون چرا؟  
 خوب معلومه .. چون اونم می دونه دیگه راهی برای من نیست...  
 چند تا دکمه ی شل و ولِ مانتوم و بستم...  
 اما اگه جایی نیست .. چرا گفتن یگانه رفته درس بخونه؟  
 خوب معلومه، چون آبروشون نره ...  
 تو آینه به خودم نگاه کردم...  
 برعکس همه ی دخترا و زنا تو هیچ وقت نتونستی خوب توجیه کنی ...  
 کولم و گذاشتم رو دوشم و یه دور دیگه به خودم نگاه انداختم...  
 من خوش اومدی و به خیلی خوش اومدی ترجیح میدم...  
 اما چشمام یه چیز دیگه می گفت...  
 میلاد چی گفت؟  
 پدری که بیدار شه از هر صدای کوچیکی برای امنیت دخترش...  
 از آینه دور تر شدم... مادری که نگران دخترش سردش نشه...  
 تنم یه جوری شد... انگار همین دیروز بود...  
 مامان همیشه نگران بد خوابی من بود... که پتو از روم بره کنار ...  
 مامان... تو که همه چی و می دونستی... چی شد که اون شب کمتر به من سر میزدی؟  
 از اتاق زدم بیرون و در و باز کردم...  
 میلاد آرنجش رو زانوش بود و سرش و تو دستاش گرفته بود ...  
 زدم بیرون...  
 نمی دونم چرا هم غم داشتم هم یه انرژی... انرژی ای که مضاعف شده بود انگار...  
 مغازه هارو نگاه می کردم تا بلاخره رسیدم...  
 -سلام آقا دو تا فارچ و گوشت برام بزن...  
 پول و گذاشتم رو میز ...  
 -تا ده دقیقه دیگه میام می گیرم...  
 پسر که از شادی من خنده مهمون لباس شده بود ... گفت : سالاد و نوشابه...؟  
 -اگه زیتون پرورده بود برام بزار... الان میام...  
 جواب خندش و دادم و اومدم بیرون...  
 آدم پاک چشمش نشون میده... خدا نگهش داره برای زنش...  
 من تهران و مخصوصا این محله و خیلی خوب نمیشناختم... اما راسته می گن خدا بخواد همچین جور میشه که نگو...  
 اینم از شیرینی فروشی... یه کیلو شیرینی خریدم و زدم بیرون ...  
 بعد از گرفتن پیتزاها سرخوش راه افتادم سمتِ خونه ...  
 اوه چه روزی ... خیلی نمونه تا من برگردم پیش خانواده...  
 مامان دارم میام تا اشکام برای یه بارم شده نریزه رو زمین...  
 بلکه پایانشون شونه های تو باشه...  
 بابا دارم میام... برای اینکه قدرتِ دستت بشه مهمونِ صورتم...  
 می دونم لیاقتم بدتر از ایناست اما خوب اینم می دونم که ممکنه حتی این گرما رو هم ازم دریغ کنی...  
 صدای گوشیم میومد...  
 حسین بود جواب دادم...  
 حسین: الو یگانه کجایی؟  
 -سلام ... خوبی ؟  
 حسین: مرسی چی شدی؟  
 -حسین من دارم یه جورایی بر می گردم به زندگی... دارم می رم خونمون ...

حسین: جدا؟ خوشحالم یگانه تبریک می گم پس همون انقدر شادی...

-مرسی دوستم... بین برگرد قم ممکن نتونم بینمت... بابا برو سرِ کارت همه ساختمونا و زمینا لنگِ تو شدن تا بری نقشه هاشون و بریزی

حسین: یگانه...

-بین حسین... اینبار می خوام به حرفی بهت بزنم بدون خیلی جدی تر و منطقی تر از هر دفعست... تو پسرِ خوب و دوستِ خوبی بودی و من مطمئنم که دختر خوب از جنس تو برات زیاده...

نمی دونم چی تو صدای شادم پیدا کرد که گفت:

-تو دختر خوبی بودی... اما مثل اینکه باید تسلیم شم...

-خیلی خودت و اذیت نکن... جنسِ دوست داشتن با هم فرق داره... نمی دونم چرا فکر می کنم جنسِ دوست داشتن توام همین حسی که من دارم... اما تو داری بهش بال و پر میدی و این داره اذیتت می کنه...

-به حرفت فکر می کنم...

-امیدوارم بعدا زنگ بزنی و بگی حق با من بوده... مثل همیشه...

خندید و گفت: همین کاراست دیگه...

دوباره داشت میزد جاده خاکی...

-خوب دیگه کم کم برو خواهرتم گناه داره همش تنهاست... مراقب خودت باش... فعلا خدافظ...

وای چقدر خوشحال بشه اگه من و بیینه...

یه دور دیگه به خونه نگاه کردم و کلید و آماده کردم...

رفتم تو...

رو مبل نشسته بود و غرق فکر کردن بود...

وقتی من و دید بلند شد و با تعجب نگاه کرد...

-نه خواهش می کنم بزرگوارید بفرمایید این چه کاریه...

تعجبش بیشتر شد...

با خنده گفتم: چی شد نشناختین؟ یگانه؟ من؟ نه بابا... یگانه مرد... من دو گانه ام...

یعنی همون یگانه ام که حالا همه چیش دو برابر شده... انرژیش... خوشحالیش... تلاشش برای داشتن خانواده...

کلیدارو گرفتم بالا و قیافه ی خجالت زده به خودم گرفتم...

-بیخشید دیگه یادم رفت رو جا کلیدی آویزونش کنم...

پیتزهارو گذاشتم رو این و در شیرینی و باز کردم... تند رفتم سمتش...

-می دونم ناراحت کردم... اما اگه هنوزم هستی تا یکم راهنماییم کنی... اگه هنوزم دوستمی و رو حرفت هستی که خانوادم من و می خوان دهننونو و شیرین کنید...

نگاهی به من و شیرینی کرد و دوباره نشست...

تکونی به جعبه دادم...

-بفرمایید... امیدوار باشید...

میلاد: اگه جمعم بندی از تراس اعدامت می کنم... امتحانش مجانی...

یدونه شیرینی پایونی برداشت و گفت: خیلی پرروی یگانه...

-خواهش می کنم لطفاً شما زیاد... اختدار دارید...

میلاد: اختیار دیگه؟

-اوه همون که شما فرمودید... این روزا به دهنم نمیداد درست بحرفم... بیچاره روح پدر زبان فارسی...

میلاد: تو قبر داره بندری میزنه...

به دورم فوت کردم...

: -بلا به دور... نگید خودش موقعیت و درک می کنه جلوی خدا!!! هی وای من... استغفرالله...

میلاد: بسه دختر نه به اینکه تا دیروز با یه من عسلم خوردنی نبود نه به حالا...

-ای بابا همکار جون این چه حرفیه من از اولم دختر شاد و شنگولی بودم...

خودم و انداختم رو مبل...

: -بی صاحب این روزگار حسود و بخیل نمی تونه بیینه...

کمی اومدم جلوتر آروم گفتم...

: -از من به تو نصیحت... وقتی می خوای بخندی آروم بخند... وقتی می خوای خداروشکر کنی برای خوشبختیت آروم و تو خلوتت شکر کن...

چون اگه بشنوه... بدجوری کمرِ همت می بنده... برای قطع صدای خنده هات...

هشت سال پیش به همچنین روزی من سرخوش زیر بارون تو حیاط چرخیدم ...  
 سرخوش خندیدم و بلند بلند خداروشکر کردم برای زندگی قشنگم...  
 حواسم نبود به گوشه چرخ و فلک چوب رفته لای چرخش... واسه همین که ایستاده...  
 اتفاقا اونم اون روز بدجور به من خندید...  
 چون می دونست بلاخره اون چوب در میاد...  
 صدام بغض داشت...  
 برگشتم عقب و آرنجم و تکیه دادم به دسته مبل...  
 این شد که من اینجا...  
 بلند شد و برام به لیوان آب آورد...  
 میلاد : چقدر حرف میزنی دختر... این چرخ و فلک خندید چون تو اون موقع سست و بی اراده بودی... انقدر بی  
 اراده که رفتن به سفرای خارجی برات خوشبختی بود و دعوای پدر مادر اونم از روی خیرخواهی برات بدبختی...  
 منم بودم می خندیدم چون تو نتونستی درک کنی ...  
 اما حالا...  
 نمی دونم چرا فکر می کنم چرخ و فلک بارش و گذاشته رو کولش و داره میره...  
 چون تو بدفعه بدجور بلند شدی و زدی تو دهنش...  
 خوشحالم یگانه خوشحالم که خوب شناختم... به حسی بهم می گفت تو بر می گردی برای همین کلافه  
 نشسته بودم ...  
 نگاش کردم و لبخند زدم...  
 : - به حرفایی که زدی معتقدی؟ اونایی که تو اتاق گفتی؟ یا همش به حرف بود برای اینکه من و دلخوش کنی؟  
 خودت بهشون مطمئنی یا گفتی تیریه تو تاریکی هزار بره یا می بخشنش یا می کوبنش... ها؟  
 بلند شد و رفت سمت اتاق...  
 میلاد : انقدر مطمئنم که از الان دارم میبینم ماه دیگه همین موقع تو کنار خانوادتی...  
 آماده شو بریم از الان باید خودت و آماده کنی تو که نمیخواهی داداشت تورو با این لباسای پاره پورت ببینه...  
 : - فرید؟  
 میلاد: آره از اون باید شروع کنیم...  
 : - چرا اون؟  
 میلاد: چون تو حرفات فهمیدم خیلی دوسش داری... اگه اون کنارت باشه راحت تر همه چی درست میشه...  
 : - اما باید صبر کنی من باید حرفام و که تو دلم که مثل یه پازل به هم ریختس مرتب کنم... تا ببینم چی  
 میشه...  
 میلاد: وقت زیاد پاشو آماده شو... راستی پیتزاهاتم بیار تو راه بخوریم... این پیتزا خوردن داره... چون یه مو از تن  
 خرس کنی انگار...  
 خندیدم...  
 : - خیلی بدی بهترین دوست دنیا...  
 یه نگاهی به مانتوی تو تم انداخت...  
 میلاد : نوچ... اصلا لباست و بیوش بیا بیرون... یه چیز تک می خوام.. مثل خودت...  
 من که حواسم به دکمه های قشنگ مانتو جلب شده بود سرم و بالا کردم و گفتم: ها؟  
 میلاد: هیچی عوض کن بیا بیرون دیگه...  
 : - اگه شما از چسبیدن به در پرو دل بکنید چشم در میارم میام...  
 از در جدا شد و رفت عقب تر منم در و بستم تا لباسم و در بیارم...  
 از وقتی اومدم خرید تنها چیزی که خریدم یه سگ کوچولو برای پارمیدای گلم بوده و یه ستِ روان نویس و فندک  
 و جای سوئیچی واسه فرید...  
 مانتو رو دادم به فروشنده و زدیم بیرون...  
 میلاد : بیا بریم این شانزلیزه فقط اسم در کرده ...  
 این و گفت و جلوتر راه افتاد و منم طبق معمول عین جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم...  
 پشت ویتترینای مغازه ها می ایستاد و با دقت به وسائل نگاه می کرد...  
 جوری دقت و تمرکز داشت که دقیقا یاد خودم افتادم... منم می خوام یه مسئله ی مهم فیزیک حل کنم همچنین  
 قیافه ای به خودم می گیرم!  
 دیگه کم کم داشتم نا امید می شدم که پشت یه ویتترین زیادی طولش داد...  
 رد نگاهش و دنبال کردم...

به مانتوی مشکي که تا زیر زانو میشد ... با دوخت پرنسسی...  
 یه جورایی میشد گفت خانومانه بود... جوری که اگه پدر من و با این مانتو میدید از تعجب شاخ درمیاورد...  
 من و این مانتو؟  
 همون موقع میلاد رفت تو مغازه و به بنده هم اشاره کرد که دنبالش برم...  
 پشت سرش راه افتادم و گفتم :ببین اگه منظورت اینه که من اون مانتو مشکيه رو بخرم باید بگم عمرا...  
 میلاد : هم اون مشکي هم اون عسلی رنگ هر دوش و بپوش...  
 این فروشنده ها هم که فقط گوش تیز می کنن ببینن چی می گی در عرض سیم ثانیه هر دو مانتو رو دستم بود و من در حال رفتن به اتاق پرو بودم...  
 حیف که قرارمون بود من به سلیقه ی آقا لباس بپوشم...  
 آخه من اصلا عادت ندارم به مانتوی زیر زانو... همه ی مانتوهایم تقریباً تا روی رومنه و راسته و جذب... مانتوهای مدرسم که همه رو زانو...  
 با هزار جور غر مانتو مشکيه رو پوشیدم.  
 اما خودم از دیدن اون قد و هیکلم تو آینه شاخ در آورده بودم...  
 برجستگیای تنم و بیشتر نشون میداد و بلندیش باعث شده بود خوش قد و هیکلتر شم...  
 با ذوق یه دوری تو اتاق پرو سه در چهار زدم!!!!... اما با تقه ای که به در خود لیخند گشادم و جمع و جور کردم و در اتاق و باز کردم...  
 : -بله؟  
 یه نگاهی بهم انداخت...  
 اونم هنگ شده بود... فکر کنم اولین بار بود می تونست راحت تر قد و هیکل من و ببینه... منم که بی حیا این اجازه و دادم...  
 میلاد : به این میگن سلیقه... دیم خودم پالتو... عجب مانتویی...  
 با حرص نگاش کردم...  
 : -ببخشید اگه این مانتو تن چوب شه انقدر قشنگ میشه؟ من خوش هیکلم که مانتو خوب نشون میده...  
 یه تای ابروش و انداخت بالا و گفت:  
 میلاد : خواهش می کنم بزرگوارید این که درش شکی نیست...  
 خندیدم و در اتاق پرو رو بستم...  
 با توجه به سلیقه ی قشنگ میلاد اصلا دلم نمیومد مانتو عسلی رو بپوشم اما باز پوشیدم که از سایزش مطمئن شم...  
 اینم عالی بود و خیلی بهم میومد... دیگه در وباز نکردم تا میلادم ببینه...  
 دلیلی نداشت اون تایید کنه من چی می پوشم...  
 مانتوها رو خریدیم و زدیم بیرون هرچند که میلاد مثلاً اخم کرده بود چرا صداس نکردم...  
 کم کم راه اومد و شروع کرد به نظر دادن...  
 میلاد : ببین جدا از اینکه کیف و کفش و شال می خری مقنعه هم بخر...  
 بعد شروع کرد به توضیح دادن : از این مقنعه ها که کوتاه هست دخترا می پوشن... پفش میدن بعد موهاشونم ژینگول کج میریزن...  
 با تعجب ایستادم و به میلاد که هی با دستش نشون میداد چی کار کنم نگاه کردم...  
 بعد از یه مدت ایستاد و برگشت ببینه چرا نمیرم...  
 وقتی قیافه ی من و دید زد زیر خنده منم همراهیش کردم... بدجور جو پاچش و گرفته بود.  
 احساس کردم یه نفر اسمم و صدا کرد...  
 خندم و جمع کردم و با استرس به اطرافم نگاه کردم...  
 دوباره یه نفر صدام کرد...  
 برگشتم سمت صاحب صدا...  
 با ترس برگشتم سمت صاحب صدا یعنی کی می تونست باشه؟  
 چقدر قیافش آشنا بود؟  
 با ذوق اومد سمتم واومد تو بغلم...  
 -وای یگانه ی من چقدر تو تغییر کردی چقدر خانم شدی...  
 ازم جدا شد و نگام کرد...  
 -کی برگشتی؟  
 : -ببخشید من نشناختم یعنی خیلی آشنایید ولی نشناختم...



زد به شوئم و گفت : ای بی معرفت ... منم بی خدافظی برم لندن واسه درس خوندن همسایه و همکلاسیم و نمیشناسم...

از شنیدن همسایه اشهدم و خوندم...

: - کریمی... ساجده؟

زد به شوئم : بله ... چطوری خانم؟ کی برگشتی؟

میلاد از مون جدا شد و یه گوشه ایستاد...

: - تازه... هنوز مامان اینا نمی دونن اومدم یکمی خرید کنم کارام درست شه بعد یهو سوپرایزشون کنم...

ساجده : از اولم اینجوری زرنگ بودی... ما دیگه تو اون محل نیستیم والا الان می رفتم لوت می دادم...

: - نقشه هام و خراب نکن دیوونه...

گوشیش و درآورد...

ساجده : شمارتو بگو سیو کنم...

به حلقه ی تو دستش اشاره کردم...

: - هی تو شوهر کردی؟

ساجده : اوووو خیلی وقته ... دستش و گذاشت رو شکمش و گفت : یه جوجو کم خدا بهم داده...

جیغ خفه ای کشیدم و بهش تبریک گفتم...

همون موقع میلاد اومد جلو و گفت:

میلاد: یگانه جان می خوام بیرمتون کافی شاپی جایی ... اینجا درست نیست...

از لحنش فهمیدم خوشش نیامد ما اینجا بایستیم... حقم داشت خیلی درست نبود... اما خوب خیلی ذوق

داشتیم... بعد از فرشته ساجده یکی از بهترین دوستانم بود اما نشد که پیششون بمونم...

ساجده : یگانه معرفی نمی کنی؟

این و پرسید و نگاه پر سوالش و بین من و میلاد چرخوند...

میلاد دستش و آورد جلو و گفت : میلاد هستم نامزد یگانه...

من آروم دست میلاد و آوردم پایین...

می دونستم مثلاً می خواد بگه فرهنگ مارو بلد نیست...

: - ببخشید عزیزم میلاد با فرهنگ اینجا خیلی آشنا نیست...

خلاصه کلی از نامزد شدنمون توضیح دادم و کلی گفتم که کسی نفهمه من و دیدی و ارزش جدا شدیم...

میلاد کلافه اومد نزدیک و گفت: تموم شد...

: - وای آره.. خیلی خوشحالم... خدایا شکر...

میلاد : دیدی چقدر لذت بخش ؟ با خاطره ی آدمای زندگی کردن یعنی حسرت و غم... اما با خودشون یعنی

زندگی واقعی...

سرم و تگون دادم...

: - امیدوارم از جانب بابا اینا ترد نشم.

این و گفتم و رفتم سمت قسمت کیف و کفش....

\*\*\*\*

گوشی و قطع کردم و به میلاد نگاه کردم...

: - می خوام چیکار آخه... میخوام بری بگی ما چیکاره ایم؟ تورو خدا دروغی که به ساجده گفتمی به داداشم نگو

نمی خوام دیگه تا این حد دلشون بشکنه...

راستش و بگو ... بگو دوستیم و همکار...

میلاد : من اصلاً نمی خوام باهات حرف بزنم... فقط می خوام ببینمش...

: - آخه که چی بشه؟

میلاد : می خوام بشناسمش همین ...

ادرس و که تازه از لادن گرفته بودم از زیر دستم در آورد...

میلاد : زود میام... خدافظ...

این و گفت و رفت...

انقدر فکر کردم که این پسر می خواد چیکار کنه روانی شدم...

بهتره یه فکری برای شام بکنم...

همینجور که دنبال یه لباس مناسب می گشتم به میلاد و رفتاراش فکر کردم...

میلاد برعکس راحتیش و اینکه خیلی زود خودمونی میشه حد و حدود مشخصی داره و می دونه که باید تا کجا

پیش بره...

این چند روز میلاد اتاق خواهرش و که الان خارج از ایران تو فرانسه زندگی می کنه در اختیارم گذاشته ... شوهر خواهرش مجبور شد برای کاراش بره اونجا و چون بعد از مرگ پدر مادرشون فقط خودشون دو تا بودن میلاد تنها شد ... آخی نازی...

همینچو که تو کمدم بود سرم و آوردم بیرون و به ساعت نگاه کردم...

ای بابا این پسر چرا نیومد پس؟

لباسام و عوض کردم و رفتم زیر برنج و خاموش کنم...

میلاد مثل قبل شبها کلید و میزازه پشت در و میگه که هر جور راحتم اگه می خوام قفل کنم...

اما من در اتاق خودم قفل می کنم چون سرویس بهداشتی اتاق میلاد درش خرابه و ممکنه یه وقت کار ضروری داشته باشه...

حتی یه بار بهم گفت اگه شبها مشکلی دارم و خوابم نمیره می تونه بره خونه ی یکی از دوستاش...

گفت فکر می کنه که یکی تو اون کشور غریب به خواهرش کمک کرده...

از این حرفش خیلی خوشم اومد... این نشون میده که وجدان و انسانیت داره...

فکر کنم مجبورم تنهایی غذا بخورم چون من ساعت دو کلاس دارم و باید کم کم آماده شم...

میزو چیدم فوقش بیاد خودش غذاش و می کنه دیگه... کمی غذا برای خودم ریختم و مشغول شدم...

رو میز گهگاهی صدای برخورد قاشق من با بشقاب میومد...

چقدر بدم میومد تو سکوت غذا بخورم... برعکس بابا...

همیشه من از هر چی بدم میومد بابا خوشش میومد و برعکس...

لبخندی زدم... بابا می گفت غذا باید تو سکوت صرف شه اما من و داداشم عاشق شلوغی بودیم...

همیشه رو به رو می نشست... با پا با هم دعوا داشتیم....

هیچوقت نفهمیدم مامان کدوم طرفی چون پیش بابا می گفت بچه ها ساکت باشید اما وقتی تنها بودن می شنیدم که می گفت بزار بچه ها راحت باشن...

کی میشه دوباره بشینیم سر یه میز و با هم غذا بخوریم...؟

\*\*\*\*

شوهرش و صدا کرد برای خوردن غذا... اما سیر بود...

انقدر غصه خورده بود که دیگه جایی برای لوبیا پلو نداشت...

یادش اومد که یگانه هم عاشق لوبیا پلو بود...

حالا چجوری این غدارو بخوره بدون وجود دخترش...؟

پدر یگانه اومد و نشست پشت میز...

نگاهی به میز چیده شده انداخت...

نگاهی هم به همسرش که حالا با غصه به میز غذا و جای خالی دخترش نگاه می کرد...

هشت ساله که این برنامشون بود...

چروکای کمرنگ و محوی که روی صورت زنش بود نشونی از غصه ی این چند سال بود...

با اینکه دلش گرفته بود اما اونم نمی تونست بگه این بشقاب اضافست...

تو این چند سال عادت شده بود که دلخوش کنن به جای خالی یگانه...

پدر کلافه قاشق و گذاشت تو بشقابش...

-خانم نمی خوای بشینی؟

مادر یگانه دستی به چشمای خیسش کشید و نشست سر میز...

-یادم رفت ماست بیارم ...

خواست بلند شه. اما پدر یگانه دستش و گذاشت رو دست زنش و گفت: بشین... یگانه با لوبیا پلو ماست دوست نداره...

اولین بار بود که پدر انقدر صریح و بدون در نظر گرفتن غرور بی حدش اسمی از یگانه میبرد...

مادر یگانه تابش تموم شد و زد زیر گریه...

رفت تو بغل شوهرش و التماس کنان گفت: خواهش می کنم به فکر آبرو نباش تروخدا چرا خبر نمیدی پیداش کنن؟ خواهش می کنم...

-خانمم من به فکر اینم که اگه یگانه یه روز برگشت بتونه سرش و بالا بگیره... پیش ما نه اما پیش خانواده ها خیلی مهم که دخترم همون دختر قدیم باشه...

تو این ۸ سال هر کار کردم نشد که نشد... نمی تونم پام نمی کنه برم... انگار یکی بهم می گه دست نگهدار... دخترت بالاخره میاد...

فقط امیدوارم اومدنش برای این خونه باشه نه سر خاکی من...  
این و گفت و اشک از چشماش سرازیر شد...  
بالاخره غرور و اقتدارش و شکست... تو خلوت زیاد احساسش ریخته بود برای تک دخترش و سوگلی قلبش اما حالا...

با صدای تلفن بلند شد و رفت سمت تلفن...  
چقدر تا پیش تلفن دعا کرد که خبری از یگانه باشه...  
اما لادن بود... دختر دومش...  
\*\*\*\*

غذا رو پس زدم...  
نمی تونم غذا بخورم... احساس می کنم اگه بخورم غذا تو گلوم می مونه...  
اه من همیشه با جون و دل لوبیا پلو می خوردم اما امروز چم شده بود... انگار دلم می دونست قراره برگردم پیش خانوادم...

بیشتر تحریکم می کرد و به دل تنگیم دامن میزد...  
حس می کردم اگه غذای مورد علاقم و و زیر چشمای شاد مادر و نگاه پر لذت پدر نخورم نمیشه...  
حداقل امروز نمیشه...

اشکام و پاک کردم و رفتم سمت آیفون...  
میلاد برگشته بود...

وارد شدم برابر شد با رویه رو شدن با مسئول کلاس...  
- چرا اینجا ایستادی؟ بشین...

سلامی کرد و ازم خواست اول رو تخته و بخونم و بعد بشینم...  
نخونده می تونستم حدس بزنم چی شده ...  
درس نخوندن و خواستار لغو امتحان فیزیکن... اما به نظرم امتحان بدن و یه نمره منفی بگیرن بهتر از اینه که تا آخر سال روم حساب نکنن و درس نخونن...  
برای اینکه فکر نکنن براشون ارزش قائل نشدم رو تخته و خوندم...  
نشستم و یه نگاه به دفتر کلاس انداختم... جو سنگینی حکمفرما بود... چون روز اول گفته بودم هیچوقت از من درخواست لغو امتحان و نداشته باشن...  
نگاهم و دور کلاس چرخوندم و گفتم:  
- مشرقی... (مسئول کلاس)

بلند شد...

مشرقی: بله خانم...

- بیا برگه ها رو پخش کن...

تقریباً نفسا تو سینه حبس شد... یه سری داشتیم که درس خونده بودن و از چهره هاشون معلوم بود خوشحالن برای این تصمیم من...  
شاید براشون معلم بد و خوخواهی جلوه کنم اما از اونجا که من عادت ندارم تو کلاسام تجدیدی داشته باشم و نمره کیلویی بدم این به نفعشون بود...  
\*\*\*\*

در و باز کردم و مثل جنازه وارد شدم...  
میلاد هنوز نیومده بود... اون یه زنگ زودتر از من کارش تموم شد و رفت باشگاه...  
خریدام و گذاشتم رو اپن ...

باید تا نیومده این قیافه ی زار من و ندیده کارا رو انجام بدم و برم یه دوش بگیرم...  
چقدر من واقعا آویزونم... کی میشه تو خونه ی خودم برم حموم.

به خودم اجازه ندادم غصه دار شم دوباره...

من قراره برگردم پیش خانوادم این مهمه...

میوه ها رو شستم و جابه جا کردم...

خدا می دونه که اصلا حوصله ی آشپزی نداشتم...

این میلادم که فقط باج می گیره... شدم آشپز و خدمتکار خونه ی آقا...

در اتاق و قفل کردم و رفتم حموم...

بعد از یه دوش نیم ساعته ی حسابی حوصلم اومد سر جاش هر چند که هنوزم خوابم میومد... دیشب تا سه داشتم واسه بچه ها سوال طرح می کردم.. بعدم که درست حسابی خوام نبردم...

تصمیم گرفتم برای شام کباب تابه ای درست کنم از هر چیزی بهتر بود... همه چیو پیدا کردم به جز زرد چوبه ...  
 تموم کابینتارو نگاه کردم... اما نبود...  
 داشتم کابینت آخر و نگاه می کردم که با صدای میلاد برگشتم به کابینت تکیه دادم  
 میلاد: دنبال چی می گردی؟  
 : -سلام! خسته باشم... زرد چوبه...  
 میلاد : سلامت باشم...  
 کیفش و گذاشت رو میز و اومد پشت من...  
 یه دستش و گذاشت رو دستگیره ی کابینت...  
 یه دستش اومد تو کابینت برای گشتن...  
 بدجوری گیر کرده بودم ...بین کابینت و میلاد...  
 اومد نزدیکتر...  
 تو چشم نگاه کردم...  
 میلاد : فکر نکنم اینجا باشه...  
 آب دهنمو قورت دادم و زمزمه وار گفتم : منم گشتم نبود...  
 خواستم در برم از زیر نگاه خیرش اما نشد بیشتر نزدیکش شدم...  
 بالاخره به خودش اومد... کشید کنار...  
 میلاد : باید تو جا فریزر باشه...بگرد پیداش می کنی ...  
 این و گفت و رفت تو اتاقش و در و محکم بست...  
 ای بابا... این پسر رو خود درگیری داره...  
 دستی کشیدم رو صورتم... بدجوری عطر نفساش پر شده بود...  
 من چی می گفتم؟ چم شده بود؟  
 هیچی... فقط چقدر عطرش و دوست داشتم همین...  
 یه قاشق دیگه بستنی تو دهن این برادرزاده ی شیطان گذاشتم...  
 -نمی دونم... میلاد اولین شخصیه که تونسته تا حدودی راضیم کنه ...می دونی زیادی منطق سرش میشه...  
 با حرفایی که اون زد به زودی همه چی درست میشه...  
 لادن : خیلی خوشحالم انقدر زیاد که دوست دارم همینجا باشم برات برقصم... خوبه که بالاخره راه درست و  
 پیدا کردی...  
 -لادن به نظرت هنوز جایی برام تو اون خونه هست؟  
 لادن : دیروز زنگ زدم خیلی ناراحت بودن... ناهار لوبیا پلو داشتن و یاد تو افتاده بودن...  
 لبخند تلخی زدم...  
 -اتفاقا دیروز منم همین رنگی بود.  
 لادن دستم و گرفت تو دستش و گفت : غصه دیگه بسه... به این فکر کن روزایی که سیاه شد حالا تو داری  
 میای جبراننشون کنی و رنگیشون کنی... خوبه که خودت داری میای...  
 لادن : فقط خیلی دلم می خواد این آقا میلاد و ببینم... تو از هر کسی اینجوری تعریف نمی کنی... نکته خبریه  
 بلا؟  
 -نه بابا توام... ما فقط همکاریم... الان قرار بیاد اینجا دنبال... گفته می خواد شمارو ببینه ... نمی دونم دیگه  
 این دیوونه چه نقشه ای داره که به تو مربوطه...  
 لادن صدایی صاف کرد و بلند شد و گفت : سلام استاد خوب هستین؟  
 میلاد : سلام... بفرمایید راحت باشید...  
 نگاهی به من کرد...  
 میلاد : دیوونه تویی دختر...  
 چیزی نگفتم و میلادم نشست عادت داشتیم به این حرفا...  
 نگاهی به لادن که تعجب کرده بود انداختم ...یاد حرفش افتادم... گفت استاد؟  
 لادن : یگانه ایشون استاد من هستن ...  
 -نمی فهمم یعنی می خوای بگی میلاد و میشناسی؟  
 لادن : آقای میلاد فرهمند... استاد خصوصی درسای تخصصیم...  
 میلاد تکیش و از میز گرفت و گفت : دقیقا ...استادی که تو دوست داری تبدیلیش کنی به دختر.  
 لادن با گیجی به میلاد نگاه کرد...  
 لادن: من هنوز گیجم نفهمیدم چی شد؟ ارتباط شما با یگانه چیه ؟ قضیه چجوریه؟

میلاد : من همون دیوونه ایم که یگانه تا حالا ازش حرف میزد...

- تو مگه داری برای کنکور می خونی؟

لادن : آره یکساله هست که آقای فرهنگ دبیر کلاسای کنکورم شدن...

میلاد: قبلترشم هم دانشکده ایه داداشت بودم یگانه... البته رشته هامون متفاوت بود و تو بعضی کلاسها با هم بودیم...

اینا همه رو دیروز فهمیدم... وقتی که داشتی آدرس و از زن داداشت می گرفتی. اما باز رفتم که مطمئن شم. با تعجب زل زدم به میلاد... چقدر پیچیده و غیر قابل باور...

میلاد : مواظب باش چشمات از کاسه نزنه بیرون...

این و گفت و خندید...

میلاد : این چیزا مهم نیست... ببینید چی ازتون می خوام...

رو کرد به لادن و گفت : بین بهتره به فرید بگی می خوای موقع درس خوندنت خونه نباشه... بگو حواست و پرت می کنه... چون من بارها دیدم این مشکل رو...

لادن خجالت زده سرش و انداخت پایین... از دست این میلاد...

- اما همیشه که من مطمئنم فرید قبول نمی کنه...

میلاد : چرا قبول می کنه... بین امروز که من میام خونتون تو قبلش به فرید بگو که من می خوام تو خونه نباشی...

صد در صد فرید مخالفت می کنه ...

من که میام خونتون قبل از شروع درس تو به من بگو که استاد خانم میشناسید؟ بگو که به خاطر یه سری مسائل می خوای استادت خانم باشه...

اینجوری دیگه فریدم نمیگه زشته و تو عمل انجام شده قرارش دادی...

- خوب مغز متفکر... بعدش چی؟

میلاد : منم می گم بله یه استاد خوب میشناسم. دفعه ی بعد که دارم میام اونم با خود میارم اگه خونتون اومد می تونید با اون ادامه بدید...

یعنی واقعا به این می گن باب افسنجی ...عقل تو کلش نداره کلا... شایدم پاتریک...

- خوب این چه ربطی داره به من؟

میلاد : وای یگانه اذیت نکن جون من ... خوب اون شخصی که می گم تویی دیگه... تو با من میای.

با ناباوری گفتم : من؟ ... نه... نه...

میلاد : نه چیه ؟ آره .. اینجوری بهترم هست می دونی چرا؟ چون فرید می فهمه که حداقل تو این ساله درس خوندی...

لادن : وای حرف نداره نقشتون... تازه شما بگو جلسه ی بعدی همین فردا باشه چون روز دیگه نمی تونید و سرتون شلوغه...

اونا داشتن نقشه می کشیدن و اتفاقا چه خوب همه چی جور میشد...

اما من...

از همین الانم تنم می لرزید...

یه دور دیگه به تیم نگاه کردم که چیزی کم نباشه.

مانتوی مشکلی بلند با یه شلواری آبی سرمه ای. مقنعه ی پفی کوتاه ...

از آینه چشم گرفتم تا دیگه بیشتر از این استرسم و نبینم...

میلاد بیرون منتظر بود و خیلی خونسرد و بیخیال نگام می کرد...

- بریم؟

میلاد : نگاه کن تورو خدا انگار دارم میبرمش اعدامش کنم...

- کاش داشتم میرفتم اعدام شم...

میلاد: جایی که خوشحال باشی ... اینجوری بری که داداشت بدبخت قبض روح میشه... فکر می کنه خواهرش مُنگله.

اصلا حوصله ی شوخی نداشتم برای همین در و باز کردم و رفتم بیرون ... میلادم فهمید که می خوام خفش کنم دیگه حرفی نزد...

تو راه با حرفای جورواجور سعی کرد حال و هوام و عوض کنه یه جورایی هم موفق بود ...

با یادآوری عطرتن مامان و آرامشی که تو خونه می تونم داشته باشم...

با یادآوری تفریحامون...

بلاخره لبخند زدم... لبخندی که ترس توش هویدا بود...

وقتی رسیدیم نگاهی به میلاد انداختم با چشاش من و به آرامش دعوت کرد... سگی که برای پارمیدا خریده بودیم و دادم به میلاد و خودم پشت سرش راه افتادم...

صدای تیک تیک آسانسور تو هر طبقه... به تپش قلبم می افزود...

انگار قلبم تو دهنم بود ...

کاش زمان ... دقیقه و ثانیه به کنترل داشت... تا با دستای خودم برای چند دقیقه استاپش کنم. یا شاید اگه عقب جلو میشد میبردمش به هشت سال پیش...

چند لحظه ای طول کشید...

تا بالاخره در باز شد... خود فرید در و باز کرد...

من پشت میلاد قائم شده بودم و سرم پایین بود... هنوز متوجه من نشده بود...

با میلاد دست داد و دعوتش کرد به داخل...

منم پشت سر میلاد رفتم و دقیقا کنار فرید ایستادم...

اما من سرم پایین بود و موهام ریخته بود رو صورتم... فرید فقط می تونست نیم رخ من و ببینه...

نمی دونم چرا احساس می کردم رو من مکت کرده...

میلاد به حرف اومد: ایشون قرار است جدیدا خانم باشن...

فرید به خودش اومد و در و بست...

اومد رو به رومون...

فرید: معرفی نمی کنی میلاد جان؟

میلاد : بله بله حتما...

ایشون همکار و البته رقیب من هستن یجورایی... خانم یگانه سلطانی.

اینو گفت و رفت سمت دختر فرید... بغلش کرد و رفت سمت اتاق...

لادنم رفت تو اتاق خودشون...

جو سنگینی بود... شاید هنوز نفهمیده بود چه خبره...

سرم و بالا کردم و از پشت اشکایی که دیدم و تار کرده بود نگاش کردم...

پلک زدم تا اشکای مزاحم بریزن...

باورم نمیشه... داداشم چقدر بزرگ و پخته تر شده بود...

حالا دیگه اون پسری که فقط سوسول و پولدار جلوه می کرد نبود ...

کمی از موهایش رو شقیقه هاش به سفیدی میزد...

امیدوارم این سفیدی زودرس به خاطر کار من نباشه...

با اخم و سوال به من نگاه می کرد...

آروم و زیر لب زمزمه کردم : سلام.

کمی اومد جلوتر...

انگار هنوز شک داشت که من باشم همونی که با بی رحمی تمام یا شاید بی فکری تمام خونه و زندگیش و ول کرد.

دستش و آورد بالا... گذاشت رو چشمم...

فرید : یگانه؟

سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم... حالا دیگه لیخند غمگینم همراه اشکام بود...

شاید اگه اشک چشماش نبود... حالا با اون اخم غلیظ راحت تر ازم شکایت می کرد... راحت تر می گفت از عصبانیتش...

اما اشکاش مانع شد... نقشایی که خوب می دونم سالها نقشه کشید براشون... تا وقتی منو دید بازی کنه...

رفتم تو بغلش...

بالاخره بغضم شکست... با صدای بلند زدم زیر گریه...

فریدم حالی بهتر از من نداشت...

با مشت میزد به کمرم...

فرید : خیلی بی معرفتی یگانه ... نگفتی می میرم...

فرید : بگو یگانه بگو خواب بود این همه سال درد و عذاب...

این همه سال می گفتم چقدر بی غیرت بودم... چقدر بی غیرت بودم وقتی مامان گفت جدی بگیرد حرفای دختر بچمونو ما خندیدیم...

-داداشی من متاسفم... می دونم می دونم بد کردم... می دونم توجیهی نیست... اما منو ببخش و لطفا دوباره من و بپذیر به عنوان یه خواهر.



من و از خودش جدا کرد...  
 فرید: چقدر بزرگ شدی یگانه... نمی تونم نمی تونم قبول کنم چجوری نشد ما پیش هم بمونیم؟  
 چجوری نشد مامان و بابا خانم شدن دخترشون و ببین؟  
 بیشتر ازم فاصله گرفت...  
 فرید: با کدوم نامرد و بی صفتی رفتی؟ تو هنوزم یگانه ای دیگه مگه نه؟  
 :-اون نامرد یه جایی تو این دنیاست... مطمئنم که الان داره مثل کرم می لوله تو لجن و کثافتی که شده فرش زیر پاش.... آره داداش همون یگانه ام... با یه روح داغون اما...  
 فرید: دستامو گرفت... خیلی محکم... انگار داشت قدرتش و نشونم میداد... یا شاید حرص این چند سالش...  
 فرید: شبی نشده فکر نکنم تو کجا خوابیدی و سقفی داری؟ روزیم نشده فکر نکنم تو داری چی کار می کنی ؟  
 تو چی کار کردی یگانه؟ با من و خودت... با مامان... بابا... زندگیت...  
 :-حالا اومدم برای جبران... از حرفات جز گله چیزی نمی فهمم فرید...  
 من اشتباه کردم... شاید تویی که بیرون گود ایستادی هیچوقت نتونی ذهن و فکر من یه دخترِ شونزده ساله ای که فکر می کرد همه بر علیه شن و درک نکنی...  
 همونطور که هیچوقت خودم خودم و درک نکردم...  
 اگه جای بخششی بود... پس کمکم کن که برگردم پیش مامان و بابا...  
 اگه نه که... موفق باشی...  
 اه نمی دونم چم شده بود...  
 اما حس می کردم دارم کوچیک و خورده میشم... حقیر تر از چیزی که بودم ...  
 شاید اونقدرها هم که امیدوار بودم برا جایی نیست ...  
 رفتم سمتِ در...  
 دستم رو دستگیره بود که فرید اومد و دستش و گذاشت رو شونم..  
 فرید : اگه قول بدی برام بشی خواهری اون سالها... اونوقت بهت می گم... می گم که خوش اومدی... به جمع خانواده  
 لادن اومد بیرون ...  
 اونم اشک می ریخت اشکی که ندونسته می دونستم اشکِ شوق...  
 میلاد اومد بیرون...  
 میلاد: من میرم یه کاری برام پیش اومده... با اجازه فرید جان...  
 به من نگاه کرد...  
 میلاد: تبریک می گم... و خوشحالم برات...  
 یکم چشاش خیس بود انگار... یعنی باور کنم تا این حد احساساتیه؟  
 مثل همیشه شوخی وار گفتم: برای تو که بد نشد میلاد.. یه صحنه ی هنرِ قشنگ دیدی... چرا ناراحتی؟  
 میلاد: نه بابا ناراحت کدوم؟ امیدوارم سر بزنی به ما...  
 دستش و گذاشت رو دستگیر...  
 اما پشیمون شد و برگشت سمت...  
 میلاد: کلاسای این هفتت و من و خانم محسنی بر میداریم... آخه تو اگه همزمان بخوای کاری رو با هم انجام بدی یه خرابکاری بزرگ حاصل میشه...  
 اینو گفت وقتی که همه خندیدیم گفت:  
 میلاد :خوب خداروشکر خندیدن یادتونه...  
 فرید دنبالش رفت بیرون...  
 منم نشستم رو میل...  
 نگاهی به زندگی لادن انداختم...  
 من: لادن خان واقعا که خوب نشون دادی عروسی، نمی خوای یه آبی دونی بزاری جلوی ما؟  
 لادن: گمجو... بیشعور...  
 این و گفت و رفت سمت آشپزخونه...  
 فکر کنم بعد از چند سال از ته دل خندیدم...  
 البته کنار خانوادم... چون من ساعتای خوشی رو کنار دوستم گذروندم... میلاد واقعا یه دوستِ خوبه... دوست خوب؟  
 تو دلم ناراحت بودم برای اینکه شاید دیگه نشه مثل قبل من و میلاد با هم شیطونی کنیم و شاد باشیم..

اما شایدم خوشحال بودم چون قرار بود این شادی دور خانوادم باشه...  
\*\*\*\*\*

تو دفتر و نگاه کردم... میلاد نبود... اوه با چه ذوقی اومدم براش تعریف کنما... البته حتما چون دیر کردم فکر کرده من امروزم به اون یه هفته اضافه کردم و دیگه نمیام... واسه همین رفته سر کلاس...  
با این فکر تند رفتم سمت اون ساختمون... اشکال نداره زنگِ تفریح میبینمش... بعد از اینکه کارت زدم رفتم سمتِ کلاس...  
بچه ها بلند شدن...  
اما مثل همیشه نبودن... معلوم بود وجودشون پر از استرس...  
می دونم برای امتحانِ هفته ی پیششونه حتما... بیچاره ها اینقدر خرابکاری کردن که دارن قبضِ روح میشن...  
دو نفر نمره ی تقریبا خوبی گرفتن...  
برگه ها رو دادم اون دو نفر پخش کنن...  
این یه هفته، هفته ی خیلی خوبی برام بود... دلم نمی خواست امروز هم برای خودم ضد حال باشم هم بچه ها...  
برای همین بعد از چند دقیقه که هر کی داشت راجع به نمرش حرف میزد گفتم : دو روز دیگه با من کلاس دارید... یه امتحان دیگه ازتون می گیرم...  
همه خنده اومد رو لباشون...  
: -اما... اما همش دو تا سوال بهتون می دم...  
سوالاتی که انقدر توشون نکته داره که اگه دقت نکنید بدتر از این میشه...  
فکر کنم عمق حرفم و درک نکردن چون همه راضی و خوشحال بنظر میرسیدن...  
بالاخره زنگ خورد و زدم بیرون...  
کلاس میلاد دخترا داشتن شیطونی می کردن... امروز چه سرعت عملی پیدا کرده... حالا یه روز که من دنبالش فراری شده...  
رفتم دفتر اما میلاد نبود...  
وقتی فهمیدم کلا امروز نیومده کمی نگرانش شدم...  
از مدرسه زدم بیرون و همینجور که قدم میزدم شمارش و گرفتم...  
اول جواب نمیداد...  
بعدم ریجکت کرد... این چش بود؟؟  
تو همین فکر بودم که یهو یکی دستم و گرفت... ترسیدم... می خواستم برگردم با گوشیم بگویم تو کلش که دیدم میلاده...  
من: چته دیوونه ترسیدم...؟  
به زمین اشاره کرد و گفت : نکنه می خوای یه روز دیگم با شرطای من بگذرونی؟  
نگاهی به زیر پام انداختم... وای همون چاله خدا به دادم رسید...  
اما تو دلم همچینم بدم نمیومد که یه روز دیگه با شرطاش بگذره...  
از فکر اومدم بیرون و گفتم : تو چرا نیومدی زنگِ اول؟  
میلاد: اداره بودم ....  
دوباره گله مند نگاش کردم و گفتم: بینم مگه ما دوستِ هم نبودیم؟  
اونم با نگاهِ گله مندش جوابم و داد و گفت:  
میلاد: نمی دونم من باید از تو بپرسم...  
:- یه هفتست یه زنگ نزدی حالِ دوستیت و بپرسی...  
میلاد: چون روزی که داشتم میبردتم بهت گفتم اگه همه چی اکی شد خودت سرت خلوت شد به من زنگ بزنی  
هـ ا ؟!!  
:- جدا؟ یادم نبود...  
میلاد: یادتم نبود نمی خواستی یه حالی از ما بگیری؟ مثلا بانی خیر بودما... بازم معرفت داداشت زنگ زد کلی مرد و مردونگی کرد.  
خجالت زده سرم و انداختم پایین...  
:- بیخشید دوستی جو و خوشحالی زیاد پاچه گیرم شده بود...  
میلاد : به یه شرطی؟

-: چه شرطی؟

میلاد: بابا پوسیدم تو خونه باز تو بودی یکم بهت می خندیدم..

با حرص نگاش کردم...

-: مگه من دلککم؟

میلاد : گوش کن حالا شرطم اینه که بابا چی میشه من و خونه داداشت دعوت کنی ما به بار دیگه از دستپخت

شما بخوریم راهی بیمارستان شیم؟

: -اها... که اینطور...

اتفاقا فریدم گفت که دعوتش کنیم...

کمی جلوتر ازش راه افتادم...

بعد برگشتم سمتش...

من: آقای میلاد فرهمند آیا بنده وکیلیم امشب برای شما شام درست کنم؟

با چشماش به آسمون نگاه کرد و با ناز گفت...

میلاد: با اجازه ی بزرگترا... بله....

از حموم اومدم بیرون و هول هول همینجوری به لباس پوشیدم...

لادن رفته بود دنبال پارمیدا مهد...

منم که همینجوری زیر غذار روشن گذاشتم... به غذا سر زدم بنظرم کمی ادویش کم بود ...

تو کابینتا دنبال ادویه بودم که دیدم به به همه چی ظاهرش قشنگ اما داخلش ماشالله بازار شام...

این لادن خانمم شلخته ای واسه خودش ... باید خواهر شوهر بشم این چند روز حسابی ...

رفتم سمت یخچال و به دور دیگه در یخچال و باز کردم و ژله هارو نگاه کردم...

آخ جـــــون بالاخره گفت...

توت فرنگیاری برداشتم... دست داداشم درد نکنه فکرشم نمی کردم تو این فصل توت فرنگی پیدا شه...

نشستم پشت میز تا توت فرنگیاری خورد کنم...

ژله توت فرنگی درست کرده بودم... نصفش و با کمی توت فرنگی اول ریختم...

وقتی که توت فرنگیاری به خودش گرفت و ژله بست بقیه مایعم و که به جای گرم گذاشته بودم بهش اضافه

کردم...

الانم دارم واسه تزئین روش اینارو خورد می کردم...

نمی دونم چرا این همه استرس داشتم.. خوبه قبلا هم برای میلاد آشپزی کرده بودم... اصلا به حس و حال

دیگه بود...

دوست داشتم همه چی تک باشه...

با اینکه لادن گفت بزار آشپزی کنم می گم کار تو بوده نشد قبول کنم...

انگار بایدهمونی میشد که به میلاد قولش و داده بودم...

وای چقدر خوشحالم دوستیم داره میاد ...بالاخره بازم با هم غذا می خوریم... کلا جایی که میلاد باشه خوش

می گذره ...

بنظرم قدم میلاد خیلی خوبه... شایدم این عقیده من باشه... اما از وقتی اومده تو زندگیم... همه چی تغییر

کرده....

تونسته دلم و شاد کنه از ته دل من و بخندونه.. از همه مهمتر به جورایی ترسی که تو دلم بود و از بین برد و

من و آورد سمت خونوادم...

دلیل الان اومدنش با اینکه با شرط بود اما می دونم می خواد به کاری کنه من برگردم پیش خانوادم...

کاری که فرید نتونست تو این به هفته بکنه...

اما تقصیر فرید نیست... من می ترسم.... می ترسم که نه مامان و بابا نه خودم توان مقابله با هم و نداشته

باشیم.

فرید اومد تو آشپزخونه و زد پشتم که باعث شد از فکر بیام بیرون...

فرید: چی باعث شده خواهری گلم تو فکر باشه؟

-:هیچی داداشی دارم اینارو خورد می کنم...

یدونه از توت فرنگیا برداشت...

فرید: چند وقته میلاد و می شناسی؟

-:چند ماهی میشه از وقتی از قم برگشتم...

فرید : پسر خوبیه...

-:آره...

فرید: یه چی بیرسم ناراحت نمیشی؟

-: نه بیرس داداشی...

فرید: رابطه ای بینتون هست؟

سرم و انداختم پایین و مشغول شدم...

-: نه...

فرید: یعنی هیچ حسی هم تو دل خودت بهش نداری؟

از پشت میز بلند شدم و ژله و از تو یخچال در آوردم...

بلند شد و گفت: میلاد پسر خوبیه... اما حواست باشه... به احساس تو دلت... بین آیا اونم همچین حسی

داره؟ بعد دل کوچولوت و برای یه بار دیگه در گیر کن...

این و گفت و از آشپزخونه رفت بیرون...

فرید چی می گفت؟ دلم؟ عشق؟ میلاد؟ خندیدم... نه بابا اون فقط یه دوست...

اما یکی می گفت خر خودتی...

شاید دلم می خواست این و بگه...

ژله و گذاشتم تو یخچال... نذاشتم حرفای فرید باعث تردیدم شه... فرید اشتباه متوجه شده...

رفتم تو اتاق که آماده شم...

-: لادن چیزی کم نیست؟

لادن: نه عزیزم... ماشاالله زیادم هست...

دوباره نگاهی با لذت به میز انداخت...

لادن: این میز اشتها رو تحریک می کنه دستت درد نکنه... ماشاالله این چند سال کدبانویی شدی برای خودت.

اعتماد به نفسی که لادن بهم داد کار خودش و کرد و من با خیال راحت همه رو دعوت کردم سر میز...

فرید تا میز و دید گفت: به به... به به... این نمی تونه کار لادن خانم باشه... یگانه هم که تا من یادم از اینکارا بلد

نبود... با سر این ادا رو درآورد که یعنی داره می گرده بینه دیگه کی تو این خونه هست...

لادن با حرص فرید و صدا کرد که فرید گفت: ای وای.. تسلیم... تسلیم... معلوم این کار خانم خونم لادن جون...

همه خندیدیم و نشستیم...

میلاد گفت: اما یگانه عادت داره میز و جوری بچینه که اشتها تحریک شه... بنظر من این کار یگانست... مگه نه؟

این و گفت و به من چشم دوخت...

: - البته لادنم کمکم کرد...

میلاد: می دونم... اما در کل من می فهمم چی کار تو... چی نیست...

فرید یه جوری نگام کرد که خجالت کشیدم...

فکر کنم میلادم فهمید چون دیگه چیزی نگفت...

هر کی مشغول غذا خوردنش شد...

اما من حواسم به میلاد بود... اون گفته بود که عاشق آبکی خورشت که یه غذای شمالی هست و من تونستم

سبزی این غذای خوشمزه و پیدا کنم... شانس اوردم که همسایه ی لادن اینا شمالی بود...

به میلاد نگاه کردم...

یه قاشق از آبش برداشت و خورد...

به من نگاه کرد و چشمک زد...

و با لبخونی گفت:

عالیه...

منم خندیدم و خواستم برای خودم غذا بکشم که بازم فرید غافلگیرم کرد... این دفعه اونم خندید و سری تکون

داد و سرش و انداخت پایین...

ای بابا اینم که خوشش اومده مارو بی آبرو کنه کلا. دیگه تا آخر غذا سرم و بلند نکردم...

یه کمک لادن و میلاد و فرید میز جمع شد و به برکت وجود ماشین ظرفشویی همه با هم نشستیم...

کمی حرف زدیم از هر دری... از کنکور لادن و برنامه ریزی جدید میلاد...

حالا دیگه هم من با لادن کار می کردم هم میلاد... دو استاد سختگیر چه شود...

حرف دهن میلاد این بود که آموزش و پرورش بهمون نمیرسه و تصمیم داره در کنار کار تو مدرسه یه آموزشگاه

بزنه...

فریدم خیلی خودسر برگشت گفت صبر کن تا یگانه هم باهات شریک شه... پسر ی دیوونه من پول اجاره ی یه

خونه قد یه حمومم به زور جور کردم تو این گرونی...

اما دیگه چیزی نگفتم.. میلادم که از خدا خواسته قبول کرد...

من همیشه عادت دارم بعد از ناهار زود چایی بخورم... اونم یه چایی پررنگ... امروزم خیلی تحمل کرده بودم... بلند شدم و رفتم که چایی بریزم...

شنیدم که میلاد بحث خانوادم و انداخت وسط...

میلاد: من قصد دخالت نیست هر جور که خودتون می دونید و تصمیم با خودتون اما فکر می کنم چون شما یکم احساساتون درگیر نمی تونید خوب و درست تصمیم بگیرید...

کسی حرفی نمیزد دوباره میلاد بود که گفت: اگه اجازه بدید من این کار سخت و به عهده بگیرم... شاید اینجوری بهتر باشه...

فرید: یعنی چی؟

میلاد: یعنی پدر و مادرتون ندونن یگانه اینجا بوده... حالا بعد ها اگه خدا خواست گوشِ شیطان کر... همه چی که درست شد می تونید بگید...

فرید: یعنی می گی تو یگانه و ببری خونمون..؟

میلاد: آره... چون فکر می کنم براتون سخته... اگه آسون بود تو این یه هفته این کار و می کردید...

با سینی چای رفتم سمتِ میلاد...

فرید: راستش تو که غریبه نیستی... آره می ترسم.. از مادرم... بابا محکمه... اما مامان می ترسم از ناباوری سخته کنه...

میلاد نگاهی به من انداخت و تشکر کرد...

میلاد: در هر صورت سعی می کنیم جوری بریم که از قبل آمادگیش و داشته باشن...

فرید: چجوری؟

میلاد: مثلاً همین الان زنگ بزنی... بگو یگانه و تو تهران دیدی اصلاً غیر مستقیم بهشون بگو یگانه ممکن برگرد و اینکه خودتون و آماده کنید...

می دونی اینجوری آمادگی دارن... نه میشه یه شکِ بزرگ برای مادرتون نه باعث میشه بابا یه عکس العمل بد نشون بده..

فرید سری تکان داد...

فرید: عکس العمل بابا هم من و نگران می کنه...

تو تموم این مدت من ساکت به زمین چشم دوخته بودم و به حرفاشون فکر می کردم...

لادن تلفن و برداشت و داد به فرید...

لادن: بهتره تو کار خیر تاخیر و تردید نباشه... حالا که یگانه جون دوستی به این خوبی داره و می خواد کمکمون کنه هر چی زودتر بهتر...

فرید نگاهی گذرا به من انداخت و شروع کرد به شماره گرفتن...

پیشونیم و بوسید و یه دور دیگه تو چشم نگاه کرد...

فرید: فدای خواهر گلم بشم... نکنه بررسی بری... اگه می شد اصلاً نمی زاشتم بری مدرسه...

: - نگران نباش داداشی دیگه بچه نیستم مطمئن باش عاقلانه فکر می کنم.....

فرید: آره خیلی عاقل شدی... زد به نوکِ بینیم بلاخره همون شدی که بابا می خواد... مطمئناً بی صبرانه منتظرتن...

: - تو که صد در صد نگفتی...

فرید: گفتم شاید به زودی یگانه و بینیم... مطمئنم الان هر دو چشم انتظارن و هیچکدوم نه جایی می رن و نه مهمونی و تو خونه می پذیرن..

: - توام زود بیا باشه؟

فرید: ما جلوی دریم دیگه چند دقیقه بعد از تو و میلاد میاییم..

: - باشه پس خدافظ...

یه دور دیگه بوسیدمش و زدم بیرون...

هنوز نرسیده سر کوچه صدای بوقِ آشنا شنیدم... من می دونستم کی بود...

با خوشحالی برگشتم و سوار شدم...

من: سلام... چطوری دوستم؟ صبح بخیر...

نگاهی به من انداخت و با لذت و خنده گفت: صبح توام بخیر عزیز دلم...

برگشتم سمتش...

میلاد: چیه؟ مگه دوستا به هم نمی گن عزیز دلم؟

: - مگه من چیزی گفتم؟

حرفی نزد و برگشت به رو به رو نگاه کرد... وا حالا من انگار گفتم چرا اینجوری گفتی... اما خوب با یه لحنی گفت دیگه... واسه همینم نگاش کردم...  
میلاد: یگانه امروز مدرسه فقط زنگ اولیما...  
: -خوب می دونم...

برگشتم سمتش...

: -[۰۰۰۰] پس چرا زنگ زدی گفتی مدرسه مشکلی پیش اومده باید بمونم؟  
میلاد : همینجوری گفتم معلوم نیست دیگه کی بینمت یکم دور هم باشیم!! و اینکه بریم خونه تو همون سری لباسی و پیوشی که من ندادم ببریش خونه فرید...  
: -اوه جدا؟ ای دیوونه... پس برای خودت نقشه می کشی آره...؟  
میلاد : ما اینیم دیگه...

: -راستی میلاد... سرم و کردم تو کیفم و تند تند دنبال اون کاغذ می گشتم... اها ایناهاش بالاخره پیداش کردم...

: -میلاد بین این و اون روز یکی از بچه ها بهم دادش گفت براش حل کنم واسه کلاس کنکور و اینا...  
بین من حلش کردم... کلا یه جورایی ساده تر از ساده بود... اما مسئله یه جور... به نظرت سرکاری؟  
کاغذ و گرفت و نگاش کرد...

هم رانندگی می کرد و هم به کاغذ نگاه می کرد...  
بالاخره جلوی در مدرسه زبون باز کرد و گفت: همین سوالی رو یه استاد تو دانشگاه به دانشجوش میده... اونم برای سنجیدن عقلش! راه حلت درسته... اما برای این مسئله اگه بخوای راه حل بنویسی دو راه حل غیر قابل باور داره... مثل همینی که تو نوشتی...  
کاغذ و گرفت سمتم...  
میلاد: برای این باید دو تا فرضیه بنویسی... می دونم که می تونی...  
ازش گرفتم...

: -وقتی یه صفر کله گنده بهش دادم حالیش میشه...

میلاد : شاگرد خوبی میشه ... طرح همین سوالی اونم برای سرکار گذاشتن معلم...  
تشکری کردم و لبخند زدم...

دیگه نایستادم تا میلادم بیاد ... این روزا زیاد با میلاد رفت و آمد دارم و نگاه ها یه جوری شده...  
نزدیکای عیده و بیشتر بچه ها به خودشون مرخصی دادن... اخه نیست خونه تکونی دارن...  
دورانِ خودمم همین بود... من عاشق این بودم که دوران عید برم مدرسه یکی اینکه مشکلام و از معلما که سرشون خلوت تر بود بهرسم یکی اینکه کلی با بچه ها چرت و پرت می گفتیم و می خندیدیم...

فرشته می گفت بریم سینما... پارک... این آخریا سفره خونه هم عادتش شده بود...  
من می گفتم یه گوشه ی حیات بشینیم و با هم بگیم و بخندیم...  
اما بازم فرشته دوستم بود... حرف اون شد... اون سختی کشیده بود و من همیشه در برابرش کوتاه میومدم تا یه وقت غصه دارش نکنم... اما...

چقدر ستمگر بودی فرشته... من می کوشیدم تا تو بخندی و شاد باشی...  
اما تو با یه اعتماد ساده ی من زندگیم و به باد دادی...  
چقدر ساده بودم من که فکر می کردم تو دوستمی...  
اما دلمم براش میسوزه... من تنبیه شدم... دارم می شم... اما یه روزی تموم میشه...  
اما عذاب وجدان برای فرشته؟ آیا تموم شدنی؟  
زنگ خورد...

بچه ها هر کدوم یه چیز می گفتن...

-خانم تا سال دیگه خدافظ...

-خانم صد سال به این سال...

-خانم پیشاپیش عیدتون مبارک...

-یه سری هم می گفتن خانم فعلا بیایید خیلی زود...

با محکم بسته شدنِ درِ کلاس به خودم اومدم...

میلاد: بس نیست انقدر فکر کردن؟ بلند شو دختر... بلند شو...

بلند شدم و پشت سرش راه افتادم...

میلاد: ای بابا یگانه چرا استخاره می کنی... زنگ بزنی دیگه...



: نه می ترسم...  
 میلاد: وای یگانه دو ساعته داریم حرف میزنیم ترس نداره که... به وصال فکر کن دیوونه...  
 وقتی دید زنگ نمی زنی... کلافه پوفی کشید و دستش و دراز کرد زنگ بزنی...  
 اما دستش و گرفتم...  
 نگاهی بهم انداخت...  
 دستم و از رو دستش برداشتم و گفتم: کلید دارم بزار با کلید در و باز کنم... خودم برم تو بهتره...  
 دستش و انداخت پایین...  
 میلاد: باشه عزیزم... فقط آروم باش.  
 دسته گل و دادم بهش و کلیدم و دراوردم...  
 امیدوارم عوضش نکرده باشن...  
 ماشین فرید اومد و ایستاد... اما پیاده نشدن...  
 کلید و تو در چرخوندم...  
 باز شد...  
 چشمم و بستم و نفس عمیق کشیدم.. و اولین قدم و گذاشتم تو حیاط خونمون...  
 گذاشتن اولین قدم برابر شد با پاچیده شدن کلی خاطره رنگی تو ذهن و روحم...  
 من ... فرید... بچگیم ...  
 مامانم... بابا...  
 میلاد پشت سرم اومد داخل و در و بست...  
 صدای در ... رفتن من ...  
 انگار که صدای شکستن قلبا بود...  
 من لرزون و آروم قدم بر میداشتم...  
 جراتش و نداشتم می خواستم برگردم اما نمی شد...  
 مامان در و باز کرد...  
 کیه؟ شما؟  
 مات و مبهوت موند... اومد جلوتر و سر پله ها ایستاد...  
 چقدر تغییر کرده بود... انگار خیلی غصه خورده بود...  
 اولین قطره اشک... یه شکست دیگه به شکستام اضافه شد...  
 بابا اومد...  
 بابا: کیه خانم؟ لادنه؟  
 اونم شکه شده بود ...  
 همیشه خوشم میومد از موهای جو گندمی... چقدر به بابا میاد... تو این هشت سال چرا به اندازه ی بیست سال شکسته شده؟  
 اشکام تند تند میومدن...  
 مامان دستش و گرفت به زده ها و با سرعتی که سعی می کرد زیاد باشه اومد سمتم...  
 چند قدم مونده بود تا بهم برسه...  
 که توانش و از دست داد...  
 نزدیک بود بخوره زمین که چند قدم باقی مونده و من با سرعت بیشتری طی کردم و گرفتمش...  
 چقدر خوشی ... همش واسه یه روز...  
 آغوش مامانم... اونم جایی که توش پر از خاطرس... نگاه محکم بابا...  
 مامان با صدای بلند گریه می کرد...  
 یه بار ازم گله می کرد... یه بار قربونم می رفت...  
 میلاد اومد نزدیکتر...  
 مامان سرش و بلند کردو نگاه کرد... بعدم عقب عقب رفت و نشست رو پله...  
 نگاه پر سوالش و بین من و میلاد می چرخوند... نمی تونستم حرف بزنم... دلم می خواست فقط نگاه کنم...  
 فکر کنم مامان از نگاهم فهمید که میلاد غریبه نیست... که میلاد از جنس نیما نیست چون لبخند زد...  
 حالا دیگه بابا سر پله بود و داشت میومد پایین...  
 از چهرش چیزی نمی فهمیدم... چون ساکت و خاموش بود عین همیشه...  
 اولین کاری که کرد رفت سمت میلاد...  
 دستی به یقه و لباس میلاد کشید...

اولین کشیده...  
دستم و گذاشتم جلوی دهنم اما بازم جرات نکردم اسم بابارو صدا بزنم...  
مامان یه دستم و گرفته بود...  
و بعد دومی...  
میلاد هیچی نگفت... سرش کج بود و پایین و نگاه می کرد...  
رو بهش گفت:  
برو بیرون... همون سال باید می دادم نیستت کنن... نه حالا که هارتر شدی و وقیح تر... ردلِ کصافت..  
میلاد عقب عقب رفت...  
جلوی در حیاط دوباره برگشت و نگاهی گذرا بهم انداخت...  
با نگاهم ازش معذرت می خواستم که نشد ازش دفاع کنم...  
اما اون پوزخندی زد و رفت بیرون...  
اون بهم گفته بود یاد بگیرم حرف بزنم... اونم تو سخت ترین شرایط ...  
بابا برگشت سمت من...  
دستاش و گذاشت رو شونه هام...  
الانم نمیومدی دختر...  
اونم با این همه خفت...  
چرا با این؟ ها؟ چیه خواستی ثابت کنی؟  
اینکه بی فکر بودم؟ اینکه بی غیرت بودم و حواسم به دخترم نبود؟  
این کیه که سایه ی شومش افتاد رو خونه و دخترم؟  
یگانه حرف بزن... الان چرا اومدی؟ چرا نمردی؟ چرا من نمردم...  
بازو هام و فشار میداد... خیلی درد داشتم اما سکوت بهترین جواب بود...  
انگار بابا می خواست درد این چند سال و به رخم بکشه... اما هر چی بیشتر فشار میداد بیشتر می فهمید که  
دردی که کشیده نشون داندنی نیست ...  
بالاخره کم آورد و من و بغل کرد...  
صدام در اومد... حالا دیگه می دونستم جایی دارم...  
بابا های های گریه می کرد...  
: - بابا ببخشید... جبران می کنم...  
می دونم با این حرفا شاید بیشتر دلتون بخواد خفم کنید اما من بچتونم پدر مادرا نمی تونن از بچه هاشون  
بگذرن مگه نه؟  
دستای قدرتمندش و کشید رو سرم و گفت : یگانه تو چی شدی؟ دختر من واسه تو نقشه ها داشتم... می  
خواستم درس بخونی... می خواستم تو خاندان ملکه ی جمع ها باشی... همه آرزو هام و دود کردی دختر...  
فرید دستش و گذاشت رو شونه ی بابا...  
فرید: الانم کم کسی نیست پدر... یگانه دیگه خانمی برای خودش...  
مامان لادن و بغل کرده بود... بابا هم من و فرید...  
این وسط پارمیدا بود که با تعجب نگاه می کرد به جمعی که تا حالا اینجوری ندیده بودتشون...  
چقدر خوشحال بودم...  
از یه طرف دلم می خواست بخندم از یه طرف گریه کنم...  
کمی دلم غصه دار میلادم بود... چقدر زحمت کشید تا من راه اومد تا من و به خودم اورد ...اونوقت... بابا..  
آخه بابا تو که نیمارو دیده بودی... چه شباهتی بین این دو تا بود که این کار و کردی...

\*\*\*\*

هر بار که از نیما و کاراش می گفتم. دستای بابا بیشتر مشت میشد... و من شرمنده تر ...  
کم کم دیگه خودمم تاب و توان نداشتم حرف بزنم... از یادآوری اون روزا... خونه نشینیم... منزوی شدنم...  
تاریکی طلبیم دلم مچاله می شد...  
فرید بود که ادامه داد... فکر کنم فهمید تابم تموم شده...  
وقتی بابا فهمید که معلم فیزیکم..  
انگار که یکم از دردی که کشیده کمتر شده...  
وقتی فهمیدی هنوزم همون یگانه ام دیگه خم نبود صاف نشست...

مامان فقط نشسته بود رو به روم و نگام می کرد...  
 بابا تو چشمات نگاه نمی کرد... انگار که هنوز دلخور باشه...  
 : فقط یه کار اشتباهی کردی...  
 نگام کرد  
 : -اون پسری که امروز با من بود...  
 لیوان آب و محکم گذاشت رو میز که باعث شد حرفمو قطع کنم...  
 بابا: دیگه نمی خوام اسم کثیفش تو این خونه بیاد ..  
 پسره ی .. استغفرالله... معلوم نی ننه باباش کین بی پدر و مادر...  
 فرید: بابا چی میگه یگانه؟ میلاد و میگه؟  
 : -متأسفانه بله... بابا فکر کرده میلاد نیماست ...دو تا چک زد زیر گوشش و کلی بهش توهین کرد... منم نتونستم حرفی بزنم ...  
 فرید و لادن با تعجب گفتن : \_\_\_\_\_؟  
 بابا با گیجی بهمون نگاه می کرد...  
 بابا سری تگون داد و بعد نگاهش و بین من و فرید چرخوند...  
 بابا: می گم خدایا این پسر چقدر عوض شده...  
 نفسش و سخت داد بیرون...  
 بابا: اما اون لحظه نکشتمش خلیه...  
 : -فرید فکر کنم میلاد ازم ناراحت شد ...خیلیم زیاد...  
 فرید: دیدم وقتی زد بیرون هر چی صداش کردم سوار ماشین شد و رفت...  
 : -کلا اخلاقش خوبه اما خدا نکنه ناراحت شه...  
 بابا: اشکالی نداره... خودم از دلش در میارم... اینجور که معلومه آدم درستی بوده...  
 مامان: آره الهی شیرش حلالش باشه... طفلی اومد ثواب کنه کیاب شد...  
 بابا خنده ای کرد و گفت: بلند شو خانم... بلند شو... خودم خراب کردم خودمم درستش می کنم...  
 بعد رو به جمع گفت : آماده شید می خوایم بعد از چند سال بریم خوشنام...  
 خوشنام... همیشه میرفتیم... بابا با اینکه خیلی اهل گردش نبود اما اینجا رو یه خاطر محیط مورد پسند و خانوادگی قبول داشت...  
 بلند شدم و رفتم سمت اتاقم...  
 مامان پشت سرم اومد و در و بست به در تکیه داد و با لیخند بهم نگاه کرد...  
 : -همه چی سر جاش... ممنون که از وسیله هام مراقبت کردید...  
 مامان : صدای بسته شدن در اتاق بابات...  
 صدای چیک چیک گاو صندوق که تا اتاقمون میومد...  
 بوی نفسات... صدای ماشین... همه رو شنیدم... اما فکر می کردم خواب...  
 حتی خیالشم غیر قابل باور بود... باورم نمیشه یگانه که رفتی...  
 : -منم باورم نمیشه مامان... واقعا باورم نمیشه چی شد که انقدر بی عقل بودم...  
 مامان: سرت به سنگ خورد و برگشتی... این زنده کرد...  
 باور کن دخترم خونه روح گرفت... یه رنگ تازه...  
 اومد نزدیکتر و بغلم کرد ...  
 وقتی فهمیدم هنوزم پاکی خیلی خوشحال شدم حالا دیگه جلوی بابات سرشکسته نیستم... هر چند هر چی که بودی باز دخترمی...  
 پیشونیش و بوس کردم...  
 : -مامان هر چی بزرگتر میشم بیشتر درک می کنم پدر و مادر یعنی چی.... تا آخر عمر مدیونتونم....  
 من دیوونه بودم... دیوونه بودم که نتونستم نگاه پر از طمع اون و با نگاه پر از عشق شما تشخیص بدم... کور شده بودم... نمی دیدم چی درسته و چی غلط...  
 بابا در اتاق و باز کرد...  
 بابا: ای بابا خانم تو که اینجا بی برو آماده شو...  
 مامان اشکاش و پاک کرد و رفت بیرون...  
 بابا داشت حسودی می کرد... حالا نوبت اون بود... هنوز کمی ازش خجالت می کشیدم...  
 آخه دلیل رفتنم خیلی مسخره بود... خجالت آور ...

بابا : تو اتاقت خیلی خواب مزه میده... من که می خوابیدم نمی فهمیدم کی صبح شده... رنگ اتاقت پر از آرامش... دیوونه بودم سلیقت و رد می کردم...  
این یعنی اینکه بابا اینجا می خوابیده...  
: - قابل نداره اینجا اتاق خواب شما...  
بابا: نه اینجا فقط برای تو... اما... اما باید قول بدی کل خونه و به سلیقه ی خودت در عرض چند روز دکور کنی... بعدش می خوام به مهمونی بگیرم... به مناسبت برگشتن دختر عزیزم...  
نگاه پر از تشکرم و بهش دوختم...  
: - ممنونم بابا... با اینکه کارم درست نبود اما باز هوام و داشتی...  
اومد جلو چند بار زد به بازوم...  
بابا : دختر من... می بخشم به شرطی که دیگه به حرفم گوش بدی... هر چی که من گفتم...  
شک داشتم که تایید کنم... چشمای خیس و بهش دوختم...  
موهام و زد کنار و گفت : منم دیگه اون بابای زورگو نیستم که چیزی و تحمیل کنم... نگران نباش دخترم...  
آماده شو... آماده شو که بریم...  
این و گفت و برگشت که بره...  
اما دوباره رو کرد به من...  
بابا: راستی... امروز که دیدمش... اون پسر و میگم همکارت... فکر کردم نیماست... تو چشاش نگاه کردم چیزی جز صداقت نبود... یه حس دیگه هم بود که من و می ترسوند... اما عصبانیت باعث شد اون واکنشم باشه...  
حالا که میبینم اون پسر نیما نبود... می توئم درک کنم معنی اون نگاه و و حرفای تو رو اینکه می گی چقدر حرص خورده...  
خندید... اما دختر ما تازه تو رو پیدا کردیم...  
این و گفت و رفت بیرون...  
شونه ای بالا انداختم و از ساکم لباس درآورد...  
با لبخند تو آینه به خودم نگاه کردم...  
من که چیزی نفهمیدم...  
با نوازش دستای یه نفر رو موهام آروم چشمام و باز کردم...  
مامان بود... با لبخند و لذت نگام می کرد... مهربون نگاش کردم... واقعا بهشت که می گن همینه...  
: - سلام...  
مامان: سلام به روی ماهت دختر گلم... قربونت بره مامان میز و چیدم... بلند شو...  
: - بیدارم می کردی کمکت کنم...  
مامان: بلند شو ایشالله از فردا که بری سرکار زود بلند میشی امروز جمعست باید استراحت کنی...  
بلند شد که بره بیرون...  
: - مامان...  
برگشت سمت...  
من: جان مامان؟  
من: میشه ناهار لوبیا پلو درست کنی؟  
مامان: به ساعت نگاه کردی؟ دو بعد از ظهر...  
با تعجب چشم و بیشتر باز کردم و به ساعت نگاه کردم...  
: - وای چقدر خوابیدم...  
از تخت اومدم پایین و در حالی که روشو تند تند مرتب می کردم گفتم: به بابا قول دادم وسایل خونه و عوض کنیم... مثلاً قرار بود امروز تموم اتاق خوابا تموم شه...  
مامان خندید و گفت: باباتم از صبح همینو می گه ناهار بخوریم میریم...  
: - باشه شما برو من یه دوش دو دقیقه ای بگیرم میام...  
این و گفتم و رفتم سمت حموم...  
وقتی اومدم بیرون رفتم سر کتوهای قدیم...  
یکی از شلوارام و گرفتم جلوم.. خدای من چقدر بزرگتر شدم...  
لباسی نداشتم...  
برای همین مجبور شدم شلوارلیم و پیوشم و با مانتو...  
رفتم پایین مامان تا سر و صدای من و شنید تند تند غذاها رو کشید...  
رفتم و بابا رو بوسیدم... بابا هم با انرژی ای که تا حالا ارزش ندیده بودم اومد و نشست سر میز....

با دیدن لوبیا پلو دیگه اصلا حواسم از اطرافیان پرت شد... من عاشق لوبیا پلوهای مامان بودم... بابا: چرا از الان لباس پوشیدی؟ دختر حالا که نرفتیم...  
 :-لباسام همه کوچیک شده بود... لباسی نداشتم...  
 با این حرفم سکوت شد...  
 سرم و بالا کردم و گفتم: چی شد؟  
 بابا: یادمون رفت که توام بزرگ میشی...  
 انگار لحنشون غمگین بود... سعی کردم جمع و شاد کنم...  
 :-ای بابا ... بابا لنگ درازیم برای خودم... اشکال نداره... امروز یکمی برای خودم خرید می کنم...  
 انقدر ناهار خوردم که داشتم می ترکیدم... اما برای گشنگی نبود... فقط به خاطر لذت دور هم بودن بود که دلم نمیومد از رو میز بلند شم...  
 با مامان و بابا میز و جمع کردیم ... بابا رفت آماده شه ... تکیه دادم به این و به مامان نگاه می کردم...  
 :-مامان... به وقت آرایشگاه هم بگیر...  
 مامان: چرا؟  
 :-نبودم به خودت کمتر رسیدی... خونه که مهم نیست... مهم ماییم... منم می خوام موهام و کوتاه کنم...  
 مامان: باشه... اتفاقا از پارسال آرایشگاه رفتم...  
 عذاب وجدان چنگ میزد به وجودم... همه ی اینا باعثش من بودم... می دونم که همه رو از زندگی انداختم...  
 باید دوباره شادی برگردونم به این خونه...  
 تکیم و از این گرفتم و رفتم سمت پله ها...  
 :-مامان من میرم شالم و سر کنم... شما هم آماده شو... اومدیم ظرفارو جابه جا می کنیم...  
 منتظر جواب نشدم...  
 از میلاد خبر نداشتم... الان دو روزه... چهارشنبه که تازه مامان و بابا رو دیده بودم و کلی حرف داشتیم...  
 دیروزم روز تعطیلی من بود ... اونم زنگ نزده بود... من هم به تشکر و هم به معذرت خواهی بهش بدهکارم هر چند که بابا می گفت به موقع میاد محل کارم و با میلادم حرف میزنه...  
 یه اس ام اس براش نوشتم: من سلام آقای دوست خوبی؟  
 بابا: یگانه آماده شدی؟  
 گوشیهو انداختم تو کیفم و شالم و سرم کردم...  
 :-آره بابا الان میام...  
 کمی رز زدم تا لبام از بی روحی در بیاد...  
 یه دور به گوشیم نگاه کردم... هنوز جواب نداده بود...  
 برق اتاق و خاموش کردم و رفتم تو حیاط...  
 هنوزم مثل قدیمه ... خوشمزه ترم شده...  
 بابا: آشپزش عوض نشده همونه  
 :-البته جدا از خوشمزگیش چون هم خسته ام هم گشنه خیلی مزه میده...  
 مامان با لذت نگام کرد و گفت: خواستی بگو بازم سفارش میدم دخترم...  
 بابا: آره عزیزم راحت باش فکر جیب بابا رو هم نکن...  
 :-بابای من با این چیزا ورشکست نمیشه...  
 بابا: شوخی کردم دخترم هر چی می خوام سفارش بده ...  
 امروز فقط تونستیم سرویسای اتاق خوابارو سفارش بدیم و کلا برای بالا خرید کنیم...  
 فکر کنم تا دو شنبه پایین و آشپزخونه هم تموم شه...  
 :-بابا بازار که حالا حالاها تعطیل نمیشه... بیاید بریم واسه طبقه پایینم سفارشارو بدیم.. واسه آشپزخونه هم باید بگم من با همه چیش موافقم لازم به خرید دوباره نیست...  
 بابا: حالا چرا انقدر عجله؟  
 :-خوب دوست دارم زودتر فامیل و بینم...  
 بابا با دستمال دور دهنش و پاک کرد و گفت: منم دوست دارم هر چی زودتر فامیل بیاد ببینه دخترم مثل همیشه موفق بوده...  
 :-باشه... پس امشب خریدای پایینم انجام میدیم ..که با سفارشای فردا بیارن...  
 مامان: برای فردا چند نفرم میاریم که تو کارای خونه کمک کنن...  
 من: آره مهمونیم میفته یکشنبه شب...  
 با این حرفم بابا پول گذاشت رو میز و بلند شدیم...

یه دور دیگه به گوشیم نگاه کردم خبری نبود... این یعنی اینکه میلاد خیلی ناراحته...  
 اما من آدم منت کشی و این حرفا نبودم...  
 نشستیم تو ماشین...  
 یه اس ام اس برایش زدم...  
 : -بابت رفتار بابا عذر می خوام... بابا فکر کرد نیمایی...  
 هر چی به صفحه گوشی نگاه کردم و منتظر شدم اس ام اس دلیورد نشد...  
 برای همین رفتم تو اس ام اسای ارسال شدم تا مطمئن شم...  
 اوه خدای من اس ام اس قبلی هم ارسال نشده...  
 خوب خدا رو شکر الان خوشحال شدم چون می دونم میلاد به خاطر اینکه چیزی برایش نرفته جواب نمیده...  
 شمارش و گرفتم و گوشی و گذاشتم در گوشم...  
 بابا! به کی زنگ میزنی دخترم؟  
 : -به همکارم بابا ...  
 سری تکنون داد و به رو به رو خیره شد...  
 خوب من دروغ نگفتم... دارم به همکارم زنگ می زنم!!...  
 اما گوشی همکار خاموش بود...  
 خیلی ناراحت شدم... یعنی چی شده ؟  
 با صدای بابا که گفت خوب اینم از بازار کوروش از فکر اومدم بیرون و پیاده شدم...  
 اما ته دلم ناراحت بود... خوب ممکن میلاد جایی باشه و شارژرشم همراهش نباشه... به من که نباید توضیح بده...  
 بیشتر نمی تونستم فکر کنم... چون مامان و بابا رو نگران می کردم و هنوز چیزی نشده جفتشون یه جوری بهم نگاه می کردن ...  
 \*\*\*\*  
 بعد از سفارش وسایل با مامان یه سری به بازار زدیم...  
 مامان برای یکشنبه یه کت و دامن سورمه ای خرید که خیلی هم بهش میومد...  
 منم یه پیراهن سفید که پشتش پاپیون مشکی می خورد و دکلته بود خریدم... یه کت سفید مشکی کوچولو هم برای روش چون یقش خیلی باز بود...  
 ساعت حدود یک بود که رسیدیم خونه...  
 : -وای دیگه نه پا برام مونده نه چشم... تا حالا کسی و ندیدم تو یه روز بتونه دکور خونه... اونم خونه به این بزرگی و تغییر بده...  
 بابا خنده ی خسته ای کرد و گفت: خودت خواستی دختر... من که رفتم بخوابم شب بخیر...  
 : -شبتون بخیر...  
 یه اس ام اس زدم برای فرید و لادن که لطفا فردا صبح زود بیایید خونه کلی کار هست...  
 باز یادم رفت لباس راحتی بخرم...  
 دوباره اس زدم که لادن چند تا از لباسای خودش و برام بپاره ...  
 بلیزم و در اوردم کسی که تو اتاق من نمیداد دکه ی شلوار لیمم باز گذاشتم و شیرجه زدم تو تخت...  
 با اینکه خیلی خسته بودم اما یه دور دیگه هم به خط میلاد زنگ زدم... بازم خاموش بود...  
 گوشیم و گذاشتم رو پا تختیم و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*\*

اون ست نسکافه ای باید بمونه این قسمت پس اول اینجارو که وسیله هاشم ببرید و تمیز کنید...  
 با این حرفم اومدن سمت قسمت من...  
 : -بعد از اینجا اتاقای بالا و پذیراییش. بعدم میایم قسمت پذیرایی پایین...  
 یکی از خدمتکارا گفت: خوبه چه کاریه اول بالا رو کلا کاراش رو بکنیم بعد بیایم پایین.  
 : -بله این کار بهتره اما متاسفانه حواسشون نبوده باری که قرار بود ساعت سه بفرستم یعنی بار دوم و اول فرستادن... اشکال نداره این قسمت چیده شه بهتره با ما که کاری نداره... تو مسیر رفت و آمد نیست...  
 با این حرفم به بحث خاتمه دادم و رفتم سمت لادن و مامان...  
 : -چی شد؟ چی کار کردین؟ زودتر انتخاب کنید که برن کار و شروع کنن...  
 لادن : انتخاب خیلی سخت یگانه اصلا نمی شه...  
 : -ببینید من تقریبا سه ساعتی نیستم ساعت ده باید مدرسه باشم باید حواستون به خونه باشه... پس زودتر انتخاب کنید.



مامان: توام بیا به نظری بده...  
 نگاهی به ژورنال کردم...  
 : - ببینید این سبک فشنگه ... چون کلا مدل پنجره هاش و شیشه هاش مثل مالِ ماست... سقفِ خونه هم مثل خونه ی ما بلنده...  
 لادن: آره خیلی فشنگه... به نظرت برای کجاست؟  
 : - معلومه این سبک پرده و خونه فقط برای ترکیه و اونوراست... یا لبنان ...  
 این و گفتم و رفتم سمتِ طبقه ی بالا تا آماده شم...  
 تند تند لباسام و عوض کردم و جزوم و همینطور سوالایی که برای تعطیلاتِ بچه ها آماده کرده بودم و برداشتم و بعدم اومدم پایین...  
 اون طراح و همکاراش که اومده بودن داشتن اندازه های لازمو می گرفتن...  
 با اینکه کاراش حرف نداره ازشون ناراحتم چون برای اینکه قرارِ کارو به روزه و نیمه تحویل بدن دو برابر پول گرفتن...  
 : - لادن من دارم میرم تا یک خونه ام... حواست باشه همه چی همونجور که گفتیم چیده شه...  
 این و گفتم و بعد از خدافظی زدم بیرون...  
 بابا و فرید بیرون بودن و داشتن به سر و سامونی به تاب تو حیاط میدادن...  
 : - خسته نباشید من رفتم...  
 بابا: بیا با ما شین برو ...  
 : - من رانندگی بلد نیستم بابا...  
 با این حرفم بابا با تعجب گفت: جدی؟! پس حتما باید کلاس ثبت نام کنی... خودم میرسونمت...  
 من: نه نمی خواد خودم میرم...  
 بابا اومد سمتِ من و از فرید خدافظی کرد ...  
 بابا: بریم...  
 دیگه چیزی نگفتم حتما دوست داشت من و برسونه چه بهتر من که از خداه ...  
 سوار ماشین شدیم و زدیم بیرون...  
 : - بابا بی زحمت به جا نگهدار من این سوالایی رو که برای بچه ها تایپ کردم و بدم پرینت بگیره و کپی کنه...  
 بابا: مگه خودت پرینتر نداری؟  
 : - چرا دارم اما دیگه قدیمی شده درست کار نمی کنه...  
 بابا: هزار یکم سرمون خلوت شه به فکریم به حال سیستم اتاقت می کنیم ...  
 این و گفت و کنار نگه داشت... فلشم و دادم به بابا ...  
 : - مـرسی بابایی ..  
 بهش بگو اونی که تو نیو فولدر سه هست و پرینت بگیره و ۴۰ تا هم ازش کپی کنه...  
 بابا رفت . چند دقیقه بعد اومد...  
 بابا: یگانه سرش شلوغه و کار تو هم زیاده...  
 بهش ادرس مدرسه و اسم و فامیل تو رو دادم تا نیم ساعت نهایتا به ساعت دیگه میرسونن بهت...  
 : - باشه پس بریم...  
 جلوی در مدرسه خم شدم و بابام و بوسیدم...  
 : - بابا یادتون نره زنگ بزنی همه رو دعوت کنید... و اینکه دیگه نمی خواد بیایید دنبالم خودم میام...  
 بابا نگاهی به تابلوی بزرگ مدرسه انداخت و گفت : مدرسه ی خوبیه... این یعنی اینکه دبیراشم عالی...  
 برو دخترم مواظب خودت باش...  
 لیخندی زدم و خدافظی کردم و رفتم تو مدرسه...  
 بازم میلاد نیومده بود... این یعنی چی؟  
 دل و زدم به دریا و از خانم علیزاده پرسیدم که میلاد کجاست...  
 با جوابش خشکم زد ...  
 «آقای فرهنگ این چند روز مرخصی داره نمیان برای دیدن خواهرشون رفتن خارج» نمی دونم چرا قلبم تند تند می زد و دلم می خواست گریه کنم ...  
 یعنی اون الان ایران نیست!!  
 اه لا مصب... دوباره و سه باره به خطش زنگ زدم اما جواب نمیداد...  
 من چم شده بود ... چرا انقدر عصبی بودم؟  
 ناراحت از اینکه ازم خدافظی نکرده یا بهم نگفته...؟  
 اخه خطش چرا خاموش... مگه دوازده نمی تونه اونور روشن باشه؟  
 خوب ناراحت بودم چون دوستم بهم نگفته بود کجا میره... چرا میره...  
 اون نباید به من توضیح بده...  
 اما باید خدافظی می کردم... باید خدافظی می کرد و بعد می رفت ...  
 باشه دلخوریم قبول اما قلبم... این چشه؟ چرا داره از جا کنده میشه؟  
 گوشیم و انداختم تو کیفم و رفتم سمتِ کلاس...  
 انقدر اعصابم خورد بود که تمومِ دق و دلخوریمو سر بچه ها خالی کردم...

اه همیشه بدم می‌ومده مشکلاتم و با کلاس و مدرسه قاطی کنم ...  
اما امروز لجباز شده بودم...  
در آخر خودمم فهمیدم چقدر ناراحتشون کردم و یه جورایی سر بسته بهشون گفتم نمی‌خواد دیگه مدرسه  
بیایید...  
و اونا هم با دست و سوت خوشحالی‌شون و بیان کردند که دوباره با یه اخم من ساکت شدن ...  
بعد از اینکه برگه‌ها به دستم رسید چند دقیقه‌ی آخر کلاس و به بچه‌ها استراحت دادم ...  
همشون دور هم گرد شده بودن که سوالا رو حل کنن تا تو تعطیلات راحت باشن...  
اما این سوالا کار هر کسی نبود ... حداقل باید برای حلش تمرکز کافی داشته باشن...  
زنگ خورد و بعد از تیریک سال جدید از کلاس زدم بیرون...  
پایین با خانم علیزاده صحبت کردم... باید جلسه‌ی بعدی هم حاضر بشم چون اداره گیر میده...  
اگه بچه‌ها نصفشونم بیان کلاس دایر میشه اما اگه نه تعطیلی اعلام میشه...  
با اینکه می‌دونم پنج نفر از دخترای منم سر کلاس جلسه‌ی بعدی حاضر نیستن اما چه کنم دیگه مجبورم که  
بیام...  
وقتی رسیدم خونه ساعت یک و نیم بود... همه حسابی خسته شده بودن و مامان میز و چیده بود که کارگرا  
هم یه غذایی بخورن...  
بالا کلا تموم شده بود اما پایین هنوز خیلی کار داشت. چون هنوز هم بارش نرسیده بود و هم مشغول بردن  
وسائل قبلی بودن...  
یه سری هم مشغول تمیز کردن...  
فریدم مشغول عوض کردن تابلوهای قدیمی با جدید بود...  
: - فرید اون تابلوی معرق برای این روبه‌رو! ... اونجا رو برای تابلو فرش لیلی و مجنون در نظر گرفتم...  
فرید: اون دختر پسر که دارن به روش دندون کشیدن همدیگه و می‌بوسن چی؟  
: - زهرمار دیوونه بابا اینا میشنون زشته ...  
اون متالیکه رو می‌گی؟  
اون برای اون قسمت حال در نظر گرفتم...  
فرید از رو چهارپایه اومد پایین و کلافه نگام کرد...  
فرید: بیکار بودی بیای خونه؟ از صبح دیگه کمر برام نمونده...  
بابا که این حرفای آخر و شنیده بود اومد و محکم زد پشتش و گفت: غر زن بچه به حرف دخترم گوش بده ...  
فرید: ای بابا من حرفی نزدم که می‌گم خوب کاری کردی اومدی همه کاسه و کوزمون و بهم ریختی...  
بابا: بیا برو ناهار بخور یکم استراحت کن...  
یگانه جان تو هم بیا بقیه کارا برای بعد از ناهار...  
: - باشه بابا جان دست و صورتم و بشورم اومدم... رفتم بالا و یکی از لباس راحتیای لادن و پوشیدم بعدم رفتم  
برای ناهار...  
\*\*\*\*  
از صبح زود در گیرم دلم نمی‌خواست آرایشگاه برم... برای همین به مامان گفتم که خودم خودم و درست می  
کنم...  
فقط صبح بعد از انجام دادن یه سری کارا خونه و سپردیم به بابا و من و مامان رفتیم آرایشگاه البته من فقط برای  
ابروهام رفتم... مامانم برای رنگ و مش...  
مامان موهایش و بلوطی کرد با مشای تیکه ایه کرم که حسابی جویونتر و قشنگترش کرده بود...  
: - بیچاره بابا امشب حسابی غش و ضعف می‌کنه...  
مامان: بلا نگیری دختر زشته...  
معلوم بود خودشم از رنگ موش خوشش اومده...  
: - مامان بریم که هم من برم حموم پیام آماده شم ... هم ببینیم این خدمتکارا میوه‌ها رو چجوری چین ...  
مامان: بریم ...  
: - نه صبر کن بنظرم بهتره تو موها و آرایش و انجام بدی من میرم خونه...  
مامان با تردید نگام کرد...  
: - آره اینجوری بهتره... نترسید کاری نمونده اما من نظارت می‌کنم به کارا خیالت راحت  
بلند شدم و شالم و سر کردم...  
من: کارت تموم شد زنگ بزنی بابا بیاد دنبالت...  
مامان: از اولم نقشه داشتی... دختر شیطون...  
خندیدم و بوسیدمش بعدم زدم بیرون...  
فرید: دیگه جای توضیح نداره درسته متوجه شدی؟  
: - آره بابا همون خونه‌ی خودتم بودم فهمیدم نیازی به یادآوری نداشت...  
فرید: قشنگ شدیا...  
لادن: نه بابا توام ازین حرفا بلدی... مگه اینکه به یگانه بگی...  
فرید اومد سمت لادن و دستش و دور گردن لادن حلقه کرد... از تو آینه با لذت بهش نگاه می‌کرد با لبخند

خاصی گفت: تو که فرشته ای و نیازی هم به تعریف من نداری عزیزم...  
 بلند شدم و که برم بیرون...  
 : - من میرم ... وای فقط خیلی استرس دارم...  
 فرید: استرس نداره همه فامیل همون فامیل فقط سنا رفته بالاتر و یه سری تازه متولد شده داریم... تو برو ما هم میایم!!  
 من: فقط مواظب باش آرایشش خراب نشه!  
 لادن با صدای بلندی گفت: یگانه  
 در و باز کردم و رفتم بیرون...  
 چند تا بچه طبقه ی بالا بازی می کردن که هیچکدومو نمی شناختم برای همین رفتم سمت پله ها...  
 از همون بالا یه نگاهی به جمع انداختم... هر کی برای خودش یه میز گرد کوچولو تشکیل داده بود... حالا خوبمون و می گفتن و غیبت می کردن یا دروغ می گفتن و تهمت می زدن خدا می دونه ...  
 صدای عمم بود که به بابا می گفت پس این یگانه کجاست؟  
 تقریباً وسطای پله بودم و رسیده بودم...  
 : - اومدم عمه جون... اینم یگانه...  
 با حرفم من همه ساکت شدن و به پله ها نگاه کردن...  
 عمه اومد سر پله ها کنار نرده ایستاد...  
 -قربونت بره عمه...  
 بعد ازم رو گرفت... هر چند که باهات قهرم...  
 رفتم تو بغلش...  
 : - الهی من فداتون بشم ... می دونم بی معرفتم اما باور کنید هوایی میشدم اگه صداتون و میشنیدم...  
 عمه آروم میزد پشتم و می گفت : آخه اینم توجیه تو داری دخترِ عاقل... فدات شه عمه هنوزم ناز و ملوس و دوست داشتنی هستی ...  
 با صدا خالم که می گفت: بدش به ما خواهرزادمون و دلمون آب شد...  
 نگاش کردم...  
 خاله : وای خدای من نگاش کن چقدر خانم شده... این همون یگانه ی ریزه میزست؟ من که باورم نمیشه...  
 خاله بوسم کرد و رفت عقب: میسرمت به داییات و عموها بعدا باهات کار دارم...  
 خنده ای کردم و رفتم بغل عمو داوودم...  
 : - فداتون بشم چقدر پخته تر شدین...  
 اشک تو چشای خودم و همه کسایی که دورم بودن حلقه بسته بود... هر کدوم حرفی داشتن و تو چشای هر کدوم سوال پر بود... فقط امیدوارم بودم که از پس همه سوالا بریام...  
 فرید: ای بابا بشینید همتون... این خواهر ما کند ذهن بشینید یکی یکی معرفی شید وگرنه الان گیج میشه...  
 یه پسری گفت : کند ذهن بود و هشت سال رفت و هنوز برنگشته بهش پیشنهاد کار دادن کند ذهن نبود چی میشد...  
 با سوال نگاش کردم...  
 -نادر...البته اگه بشناسی...  
 دستم و گذاشتم جلوی دهنم...  
 : - وای خدای من چقدر تغییر کردی...  
 نادر : مگه مامان اینا عکس برات نفرستادن؟  
 بفرما اینم اولین سوتی...  
 : -عکس کجا و واقعیت کجا ببخشیدا اما تو عکس زشت بودی...  
 نادر قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت: مهم الانه که خوشتیپ و قیافه ام...  
 اخمی کردم و گفتم : اوه این یکی دیگه خارج از تحمله... هنوز اعتماد به نفست بالاست...  
 یکی از دخترای جمع که قیافش تغییر خاصی نداشت و می تونستم حدس بزنم کیه گفت: خوبه که لهجت کوچترین تغییری نداشته...  
 : -واسه گفتن بعضی کلمات مشکل دارم دختر عمو مائده جون... اما خوب مثل بعضیا خیلی هم تظاهر نمی کنم...  
 تقریباً با بیشتری حرف زده بودم...  
 : - من خیلی خوشحال شدم از دوباره دیدنتون... و امیدوارم شب خوبی و کنار هم داشته باشیم ...لطفا از خودتون پذیرایی کنید بهتون سر میزنم و قول میدم به همه ی سوالاتون جواب بدم...

گوشیم زنگ می خورد با یه ببخشید از جمع فاصله گرفتم...

شماره بیش از حد آشنا بود...

اما می دونستم که میلاد نیست...

جواب دادم...

: -بله؟

-الو یگانه خودتی؟

گوشی و قطع کردم... اخم غلیظی مهمون صورتم شد و نا خودآگاه قلم گرفتم...

نیما...

خودش بود .. خود خودش .. همونکه ۸ سال زندگی منو به باد داد..

خود نامردش بود .. با چه رویی بهم زنگ زد ؟ ..

داشتم با اخم به گوشیم نگاه می کردم که دوباره زنگ خورد .. همون شماره..

ریجکت کردم ..

چند ثانیه بعد دوباره گرفت .. بازم ریجکت..

اما دست بردار نبود..

از سالن مهمونی خارج شدم و دکمه ی اتصال تماس رو زدم و گوشی و روی گوشم گذاشتم..

صدای نحسش تو گوشم پیچید ..

نیما : یگانه .. یگانه خواهش می کنم قطع نکن بزار حرف بزنم..

سکوت کردم و منتظر شدم تا حرف بزنه..

نیما : یگانه میدونم در حقت بد کردم .. باعث شدم فکر کنی من یه آشغال .. باعث شدم فکر کنی این مدت

زندگیت با من حروم شد .. اما باور کن .. من عوض شدم..

نفس عصبیمو با صدا فوت کردم بیرون ..

صدامو شنید ..

با صدای غمگین ادامه داد : آره میدونم .. میدونم الان میگی با چه رویی بهت زنگ زدم .. اما یگانه من پشیمونم

..میخوام کارای بد این مدت رو جبران کنم .. بهم این اجازه رو بده..

نتونستم تحمل کنم ..

شروع کردم به حرف زدن .. بدون وقفه : تو پشیمونی ؟ تو خیلی بیخود پشیمونی .. نشنیدی میگن پشیمونی

سودی نداره ؟ 8 .. سال از زندگیم باهات به فنا رفت .. میخوای بهت اجازه بدم یه هشت سال دیگه رو هم ازم

بگیری ؟ آشغال ببشعور من عاشقت بودم .. عشق تو سر من و خودت بخوره الان دارم میفهمم اون عشق نبود

.. یه دیوونگی محض بود .. من از رو سادگی و بی عقلیم به تو اعتماد کردم .. فکر کردم با تو خوشبخت میشم

.. تا آخر عمرم نمی بخشمت نیما .. نه من نه خونوادم .. هیچکدومون نمیبخشیمت .. من آیندمو میسازم ..

میسازمش تا بشه یه خار بره تو چشمای تو .. با عشقم با میلاد زندگیمو میسازم..

به اینجا که رسیدم قفل کردم .. جمله ی آخرمو بی اختیار بیان کردم .. عشقم ؟ .. میلاد ؟ .. من چی گفتم ؟ ..

با صدای نیما به خودم اومدم..

نیما : یگانه .. تو .. تو برگشتی پیش خونواد ؟ .. میلاد ؟ .. اون کیه ؟..

حرفایی که زده بودم همچین بدم نبود .. لافاقل نیما رو دست به سر میکرد..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : آره من برگشتم .. به لطف میلاد .. اون بود منو برگردوند پیش خونوادم ..

نیما با صدای بغض دار گفت : عاشقشی ؟..

دوباره با اعتماد به نفس جواب دادم : آره عاشقشم .. اون خیلی خوبه .. هزار بار از تو و امثالته بهتره .. هیچوقت

منو نمیداره بره .. اینم بدون همه چی رو در موردت میدونه .. میدونه چه آدم کثیفی هستی .. میدونه..

وسط حرفم پرید و گفت : یگانه من کثیف نیستم .. کثیف بودم .. به خدا عوض شدم .. باور کن از کارایی که

میکردم پشیمونم ..

در حالی که دندونامو رو هم فشار میدادم گفتم : تو .. تو یه آشغالی .. هیچوقت نمیتونی عوض بشی .. حتی

عوضم بشی بازم همون نیمایی هستی که زندگی منو به باد داد..

نیما : یگانه تورو خدا فقط یه بار منو ببین .. قول میدم نظرت عوض میشه .. میفهمی من چقدر تغییر کردم .. با

عصبانیت داد زدم : گمشو..

با حرص گوشی رو قطع کردم ..

جلوی صورتم گرفتمش و به شماره ی نیما که دوباره داشت زنگ می زد نگاه کردم..

از همه چی عصبانی بودم .. گوشی رو با عصبانیت پرت کردم به طرف دیگه که به یه نفر برخورد کرد..

سرمو چرخوندم .. فرید ایستاده بود پشت سرم..  
فرید : چی شده ؟ .. چرا گوشی بدیخت و پرتاب می کنی ؟  
رومو ازش گرفتم و دستامو مشت کردم تا عصبانیتمو بهش نشون ندم..  
اومد کنارم و دستمو گرفت..  
فرید : خواهر گلم .. چی شده ؟ .. این دستت چرا اینجوری با خشم مشت شده ؟ .. به من بگو..  
-فرید ..  
فرید : جانِ فرید ؟  
-اون نامرد بود زنگ زد..  
فرید : کی ؟..  
-همون عوضی ای که زندگی منو به باد داد .. اون بود..  
فرید زیر لب زمزمه کرد : نیما .. ؟  
سرمو تگون دادم و یه نفس عمیق کشیدم..  
فریدم عصبانی شده بود .. چون دست منو ول کرد و با گوشی شروع کرد به شماره گرفتن..  
حس زدم داره به نیما زنگ میزنه .. آخرین شماره ای که زنگ زده بود رو گرفت و گوشی رو گذاشت رو گوشش ..  
فرید : الو .. مرتیکه تو خجالت نمیکشی به خواهر من زنگ میزنی ؟ .. بدمت دست پلیس ؟ .. زندگی خواهرمو نابود کردی به گند کشیدی دوباره دیگه چی از جونش میخوای ؟..  
یکم صبر کرد و به حرفای اون گوش کرد، بعد دوباره ادامه داد : به درک که عوض شدی .. میخوام عوض نشی صد سال سیاه .. بینم یا بشنوم به خواهرم زنگ زدی و مزاحمش شدی خونت پای خودته فهمیدی ؟  
اینا رو گفت و گوشی رو قطع کرد و داد دست من..  
گوشی رو ازش گرفتم..  
فرید : نگران نباش عزیزم .. ترسوندمش دیگه زنگ نمیزنه..  
بعضی که تو گلوم بود ناخودآگاه ترکید و یه قطره اشک از چشمام جاری شد..  
فرید اومد نزدیکم و با دقت به صورتم نگاه کرد..  
دستشو به صورتم کشید و اشکمو پاک کرد..  
فرید : یگانه .. داری به خاطر اون آشغال گریه می کنی ؟  
بینیمو بالا کشیدم و گفتم : نه به خاطر اون نیست ..  
فرید مهربون گفت : پس چیه ؟..  
-اون هشت سال از زندگی منو ازم گرفت .. باعث شد از خودم بدم بیاد .. اما حالا .. حالا که من دوباره شادی رو پیدا کردم و به آغوش خنوادم برگشتم زنگ میزنه و میگه عوض شدم..  
گرم به هق هق تبدیل شد..  
-آخه این چه سرنوشتیه من دارم ؟ .. چرا باید اینطوری می شد ؟ .. بعد از این همه سال اومده میگه منو ببخش ..  
فرید بازوهامو گرفت و گفت : خودتو ناراحت نکن عزیزم .. تو الان تنها نیستی .. ما همه باهاتیم .. تازه تو دیگه احتیاجی به اون آشغال نداری .. تو الان میلادو داری .. که خیلی از اون بهتره..  
سرمو بلند کردم و با تعجب بهش نگاه کردم..  
-چی گفتی ؟  
فرید : گفتم ما باهاتیم نترس  
-نه بعدش  
فرید : گفتم به اون آشغال احتیاجی نداری  
-دِدِدِد .. بعدش و میگم .. گفتی من میلاد و دارم ؟..  
فرید لبخند زد و گفت : آره ..  
-یعنی چی ؟..  
فرید : معنیش واضح بود..  
-اون چیزی گفته ؟..  
فرید : نخیر .. خودم فهمیدم .. از چشمای جفتتون معلومه همدیگرو خیلی دوست دارین..  
فرید داشت چی می گفت ؟ .. من .. میلاد ؟ .. یعنی اونم منو دوست داشت ؟..  
منکر این نمیشم که من ازش خوشم میومد..  
وقتی هم اون حرفا رو به نیما زدم حس خوبی داشتم .. یه جورایی از ته قلبم حرف زدم..

با صدای بشکن زدن فرید به خودم اومدم ..  
فرید : کجایی کوچولو ؟!  
اخم کردم و گفتم : کوچولو خودتی .. به من نگو کوچولو!!  
فرید یه لیخند شیطون زد و گفت : نگفتم ؟!  
مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم : چی رو نگفتی ؟!  
فرید : خودت به زودی میفهمی خواهر کوچولو!! ..  
اینو گفت و رفت تو سالن .. بوشور باز بهم گفت کوچولو!!  
با کلی وسواس سفره ی هفت سینو با مامان چیدیم..  
مامان می گفت چون بالاخره بعد از هشت سال یه عید می خوایم کنار هم باشیم باید بهترین سفره رو بچینیم  
و بهترین عید رو داشته باشیم..  
دو ساعت بعد سال تحویل بود..  
من و مامان هر کدوم از یه طرف خونه می دویدیم به اون طرفش..  
بابا و فرید و لادن هم شیک نشسته بودن و به عجله ی ما می خندیدن  
بعد یه ساعت و نیم بدو بدو همه رفتیم سر سفره نشستیم..  
بابام قرآنو دستش گرفت .. اول بوسیدش و بعد بازش کرد و شروع کرد به خوندن..  
همه بهش گوش کردیم .. دعای سال تحویل رو خوند..  
تلویزیون شمارش معکوس اعلام کرد..  
دل تو دلم نبود سال جدیدو با خونادم شروع کنم..  
دستامو رو به آسمون گرفتم و از ته دلم دعا کردم سال خوبی رو کنار خونادم داشته باشم ..  
شمارش معکوس به پنج رسید .. تو دلم همراهیش کردم .. چهار .. سه .. دو .. یک .. و صدای تویی که به هوا  
رفت برای آغاز سال نو ..  
همه به هم تبریک گفتیم و سال خوبی رو آرزو کردیم ..  
بابام دو تا جعبه ی جواهر آورد..  
یکیش رو داد به من و بهم گفت : دختر عزیزم .. خوشحالم که بعد از این همه سال دوباره تو خونه ی خودم دارم  
میبینمت .. این یه عیدی ناقابل برای توئه ..  
اشک تو چشمم جمع شد ..  
با لیخند رفتم تو بغل بابام..  
دستشو به موهام کشید و یه بوسه روی سرم زد..  
بابام : امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ..  
-سال نوتون مبارک بابای گلم..  
بابام : سال نوئه توهم مبارک  
این وسط فرید یه سرفه کرد و گفت : اگه اشتباه نکنم بنده هم پسر جناب سلطانی هستم!!  
بابام خندید و زد رو شونه ی فرید..  
بابام : تو دیگه خودت یه پا جناب سلطانی هستی پسر!!  
اون یکی جعبه رو برداشت و گرفت سمت لادن..  
بابام : عروس گلم .. اینم عیدی تو .. امیدوارم سایه ی شوهرت همیشه بالای سرت باشه و سایه هردوتون رو  
سر پارمیدا خانوم کوچولو..  
لادن لیخند زد و از بابا تشکر کرد..  
فرید بابا رو کشید کنار و بغلش کرد..  
بابام ابروهاشو برد بالا و گفت : خجالت بکش پسر !! عین بچه دو ساله ها چسبیدی به من ؟!  
فرید خندید و گفت : یعنی چی ؟ یعنی من چون بزرگ شدم نباید بابامو بغل کنم و عیدو تبریک بگم ؟  
بابام زد رو شونش و گفت : چرا پسرم .. سال نوئت مبارک..  
فرید : مرسی بابا جون..  
از جمع فاصله گرفتم و گوشیمو در آوردم..  
شماره ی میلاد رو وارد کردم و یه اس ام اس فرستادم : عجب دوستی هستی تو .. سال نوئه ها .. حداقل یه  
تبریک بگو ..  
فرستادم اما .. اما دریغ از تایید ارسال ..  
شمارشو گرفتم .. تنها چیزی که شنیدم صدای ظبط شده ای بود که می گفت : دستگاه مشترک مورد نظر  
خاموش می باشد..



آهی کشیدم و رفتم پیش مامان اینا..  
 عیدی ای که بابام بهم داده بود رو باز کردم..  
 برق سرویس طلای تو جعبه به چشمم خورد..  
 بهترین عیدیه زندگیم ..  
 اولین بهار عاشقی .. بهاری که من واقعا احساس می کردم عاشق شدم..  
 اما حیف .. واقعا حیف..  
 درسته فرید گفت فکر میکنه میلادم منو دوس داره اما من چشمم آب نمیخوره ..  
 اون که کلا خاموش شده .. حتی جواب اس ام اس هامم نداده ..  
 چطوری فرید میگه اون دوسم داره ؟..  
 اگه دوسم نداشته باشه واقعا بد میشه ..  
 اون از اون نیما ی ... !! اگه عشقم به میلاد هم یه طرفه از آب در بیاد .. کارم تمومه! ..

\*\*\*\*

قرار شد تعطیلات عید بریم مشهد پیش یکی از عمه های مامانم ..  
 مامانم می گفت هدف اصلیش اینه بره اونجا و از امام رضا تشکر کنه که من برگشتم..  
 منم باید تشکر می کردم که منو به خونادم برگردوند..  
 روز دوم عید، وسیله جمع کرده و آماده تو راه مشهد بودیم..  
 فرید : لادن .. پارمیدا رو آماده کردی ؟  
 لادن : بله جناب فرید دخترتون آمادس!!  
 فرید : پارمی بابا دستشوئی رفتی؟! هواپیما دستشوئی نداره ها!!  
 -چرا بچه رو اذیت می کنی ؟ هواپیما کی دستشوئی نداره ؟  
 فرید یه چشم غره بهم رفت و گفت : عمه یگانه لطفا دخالت نکن شما!!  
 پارمیدا از دست باباش در رفت و اومد پیش من  
 پارمیدا : عمه میگه اونجا دستشوئی داره !! من اینجا نمیرم دستشوئی!!  
 فرید دوباره چشم غره بهم رفت و گفت : پس عمه یگانه خودشون زحمت میکشن میبرن دستشوئی اونجا!!  
 خندیدم و گفتم : باشه بابا .. دردت اینه ؟ باشه خودم میبرمش بابای تنبل!!  
 بابا سوئیچ به دست اومد و گفت : خب آماده این ؟!  
 فرید چمدونای باقیمونده رو برداشت و راه افتاد .. من و لادنم پشت سرشون راه افتادیم .. تا فرودگاه کلی سعی کردم میلاد و بگیرم اما .. بازم خاموش بود .. کاش می فهمیدم دلیل این خاموش بودنش و یهوئی رفتنش چی بود..

به فرودگاه رسیدیم ..  
 بابا و فرید رفتن چمدونا رو تحویل بدن و کارت پرواز بگیرن .. منم همراهشون رفتم  
 پشت سرشون وایساده بودم که یهو دستم کشیده شد و یه نفر منو کشید سمت سمت خودش..  
 فرصت مخالفت بهم نداد و منو پشت سر خودش کشید..  
 یکم که از اونجا دور شد سرعتش و کم کرد منم از فرصت استفاده کردم و دستمو از دستش کشیدم بیرون..  
 برگشت و نگام کرد..  
 با دیدن صورتش اخم غلیظی کردم و زیر لب گفتم : بازم تو .. ؟  
 خواستم برگردم و برم که صدام زد : یگانه .. صبر کن..  
 برگشتم و منتظر شدم حرف بزنه..  
 از دو سال پیش تغییر زیادی نکرده بود..  
 همون قیافه ی غلط اندازی که گول می زد .. منو گول زد .. زندگیمو به باد داد..  
 نیما : یگانه فرصت بده کارامو جبران کنم .. من عوض شدم..  
 -تو عوض بشو نیستی نیما .. از کجا معلوم حرفای الانت هم واسه گول زدن من نباشه ؟  
 نیما : تو دیگه اون دختر 17 ساله نیستی .. منم اون جوون ۲۳ ساله نیستم .. هر دو تامون عوض شدیم .. هر دو تامون متوجه شدیم کارامون اشتباه بوده ..  
 دست به سینه ایستادم و نگاش کردم..  
 -اون وقت از کی فهمیدی کارات اشتباه بوده ؟  
 نیما : از همون اول .. همون شب که از خونه آوردمت بیرون .. همون موقع که غم دوری خونوادتو تو چشمت می دیدم .. یگانه به خدا من عوض شدم .. خیلی وقته اون کارامو گذاشتم کنار .. میخوام کارای بدمو جبران کنم ..  
 -فایده نداره نیما .. حتی اگه منم بخوام نمیشه .. چون خونوام اگه بفهمن تو دوباره اومدی سراغ من مطمئن باش زنده نمی دارن .. دوم اینکه من عاشق کس دیگه ای شدم .. حسی که به تو داشتم عشق نبود، اینو

خودتم می دونی ..  
 یهو به چیزی یادم اومد و سریع پرسیدم : تو از کجا فهمیدی ما اومدیم فرودگاه ؟  
 نیما به پوزخند زد و گفت : در خونتون وایساده بودم .. دیدم پدرت و فرید دارن چمدون جابه جا می کنن، فهمیدم  
 دارین میرین مسافرت .. حالا کجا دارین میرین ؟  
 -مشهد..

نیما : چه خوب .. منم دارم میرم اونجا!! ..  
 ای وایی .. کارم در اومد .. حالا اونجا هم باید این نیما رو تحمل کنم..  
 به صدایی بهم گفت به فرید بگم نیما اومده اینجا تا بزنه بکشتش ..  
 اما به صدای دیگه می گفت نه .. حرفی نزن و خودت جمعش کن ..  
 \*\*\*\*

تا آخرین لحظه تو هواپیما میلاد رو گرفتم .. اما بازم همون صدای آشنا .. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می  
 باشد..

یعنی میلاد کجا بود ؟ .. چرا گوشیشو خاموش کرده بود ؟ ..  
 هواپیما تو فرودگاه مشهد به زمین نشست ..  
 همه پیاده شدن .. فقط نیما که صندلیش سه ردیف پشتِ صندلی ما بود مونده بود..  
 دستشو زده بود زیر چونش و به من نگاه می کرد..  
 با صدای فرید به خودم اومدم و سر به زیر از هواپیما خارج شدم..  
 مهمان دار به سمت نیما رفت و زد رو شونش و گفت : آقا .. پیاده نمی شید ؟  
 نیما به خودش اومد و پشتِ سر ما از هواپیما خارج شد ..  
 تموم زمانیکه تو مشهد بودیم نیما دنبالم بود .. همش می خواستم به بابا با فرید بگم اما آخرین لحظه لحن  
 مظلوم نیما مانع می شد ..  
 کسی چه میدونه ؟ .. شاید واقعا عوض شده بود و من نمی دونستم ..  
 \*\*\*\*

با صدای کسی کنار خودم از افکار گذشته بیرون اومدم..  
 صدا : میتونم اینجا بشینم ؟..  
 بهش نگاه نکردم .. اما صداش .. صداش خیلی آشنا بود..  
 قلم شروع کرد به تند تپیدن..  
 سرمو بلند کردم و به صاحب صدا چشم دوختم..  
 اشک تو چشمم جمع شد .. زیر لب صداش زدم : .. می .. میلاد..

تازه فهمیدم در حال فکر کردن مسیر خونه تا اون پارک همیشگی رو طی کردم و رو همون نیمکت نشستم که  
 روز تولد میلاد باهم روش نشسته بودیم..  
 میلاد عینک آفتابشو در آورد و بهم نگاه کرد..  
 احساس کردم بدنم گر گرفته ..  
 نشست کنارم رو نیمکت..  
 تو این مدت من فقط با بهت بهش نگاه می کردم ..  
 بالاخره زبون باز کرد : سلام ..  
 سعی کردم بغضی که تو صدامه رو پنهون کنم..  
 -سلام ..

میلاد نگاهشو به چشمم دوخت و گفت : حالت خوبه ؟  
 سرمو به معنی نه تگون دادم..  
 میلاد سرشو انداخت پایین و گفت : چیزی شده ؟  
 این بار سرمو به معنی آره تگون دادم..  
 میلاد : اگه چیزی جز عذر خواهی بابت رفتار پدرته، بهم بگو..  
 اخمام رفت تو هم..  
 اون این همه مدت منو از خودش بی خبر گذاشته بود، گوشیشو خاموش کرده بود، اون وقت من باید عذر بخوام  
 ؟

-میلاد ؟..

میلاد : جان میلاد ؟

حس خوبی که زیر پوستم دوید رو نادیده گرفتم و گفتم : امروز چندمه ؟  
 میلاد : امروز .. ۱۶ فروردینه .. چطور ؟  
 -آخرین بار که من تورو دیدم کی بود ؟

میلاد : فکر می کنم ۲۷ اسفند بود .. چرا مگه ؟  
 -از اون موقع تو کجا بودی ؟  
 میلاد : پیش مونا .. واسه چی داری اینا رو می پرسی ؟  
 با شنیدن اسم مونا اشکایی که به زور تو چشمم نگه داشته بودم ریختن رو گونه هام..  
 با پشت دستم پاکشو کردم و بلند شدم و بدون حرف از پارک خارج شدم..  
 احساس می کردم غرورم له شده..  
 یعنی واقعا اون ؟ ... مونا کی بود ؟ ... چرا اون این همه مدت با اون بوده ؟ .. پس به خاطر همون گوشیشو  
 خاموش کرده که من نتونم باهاش در تماس باشم..  
 میلاد پشت سرم اومد..  
 میلاد : یگانه یهو چی شد ؟  
 -دنیا بم نیا میلاد .. هرچی بین من و تو بوده تموم شده .. خدا حافظ..  
 یکی نیست بگه نه که خیلی چیزا بینتون بود که حالا تموم شد!!!  
 سرمو انداختم پایین و راهمو سمت خونه کج کردم..  
 داشتم سر به زیر و آروم راه می رفتم که ماشینم برام بوق زد..  
 بهش اهمیت ندادم .. دوباره بوق زد..  
 از پشت پرده ی اشک نگاش کردم ..  
 رانندشو شناختم ..  
 با خودم گفتم اگه میلاد با یکی دیگه بوده چرا من نباشم ؟..  
 اشکامو پاک کردم و سوار ماشینش شدم..  
 در حالیکه با دهن باز به من نگاه می کرد سلام کرد..  
 در جواب سلامش بهش گفتم : راه بیوفت..  
 اونم از خدا خواسته سریع ماشینو به حرکت در آورد .. این بین فقط میلاد بود که داشت با حسرت به من که  
 سوار ماشینم پسر می شدم نگاه می کرد..  
 نیما : یگانه .. چیزی شده ؟ .. گریه کردی ؟..  
 -نه چیزی نشده .. تو اینجا چی کار می کردی ؟  
 نیما : دنبال تو بودم..  
 -کی ماشین خریدی ؟  
 نیما : مال من نیست .. مال کس دیگس..  
 -همون دختره که بیوه بود ؟ ..  
 نیما سرشو انداخت پایین .. یعنی آره..  
 آهی کشیدم و گفتم : چرا دست از سرم بر نمی داری ؟  
 نیما : چون دوست دارم یگانه..  
 -من ندارم نیما .. به خاطر تو زندگی من از خونوادم جدا شد .. تو بدترین دوران زندگیم که به خونوادم احتیاج  
 داشتم پیششون نبودم..  
 نیما : میدونم یگانه .. اما نمی تونستم پیشمون بشم .. از طرفی پولایی که همراهت بود .. کاوه و فرشته بهم  
 فشار میاوردن .. از طرف دیگه من دوست داشتم .. اگه برمیکردندمت پیش خونوادت مسلما" اونا تورو ازم جدا  
 می کردن ..  
 -تو که خودت رفتی .. حتی نموندی من شیرینی دبیر شدنمو بهت بدم..  
 نیما آهی کشید و گفت : باور کن همه ی اینا کار اون کاوه ی کصافته .. اون بود که منو وسوسه کرد برم سمت  
 اون زن بیوه .. به خاطر مال و اموالی که داشت..  
 -الان میخوای چیکار کنی ؟  
 نیما : نمی دونم .. هیچی نمی دونم .. تنها چیزی که می دونم اینه که میخوام با تو باشم .. یگانه من دوست  
 دارم .. من عوض شدم .. باورم کن .. لافل بزار تو جایگاه یه دوست پیشت باشم اگه نمیخوای عاشقم باشی..  
 با یاد آوری میلاد و اسمی که از دهنش خارج شد .. مونا .. زیر لب جواب نیما رو دادم : باشه..  
 نیما یهو زد رو ترمز .. پرت شدم جلو و صورتم خورد به داشبورد..  
 بهش نگاه کردم و گفتم : دیوونه شدی ؟ این چه طرز ترمز کردنه ؟  
 با بهت بهم نگاه کرد..  
 -هوای با توام نیما..  
 دستمو جلوی صورتمش تگون دادم..  
 به خودش اومد و گفت : راست گفتم ؟  
 -چی رو ؟!  
 نیما : این که میزاری مثل یه دوست باهات باشم ؟

دوباره به صندلی تکیه دادم و گفتم : آره .. اما فقط دوست..  
 نیما : مـرسی یگانه .. تو بهترینی به خدا .. قول میدم هیچوقت از تصمیمت پشیمون نشی..  
 آهی کشیدم و گفتم : امیدوارم ..

\*\*\*\*

دوباره گوشیم زنگ خورد ..  
 این دیوونه چرا نمی فهمه من سر کلاس هی زنگ میزنه ؟  
 ریجکتش کردم و گوشیمو زدم رو سایلنت و انداختمش تو کیفم..  
 آخرای زنگ بود .. درسو تموم کردم و استراحت دادم ..  
 یکی از بچه ها اومد پیشم و جواب یه مسئله رو ازم پرسید..  
 جوابشو براش توضیح دادم و مشککشو حل کردم .. زنگ خورد و قبل از بچه ها از کلاس خارج شدم..  
 باران اومد کنارم و گفت : خسته نباشی خانوم معلم!!  
 بی تفاوت بهش نگاه کردم و گفتم : مرسی تو هم همینطور..  
 باران : چته ؟ چرا اینقدر نجسب شدی ؟ بچه ها اذیت کردن ؟  
 -نه بابا ..  
 باران : تو و میلاد چتونه ؟ اونم دیوونه شده .. سر کلاس همش داد و فریاد می کنه .. هرچی حرص و عقده داره  
 سر بچه های بدبخت خالی می کنه..  
 با تعجب به باران نگاه کردم .. خواستم حرفی بزنم که گوشی باران زنگ خورد..  
 باران گوشیشو از جیبش در آورد و به صفحش نگاه کرد..  
 با دیدن اسم روی صفحه لبخند زد و با صدای شاد جواب داد..  
 باران : سلام حسین جان .. خوبی ؟ خسته نباشی..  
 .....  
 جـان ؟؟؟ حسین ؟؟؟  
 باران : نه هنوز یه ساعت دیگه کلاس دارم .. تهرانی ؟  
 .....  
 باران : نه قریونت برم .. خودم میام نمیخواه زحمت بیوفتی .. ای بابا باشه بیا ..  
 .....  
 باران : پس ساعت ۱۲ منتظرتم .. خدافظ گلم..  
 تماسو قطع کرد و یه چشمک بهم زد..  
 با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : این کی بود ؟  
 باران خندید و گفت : این .. حسین بود .. عشقم..  
 -حسین ... ؟!  
 باران : آی بابا .. گیر دادی یگانه ؟ .. حسین فرهادی دیگه..  
 چشمام چهارتا شد .. حسین فرهادی ؟؟؟..  
 -بینم تو کجا با این حسین آشنا شدی ؟!  
 باران : یگانه میزنمت ها .. مگه تو حسین رو نمیشناسی ؟ اون روز اومده بود دنبال تو در مدرسه .. تو قبلش با  
 میلاد رفته بودی ..  
 با دهن باز بهش نگاه می کردم..  
 باران : آخر هفته نامزدمیمونه ها .. حتما باید بیای .. تو و میلاد با هم..  
 تا اسم میلاد و آورد صداس از پشت سرمون اومد..  
 چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم..  
 میلاد : درباره ی من حرف می زدین ؟  
 باران : ِِِ .. سلام آقای فرهمند .. بله در مورد شما حرف می زدیم .. آخر هفته نامزدی منه .. گفتم شما و  
 خانم سلطانی هم تشریف بیارید حتما..  
 میلاد : اگه خانم سلطانی قبول کنن .. باعث افتخاره که بیام..  
 باران یه نگاه با تعجب به ما دو تا انداخت و گفت : خوشحال میشم بیاین .. ببخشید من باید برم سر کلاس دیگه  
 .. یگانه بعدا" می بینمت..  
 نه بدتر از این نمی شد .. آخه چرا رفتی باران ؟ .. چرا دوباره من و میلاد و تنها گذاشتی ؟  
 میلاد اومد نزدیکم و گفت : میای ؟  
 گیج پرسیدم : کجا ؟  
 میلاد : نامزدی باران..  
 سرمو تگون دادم و گفتم : آره ..  
 میلاد لبخند زد و گفت : اون روز .. چرا پهو پا شدی رفتی ؟ .. اون کی بود سوار ماشینش شدی ؟

اخمام و درهم کردم و گفتم : باید توضیح بدم ؟  
 میلاد دستاشو کرد تو جیب شلوارش و گفت : نه .. نه لازم نیست ..  
 با یه ببخشید ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت دفتر ..  
 دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که گوشیم زنگ خورد ..  
 از تو کیفم درش آوردم و نگاش کردم .. نیما ..  
 جواب دادم : الو .. سلام نیما .. خوبی ؟ .. خسته نباشی ..  
 نیما با صدای شادی گفت : سلام خانومی .. مرسی شمام خسته نباشی .. کجایی ؟  
 کوتاه جواب دادم : مدرسه ..  
 نیما : میخوای پیام دنبالت ؟  
 تو دلم گفتم بد نیست یه بار دیگه میلاد و با نیما رو به رو کنم ..  
 -میتونی بیای ؟  
 نیما : آره گلم چرا نتونم ؟ .. کی تعطیل میشی ؟  
 -دو ساعت دیگه .. دبیرستان البرز و بلدی ؟ ..  
 نیما : بله که بلدم .. ساعت ۱۲ دم درم ..  
 -باشه .. خدافظ  
 نیما : خدافظ عزیزم ..  
 تماسو قطع کردم .. با چهره ی ناراحتِ میلاد روبه رو شدم ..  
 نگاه پر غمشو به چشمم دوخته بود .. انگار میخواست با نگاهش چیزی بگه ..  
 بعد از چند لحظه خیره بودن سرش رو پایین انداخت و رفت تو دفتر .. منم رفتم تو حیاط بلکه هوا بخورم این اشکای  
 لعنتی نریزن آبرومو برون جلو میلاد ..  
 خودمم نمی دونستم چرا دارم این کارو می کنم ..  
 بخشیدن نیما و اجازه دادن بهش برای اینکه دوستم باشه ..  
 فکر کنم می خواستم یه جورى تلافی اون روزای بی خبری میلاد رو بکنم ..  
 اون بدون خداحافظی از من رفت .. بیست روزم ازش خبری نشد .. بعدشم که اومد گفت با مونا بوده ..  
 منم می خواستم مثل خودش بشم ..  
 می خواستم به نیما اجازه بدم وارد زندگیم بشه تا بتونم جای میلادو باهاش پر کنم ..  
 اما غافل از اینکه جای میلاد با هیچ احدی پر نمیشد .. نه نیما .. نه حسین .. نه هیچ کس دیگه ..  
 داشتم تو حیاط که بچه های پیش نشسته بودن قدم می زدم که صدای آهنگی به گوشم خورد .. آهنگی که  
 خیلی به افکار و حالتای اون لحظه ی من می خورد ..  
 نمی خوام یه خونه تو رویا بسازم  
 نمی خوام قلیمو به هیچکى بازم  
 نمی خوام ترانم با اسمت شروع شه  
 دیگه گیتارم نمیکه دیدنت آرزوشه ..  
 مثل تو می خوام به هر کسى رسیدم  
 بگم عجیبه دیشب من خوابتو می دیدم  
 مثل تو شعر بگم شعرای عاشقونه  
 بگم تو اهل بهشتی جات تو آسمونه  
 بگو چجورى بشم مثل خودت ..  
 دلمو به همه بدم مثل خودت  
 پشیمونم نشم مثل خودت ..  
 بگو چجورى بشم مثل خودت  
 منم می خواستم مثل میلاد بشم .. هرچند اون تعهدی در قبال من نداشت .. اما من دوستش بودم .. می  
 تونست بهم بگه کجا میره ..  
 با صدای زنگ بچه های پیش دانشگاهی گوشى و وسیله هاشون و جمع کردن و رفتن سر کلاس ..  
 منم رفتم سر کلاسم با سال دوم ها ..  
 از درسى که می دادم خودم چیزی نفهمیدم فکر نکنم بچه ها هم چیزی فهمیده باشن ..  
 ساعت ۱۲ شد .. طبق قرارمون نیما اومد دم در مدرسه دنبالم ..  
 وایسادم تا میلاد بیاد و در حضور اون سوار ماشین نیما بشم .. اما نیومد .. منم بیخیال شدم و با نیما رفتم ..  
 در خونه ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه ..

وارد که شدم با صدای بلند سلام کردم..  
 -سلام اهل خونه .. من اومدم..  
 مامانم از اتاقش اومد بیرون و گفت : سلام دخترم .. خوش اومدی .. خسته نباشی..  
 -مرسی مامان جان .. ناهار چی داریم ؟  
 مامان خندید و گفت : از راه برس بعد بگو ناهار چی داریم شکمو خانوم ! ناهار لوبیا پلو داریم  
 چشمم برق زد!  
 -خب گشتم مامان جون .. شما هم که سنگ تموم گذاشتین و غذای مورد علاقه ی منو درست کردین!!  
 مامان : آره دیگه میدونستم لوبیا پلو دوست داری .. ! یگانه بیا میخوام به چیزی بهت بگم  
 پشت سرش رفتم و رو مبل راحتی وسط حال نشستم..  
 -جونم مامان جون ؟  
 مامان : یگانه .. تو قصد ازدواج نداری ؟  
 -اوهو گفتم بین چی میخواد بگه ها ! نه مامان جون من قصد ازدواج ندارم .. مگه خواستگار اومده ؟  
 مامان : آره .. من و پدرتم مخالفیم .. آخه تو تازه برگشتی .. بخوایم بفرستیم دوباره بری .. من که دلم راضی  
 نیست..  
 -نگران نباش مامان جون .. منم راضی نیستم .. دوست ندارم با کسی که نمیشناسمش ازدواج کنم .. بعدشم  
 من تازه اول جوونیمه .. با ازدواج خرابش کنم که چی ؟!!  
 مامان : حالا میگم بگیم بیان بعد تو جواب رد بده .. ممکنه ناراحت بشن .. از خارج پا شدن اومدن اینجا تو رو  
 ببینن ..  
 -باشه مامان جون هرچور دوست داری..  
 مامان : این یعنی جواب منفیه یا مثبت ؟!  
 به چشم غره با خنده به مامانم رفتم و گفتم : مامان جون خودت داری میگی راضی نیستی منم که دارم میگم  
 دوس ندارم با کسی که نمیشناسمش ازدواج کنم .. حالا کی میان ؟!  
 مامان : هروقت تو بگی .. من میگم بیان تو بینشون بعد ردشون کن ناراحت میشن به وقت، زشته..  
 -باشه .. بهشون بگو تو اردیبهشت بیان من تا آخر فروردین گرفتارم..  
 مامانم اومد کنار من و گفت : الهی مادرت فدات شه دختر گلم  
 بغلش کردم و گفتم : خدا نکنه مامان نازنینم .. اجازه میدی برم لباسامو عوض کنم عزیزم ؟!  
 مامانم خندید و منو ول کرد : برو دخترم .. لباساتو عوض کردی بیا ناهار آمادس  
 -چشم مامان جان ..  
 اینو گفتم و رفتم سمت اتاقم..  
 لباسامو عوض کردم و خواستم برم بیرون که گوشیم زنگ خورد ..  
 به شماره ی رو صفحه خیره شدم .. میلاد..  
 دستمو گذاشتم رو دکمه ی اتصال .. اما غرورم اجازه نمی داد فشارش بدم..  
 اینقدر با خودم درگیر شدم تا قطع شد..  
 دوباره گرفتم..  
 این بار دستمو روی ریچکت کال گذاشتم و فشارش دادم..  
 دلم راضی نبود این کارو بکنم اما غرورم زورش بیشتر بود..  
 همش هم به خاطر اون نیمای گور به گوریه .. اگه اون نبود شاید الان این غرور لعنتی بهم اجازه می داد جواب  
 تلفن میلاد و بدم ..  
 اما نمی شد ..  
 گوشیمو خاموش کردم و رفتم طبقه ی پایین پیش مامان و بابا..  
 فرید و لادن و پرمیدا هم برای ناهار اومده بودن پیشمون..  
 سر میز غذا نشستم و به بشقاب لوبیا پلو برای خودم کشیدم..  
 اما مگه میتونستم بخورم ؟ .. انگار به چیزی تو گلوم بود و نمی داشت غذا رو بخورم..  
 البته خودم بهتر از هر کسی می دونستم که اون چیز، بغض بود .. بغضی که ناشی از دردای زندگیم بود .. اول  
 نیما .. بعدش هم میلاد..  
 یعنی واقعا میلاد هم از جنس نیما بود ؟..  
 نه .. من میلادو شناخته بودم .. با تموم وجودم .. شناخته بودمش .. اون از جنس نیما نبود .. مثل اون نبود ..



احساسی که بهش داشتم مثل نیما نبود .. هیچیش مثل نیما نبود .. میلاد با اون چشمای مشکیش که مثل شب آدمو تو خودش گم می کنه .. یا با حرفاش که مثل نور خورشید گرمه، وسط زمستون گرم می کنه .. یا اون آغوش پر از محبتش، که یه بار تصادفاً احساسش کردم .. چیش به اون نیما شباهت داشت ؟ .. هیچیش .. نیما قیافه ی ساده ای داشت .. ولی دلش برعکس بود .. تو نگاه اول نمی فهمیدی پشت اون نقاب ساده و بی رنگ چه جونور هفت رنگی وجود داره .. اما کم کم وقتی بهش نزدیک میشی تازه می فهمی با چی طرفی .. یه آدم که قلبش سنگه .. اصلاً من شک داشتم به اینکه نیما قلب هم داره ..

این ویژگی ها کجاش به میلاد شباهت داره ؟ .. هیچ کدوم از این صفت ها به میلاد من ربط داده نمیشه .. میلادی که من شناختم .. میلادی که من با تموم وجودم خواستم .. میلادی که من عاشقش شدم .. هیچ کدوم از این لقب ها بهش نمی خوره ..

پس چرا دارم مثل اون تجسمش می کنم ؟

من نباید این کارو بکنم ..

میلاد از جنس نیما نیست .. مثل اون نیست ..

هرچند نیما هم میگه عوض شده .. اما باز هم میلاد من مثل نیما نیست ..

با صدای لادن به خودم اومدم ..

لادن : یگانه .. کجایی تو ؟!

گیج جواب دادم : هان ؟!!!

به دور و برم نگاه کردم لادن داشت ظرفا رو از رو میز جمع می کرد ..

-اینا کی غذاشونو تموم کردن و رفتن ؟!

لادن خندید و گفت : یگانه چیزی زدی ؟! سه ساعته مامان بابات دارن صدات میزنن انگار اصلاً تو این دنیا نیستی ..

زیر لب گفتم : نه نبودم ..

لادن دستای خیسشو با پیشبندش خشک کرد، صندلی کنار منو کشید بیرون و نشست روش ..

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : به چی فکر می کردی ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : به هیچی ..

لادن : منو سیاه نکن بابا من خودم ذغال فروشم ! چی شده ؟!

-هیچی لادن بیخیال ..

لادن : به میلاد فکر می کردی ؟!

دو تا چشم داشتم دو، سه تا دیگه هم قرض کردم و زل زدم به لادن ..

لادن : چیه ؟ چرا اونجوری نگاه می کنی ؟ درست گفتم آره ؟

سرمو انداختم پایین ..

لادن : یگانه من و فرید می دونیم تو میلاد و دوست داری ..

نفس عمیقی کشیدم تا بغضی که تو گلوم بود و مهار کنم ..

لادن ادامه داد : چرا داری خودتو عذاب میدی ؟ چرا بهش نمیگی دوستش داری ؟

حرفای میلاد تو سرم پیچید : با مونا بودم ..

با یاد آوری اون روز یه قطره اشک از چشمم چکید ..

با پشت دستم پاکش کردم و گفتم : من اونو دوست ندارم .. تو و فرید هر دو تاتون اشتباه می کنید ..

بلند شدم و رفتم تو اتاقم و درو بستم ..

به در تکیه دادم ..

حرفای میلاد و نیما تو ذهنم می پیچید ..

هر کلمه شون مثل یه تیر به قلب زخمیم می خورد ..

نیما : من عوض شدم ..

میلاد : با مونا بودم ..

نیما : باورم کن یگانه .. من دوست دارم ..

میلاد : با مونا بودم ..

نیما : یگانه منو ببخش ..

میلاد : با مونا بودم ..

اشکام دیگه طاقت موندن نداشتن .. ریختن رو گونه هام ..

همونجا پشت در نشستم..  
 زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم روشن..  
 اشک می ریختم .. مثل کسی که پدر یا مادرشو از دست داده..  
 اما کی بود که بفهمه من تازه پدر و مادرم رو پیدا کردم اما عشقمو از دست دادم..  
 نمیدونم چند ساعت تو همون حالت مونده بودم که دو تا تقه به در خورد..  
 فرید از اون طرف در صدام زد : یگانه .. خوبی خواهرم ؟ .. درو چرا قفل کردی ؟  
 از پشت در بلند شدم تا بتونه درو باز کنه..  
 درو باز کرد و اومد تو..  
 فرید : یگانه .. گریه می کردی ؟  
 با صدایی که ازش معلوم بود ساعت ها گریه کرده گفتم : نه..  
 فرید دستشو زد زیر چونمو به صورتم نگاه کرد..  
 فرید : چی اینقدر ناراحت کرده ؟ ..  
 -هیچی داداش .. چیزی نشده..  
 فرید : واسه چیزی که نشده گریه کردی ؟  
 -نه فرید .. حال ندارم تنهام بذار..  
 فرید : باشه عزیزم .. هرچور تو بخوای .. تنهات می دارم تا آروم بشی..  
 فرید که از اتاق رفت بیرون گوشیمو برداشتم و روشنش کردم..  
 هیجده تا میس کال از میلاد داشتم .. دو تا مسیج از نیما..  
 نیما : یگانه سلام .. کجایی عزیزم ؟ .. میای بریم بیرون ؟  
 نیما : یگانه جان ؟ .. گوشیت چرا خاموشه ؟ .. کجایی گلم ؟ خواستم جوابشو بنویسم که خودش زنگ زد..  
 با یه سرفه صدامو صاف کردم و جواب دادم : سلام..  
 نیما یه نفس راحت کشید و گفت : سلام خانم خانما .. گوشیت چرا خاموش بود ؟ دق کردم عزیزم ..  
 کوتاه جواب دادم : ببخشید شرمنده..  
 نیما خندید و گفت : چه شرمنده ای خانمم ؟ .. فدای سرت .. میگم میای بریم بیرون ؟  
 بد نبود ..  
 باید از اون حال و هوا در می اومدم دیگه ..  
 من که قرار نیست همیشه تو غم میلاد بمونم..  
 نیما هم که عوض شده و الآن عاشق منه..  
 من باید میلاد رو فراموش کنم و نیما رو جاش بیارم..  
 اما قلمم اجازه نمی داد .. اون نمی تونست کسی رو جایگزین میلاد کنه .. اون فقط متعلق به میلاد بود .. فقط میلاد ..  
 صدای نیما از پشت تلفن اومد : یگانه .. الو ؟ .. یگانه ؟ .. چی شدی ؟..  
 -هیچی .. من موافقم .. کی بریم بیرون ؟  
 نیما : یه ربع دیگه در خونتونم ..  
 -باشه  
 نیما : بای هانی..  
 خودش قطع کرد..  
 رفتم تو دستشوئی و دست و صورتمو شستم..  
 از چشمام کاملاً معلوم بود کلی گریه کردم..  
 پشت میز آرایشتم نشستم و آرایش محوی کردم تا کمتر چشمای پف کردم به چشم بیاد ..  
 یه ربع گذشت .. نیما دوباره زنگ زد..  
 نیما : یگانه ماشین فرید تو کوچه س .. حتما میخواد بره بیرون .. خوب نیست منو ببینه .. میتونی تا سر خیابون بیای خودت ؟  
 -باشه میام..  
 نیما : فدات شم .. منتظرتم پس خانمی..  
 کیفمو برداشتم و رفتم طبقه ی پایین..  
 نیما راست گفت .. فرید و لادن داشتن حاضر می شدن برن جایی..  
 فرید منو دید اومد جلوم و گفت : کجا میری یگانه جان ؟ حالت خوبه ؟  
 لیخند زدم و گفتم : آره من خوبم .. شما کجا میرین ؟

فرید : ما داریم میریم یکم واسه پارمیدا خرید کنیم .. کجا میری برسونیمت ؟  
 -نه مرسی خودم میرم .. میرم پیش یکی از دوستانم..  
 اینو گفتم و با یه خداحافظ از خونه خارج شدم..  
 تو هوای آزاد یه نفس عمیق کشیدم و راه افتادم سمت خیابون..  
 پراید نیما سر خیابون وایساده بود .. رفتم سمتش و درشو باز کردم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم اومد..  
 مطمئن بودم خودشون .. منو دیدن .. ای وای..  
 سر جام خشک شدم..  
 نیما : بیا بالا دیگه یگانه جون..  
 من سر جام وایساده بودم و نمی تونستم حرکت کنم..  
 ماشین پشت سرم متوقف شد و یکی ازش اومد پایین..  
 صدای آشنایی پشت سرم گفت : این دوستته دیگه ؟  
 برگشتم و بهش نگاه کردم..  
 خشونت تو چشمات موج می زد..  
 آب دهنمو قورت دادم و گفتم : ببخشید داداش اما به شما مربوط نیست دوست من کیه..  
 چشمای فرید شد اندازه ی بشقاب غذا خوری..  
 فرید : چی گفتی ؟ به من مربوط نیست ؟ این به من مربوط نیست و یه روز مامان بهم گفت .. گفت بهم مربوط نیست تو با کی می پری .. بعدشم که دیدیم چی شد .. جنابعالی با اون الاغ فرار کردی .. حالا میخوای بازم به من مربوط نباشه تا دوباره فرار کنی ؟  
 این بار من تعجب کردم..  
 -چی داری میگی فرید ؟ من دیگه اون دختر بچه ی هیفده ساله نیستم، بیست و پنج سالمه .. می دونم دارم چیکار می کنم..  
 تو این گیر و دار فرید چشمش به نیما افتاد که داشت از تو ماشین به ما نگاه می کرد..  
 تو جاش خشک شد ..  
 چند لحظه خیره به نیما نگاه کرد..  
 بعد راه افتاد سمت در راننده و به نیما گفت : پیاده شو..  
 نیما آرام از ماشین پیاده شد..  
 فرید دوباره بهش دقت کرد..  
 این بار چشمات قرمز شد..  
 دستاشو به یقه ی لباس نیما گرفت و کوبوندش به ماشین..  
 نیما در حالی که سعی می کرد دستای فرید و از دور گرنش باز کنه داد زد : چیکار داری می کنی مرد ناحسابی ؟ یقه رو ول کن ببینم..  
 فرید هم داد زد : یقه رو ول کنم ؟ توی کصافت مگه خواهر منو ول کردی ؟  
 یه کشیده زد تو گوش نیما..  
 نیما : آرام باش فرید..  
 فرید : با اون دهن کثیف اسم منو نیا .. چرا دوباره سایه ی شومت و انداختی رو خانواده ی ما ؟ همون یه بار کافی نبود خواهرمو ازم دور کردی ؟ ها کافی نبود ؟  
 یه کشیده دیگه..  
 انگار چیزی یادش اومده باشه یقه ی نیما رو ول کرد و به من نگاه کرد..  
 هر لحظه چشمات گشاد تر می شد و رگ گردن و پیشونیش متورم تر..  
 فرید : تو .. تو .. یگانه تو داشتی سوار ماشین این مرتیکه می شدی ؟  
 آب دهنمو قورت دادم و گفتم : ولش کن فرید .. اون نیمای سابق نیست .. عوض شده..  
 فرید یه نگاه به نیما که آرام یه جا وایساده بود کرد و گفت : این ؟ این عوض بشه ؟ اینو من میشناسم چه جونوریه .. مار خوش خط و خال کصافت..  
 نیما دهن باز کرد و گفت : نه فرید تو هم داری اشتباه می کنی .. من واقعا عوض شدم..  
 لادن دستشو رو بوق ماشین گذاشت که یعنی فرید بیخیال ما شه و بره پی زندگی خودش..  
 فرید : ببین یگانه دارم بهت چی میگم .. به قرآن کلام خدا قسم، اگه بفهمم سر و سری با این مرتیکه داری خودم .. خودم با دستای خودم می کشمتون .. جفتونو .. هم تورو .. هم این آشغال و..  
 فرید دستاشو مشت کرد و رفت سمت ماشینش ..  
 سوارش شد .. دنده عقب گرفت و یکم از ماشین نیما دور شد..

با سرعت اومد سمتش.. اشهد ماشین نیما رو خوندم که الان میشه یه آهن قراضه..  
اما تو آخرین لحظه فرید فرمونو چرخوند و از یه میلیمتری ماشین نیما رد شد و رفت..  
هنوز تو شوک اومدنش و با نیما دست به یقه شدنش بودم با این حرکتش دیوونه شدم دیگه..  
به در ماشین نیما تکیه کردم..  
صدای نیما اومد : یگانه خوبی ؟..  
صداش یه چیزی داشت .. یه چیزی که باعث شد من گریه م بگیرم..  
-نه خوب نیستم .. فرید چرا اینطوری کرد ؟ چرا ؟  
مگه اون آدم نیست ؟ نمیتونه منو درک کنه ؟  
خب من چه غلطی کنم که میلاد منو دوست نداره ؟  
مسئولیت من چیه وقتی میلاد اون مدت که با من نبود با یه دختر دیگه بود..  
من حق ندارم زندگی کنم ؟  
یعنی چون عاشق میلاد شدم نباید دیگه زندگی کنم ؟  
میلاد رفت .. میلاد مرد .. میلاد قلب منو شکوند..  
دیگه حق ندارم زندگی کنم ؟  
گریه هام به هق هق تبدیل شد و نتونستم حرف بزنم..  
نیما اومد کنارم و دستشو گذاشت رو شونم..  
خودمو عقب کشیدم و گفتم : از اینجا برو نیما .. زود تر از اینجا برو..  
نیما : چرا برم ؟  
-همه ی اینا دردسره .. هم برای تو هم واسه من .. بهتره از اینجا بری ..  
نیما : یگانه من نمیرم .. حتی اگه آخر سرنوشتم نوشته باشه مرگ تو راه عشق، با آغوش باز می پذیرمش ..  
چون عاشقمم .. چون عشق بهم این قدر تو میدی اینجا وایسم .. اینجا که سهله جلوی پدر و مادرت وایسم و بگم  
میخوام با تو ازدواج کنم..  
با تعجب بهش نگاه کردم..  
نیما ادامه داد : امروزم برای همین دعوت کردم بیرون .. می خواستم تصمیمی که دارم باهات در میون بزارم ..  
-چی داری میگی ؟ ..  
نیما : دارم میگم دوست دارم .. می خوام باهات ازدواج کنم .. حتی لازم باشه حاضرم دوباره فرار کنم و تورو با  
خودم ببرم ..  
یه قدم ازش دور شدم ..  
نیما : یگانه باور کن .. اگه لازم باشه حاضرم از رو کل خونوادت رد بشم .. حاضرم همشونو از سر راه عشقم  
بردارم تا به تو برسم..  
دیوونه شده بود ..  
چی داشت می گفت ؟..  
دوباره فرار ؟..  
برداشتن خونواده ی من از سر راهش ؟..  
یه قدم دیگه دور شدم..  
نیما : یگانه بهت قول میدم اگه با من بمونی هیچ احدی نمی تونه بهت چپ نگاه کنه یا بهت زور بگه .. اینو بهت  
قول میدم..  
در حالیکه عقب عقب می رفتم و ازش دور می شدم با تته پته گفتم : تو .. تو داری چی می .. میگی ؟ ..  
خونواده ی منو از سر راه برداری ؟ .. دیوونه شدی ؟  
نیما اومد سمتم و گفت : آره یگانه .. من حاضرم واسه داشتن تو حتی دست به قتل بزنم..  
داشت میومد طرفم .. شده بود همون نیمای سابق ..  
همون نیما که فقط ظاهرش خوب نشون می داد..  
اما از درون .. درونش فقط یه تیکه آهن بود ..  
بدون هیچ احساسی ..  
درونش همون نیما بود که برای رسیدن به خواسته های خودش حاضر بود هرکاری بکنه..  
اصلا عوض نشده بود .. با دو ازش فاصله گرفتم و دیوادم سمت خیابون اصلی..  
دویدم من همانا و برخوردیم با یه ماشین سفید همانا..  
خوشبختانه سرعتش زیاد نبود فقط من با شتاب بهش خوردم..  
از درد زانوم همونجا رو زمین نشستم..

پرده ی اشک جلوی چشمام و گرفته بود و جایی رو درست نمی دیدم..  
 راننده ی ماشین پیاده شد و اومد سمت من..  
 صداس آشنا بود : خوبی ؟ چی شده ؟ چرا اینجوری می دویدی ؟ چیزی شده ؟  
 برگشت و به پشت سرم نگاه کرد..  
 فکر کنم نیما رو دید چون بلند شد و دوید طرفش..  
 یکم که دور شد صدای یه کشیده به گوشم رسید..  
 راننده : باهات چیکار داشتی عوضی ؟ چرا دنبالت می کردی ؟ ها جواب بده..  
 پلک زدم تا اشک از جلوی چشمام کنار بره ..  
 برگشتم و بهشون نگاه کردم..  
 زیر لب صداس زدم : میب ... میلاد..  
 میلاد یه کشیده دیگه به نیما زد و اومد سمت من..  
 یه دستشو زیر بازوم گذاشت و دست دیگشو انداخت زیر زانوم و از زمین بلندم کرد و بردم طرف ماشین..  
 اون چند لحظه که تو آغوشش بودم و با تموم وجودم ثبت کردم..  
 اون قدر قدرت داشت که تونسته بود منو از زمین بلند کنه .. چیزی که هر دختری آرزوشه مردیش بتونه انجام بده  
 .. !  
 منو گذاشت تو ماشینو و خودش نشست پشت فرمون ..  
 هنوز در ماشین رو بسته پاشو گذاشت رو گاز و راه افتاد دنبال پراید مشکلی نیما که داشت از اونجا دور می شد  
 ..  
 -تو اینجا چیکار می کنی ؟  
 میلاد : این یارو مرتیکه کی بود ؟ چرا افتاده بود دنبالت ؟  
 -موضوعش طولانیه .. ولش کن میلاد ارزش نداره وقتتو براش هدر بدی..  
 یهو یه چیزی یادم اومد .. سریع حرفمو اصلاح کردم : منظورم وقتتون بود .. آقای فرهمند..  
 یهو میلاد زد رو ترمز .. جوری که من که پشت نشسته بودم با سر رفتم تو صندلی جلو.. !  
 به دور و برم نگاه کردم .. تو کوچه ی خودمون بودیم ..  
 میلاد ترمز دستی رو کشید، پیاده شد و اومد در عقب و باز کرد و نشست پیش من..  
 میلاد : چی گفتی ؟..  
 رومو ازش گرفتم و گفتم : همونکه شنیدی..  
 میلاد : منو با فامیلم صدا زدی ؟ اما چرا ؟  
 -برای اینکه زیر..  
 دستمو بردم سمت دستگیره ی در تا بازش کنم و پیاده شم که قفل مرکزی رو زد و نداشت..  
 برگشتم سر جام..  
 میلاد دستشو رو دستم گذاشت..  
 برگشتم و به دستش نگاه کردم..  
 لبامو با زبونم تر کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم..  
 میلاد دستمو تو دستش گرفت و گفت : اون مرتیکه کی بود دنبالت ؟  
 آروم و کوتاه جواب دادم : نیما..  
 میلاد : نیما همون که ..... ؟  
 سرمو تکون دادم و تایید کردم..  
 میلاد : خب میزاشتی زیرش کنم مرتیکه ی الدنگ و..  
 با تعجب بهش نگاه کردم .. اون چرا داشت واسه من حرص می خورد ؟  
 خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکمتر دستمو گرفت..  
 میلاد : میدونی الان برای چی اومدم اینجا ؟  
 با پرسش بهش چشم دوختم..  
 ادامه داد : میخواستم پیام ازت یه چیزی بپرسم..  
 -چی ؟!  
 میلاد : چرا جواب تلفن ها و پیامامو نمیدی ؟  
 سرمو انداختم پایین..

میلاد : اما سوال اصلیم یه چیز دیگس..  
دوباره پرسشگرانه بهش نگاه کردم..  
میلاد : یگانه .. تو .. با..  
اه چقدر لغتش میدی خب بگو دیگه..  
داشت می گفت که صدای بوق ماشین ها مانعش شد ..  
یه نگاه به پشت سرش انداخت .. دید کلی ماشین پشت سرمون وایسادن و بوق می زنن که ما بریم کنار، آخه  
وسط کوچه وایساده بودیم..  
میلاد سریع پیاده شد و با کلی معذرت خواهی رفت پشت فرمون و ماشینو به حرکت در آورد..  
تو مسیر هم هیچ کدوم حرف نزدیم ..  
چند دقیقه ای رفتیم که میلاد ماشینو نگه داشت و پیاده شد..  
اومد سمت در طرف من و بازش کرد..  
میلاد : بیا پایین یگانه..  
از ماشین پیاده شدم و به دور و برم نگاه کردم ..  
همون چلوکبابی رو دیدم که دفعه ی اول با میلاد اومدیم..  
مانتو و شلوار خاکیمو با کمک میلاد تمیز کردم و رفتیم تو..  
صاحب چلوکبابی، علیرضا، که دوست میلاد بود اومد پیشوازمون و بهمون خوش آمد گفت..  
راهنمایمون کرد سمت یه قسمت از باغ که دید نداشت..  
میلاد خودش نشست و به منم اشاره کرد که بشینم..  
با شک نشستم و به اطرافم نگاه کردم ..  
از هیچ طرف دید نداشت .. نه کسی می تونست مارو اونجا ببینه نه ما کسی رو ببینیم..  
میلاد که دید با کنجکاو ی به اطراف نگاه می کنم گفت : قشنگه نه ؟ .. وی آی پی مخصوص من و تو ..  
با تعجب بهش نگاه کردم..  
-می خواستی یه سوالی ازم بپرسی تو ماشین .. الان نمی تونی بپرسی ؟..  
میلاد فاصله اشو باهام کم کرد. بهم نزدیک شد .. خیلی نزدیک. با یه نگاه خاص تو چشمهام نگاه کرد. نگاهی  
که خیلی حرفها داشت .. خیلی ...  
آروم دهن باز کرد. مثل یه نجوای شیرین گفت: یگانه ... با من ازدواج می کنی؟  
خشک شدم. خیره به چشمهایش ثابت موندم. به گوشهام اطمینان نداشتم که درست شنیده باشن. دارم توهم  
می زنم تو بیداری دارم توهم می زنم .. دارم رویا می بینم .. یه رویای شیرین .. کاش هیچ وقت بیدار نشم ...  
کاش...  
به زور دهن باز کردم و با بهت گفتم: میلاد .. تو .. تو داری چی می گی؟؟؟  
یه لبخند ملیح زد لبخندی که آرزوم دیدنش بود.  
سرشو کج کرد و به همون آرومی گفت: دارم ازت خواستگاری می کنم .. با من ازدواج می کنی ؟  
بهت زده بودم. نه این بار دیگه خواب نبودم. دیگه رویا نبود. بیدارم بیدار بیدار ... همه چیز تو واقعیت. میلاد ازم  
خواستگاری کرده؟؟؟  
تو دلم نسیم وزید . حس شادی تو وجودم پیچید و از درون مسرور شدم. داشتم به اوج می رسیدم که با یاد  
آوری اون اسم .. اون دختر وا رفتم. از اوج پرت شدم رو زمین.  
ناراحت و مغموم گفتم : ولی تو که گفتی....  
نتونستم ادامه بدم. غم عالم تو دلم بود نمی داشت حرف بزنم.  
میلاد نگاه منتظرش و بهم دوخت و بی قرار گفت : من چی گفتم ؟  
زیر لب اسمی که ذهنمو مشغول کرده بود گفتم اونم به زور : مونا ...  
چشم های میلاد با شنیدن اسم مونا ریز شد. تو فکر رفت. یهو از تعجب چشمهایش گرد شد. صاف ایستاد و با  
کف دستش محکم کوبید به پیشونیش و گفت : وای... یگانه .... بابا تو که اون روز به من اجازه ندادی نفس  
بکشم .. آخه دوست من، عزیز من، عشق من .. مونا خواهر منه .. تو چه فکری کردی؟؟؟ چه برداشتی کردی؟  
مسخ شده بهش خیره شدم. قدرت هر حرکتی ازم سلب شده بود. میلاد چی گفت؟ الان چی گفت؟  
عزیزم؟..  
عشقم؟..  
مونا ؟ ..  
خواهرش؟..  
منو می گفت؟؟؟ من عشقشتم؟ من عزیزشم؟



میلاد به من گفت؟؟؟

ذوق زده شدم. نفسم حبس شد. از خوشحالی لب پاینمو به دندان گرفتم. خدایا .. خدایا شکر تو .. شکر تو... با همه انرژی که برام مونده بود نفس حبس شده امو آزاد کردم و ناباور و نامطمئن گفتم: میلاد تو ... تو...

با چشمهای خندون تو چشمهام نگاه کرد. همون یه ذره فاصله اشو هم با یه حرکت از بین برد. دیگه گرمای بدنشم حس می کردم. نفسم بند اومد. از زور هیجان برای کم کردن و بی طاقتیم دوباره لبمو گاز گرفتم. منتظر بودم. منتظر که با یه کلمه یا یه حرف نفسمو بگیره .

میلاد نگاه مشتاقشو بهم دوخت. با لبخند مهربون با محبت با زیبا ترین ملودی تو گوشم زمزمه کرد: آره... آره یگانه ی من ... آره تنها عشق من .. من دوستت دارم.. میلاد دوستت داره ... تو یگانه ای .. تکی .. برای من تکی ...

بغض کردم. از زور شادی و هیجان بغض کردم. دندانمو بیشتر رو لبم فشار دادم. می خواستم فریاد شادیمو خفه کنم. می خواستم هضم کنم... درک کنم .. حرفهایی که با تمام وجودم منتظرشون بودمو... همه شادیم.. همه ذوقم .. همه هیجان سرکوب شده و مهار شدم. ۲ قطره اشک شوق شد و رو گونه ام چکید ....

نگاه خندون میلاد با دیدن اشکام متعجب شد .. ناراحت .. با نگرانی به اشکهام نگاه کرد. دست بلند کرد. دو دستش و گذاشت دو طرف صورتم. صورتمو بین دستهایش قاب گرفت. با دو تا شصتاش اشکهامو پاک کرد. گر گرفتم. داغ شدم.. سوختم ... بی تاب و بی قرار شدم... بی اختیار دستمو بلند کردم و نرم کشیدم رو صورتش . تعجب کرد. انتظارش و نداشت اما با حرکت دستهام رو گونه اش آروم چشمهایشو بست. سرش و کج کرد سمت دستم. گونه اشو کشید رو دستم. یه نفس عمیق کشید . نفسی از سر آرامش .. از سر آسودگی ... آروم زمزمه کردم.. با عشق .. با همه محبتم صدایش کردم : میلاد ..

چشمهایش و باز کرد. به عمق چشمهام نگاه کرد و گفت :جانم ؟ دلم لرزید. وجودم گر گرفت. گونه هام رنگ گرفت. هنوز باور نداشتم. باور نمی کردم این همه شادی و. این همه خوشیو...

باید مطمئن می شدم. باید مطمئنم می کرد . با شک پرسیدم: میلاد ... جدی گفتی؟؟؟ چشمهای مهربونش و گرد کرد و با یه لحن شیطون گفت :مگه شوخی هم داریم؟ یگانه ی من ... من دوستت دارم .. باور کن ... چشمهام خندید .. لبهام خندید ... نگاهش خندید. دستش نوازش گونه رو صورتم کشیده شد. رسید به فکم. آروم و نرم با یه فشار کوچیک سرمو بالا گرفت. تو چشمهام خیره شد. یه نگاه خاص. نگاهی که الان می فهمیدم چی میگه. همون عشقی که تو چشمهای من بود و تو نگاهش می دیدم. عشقی که تو چشمای هیچکس نبود .. هیچکس .. حتی حسین که اون همه ادعا می کرد دوستم داره..

نگاه مهربونش رو صورتم چرخید. به تک تک اجزای صورتم دقیق نگاه کرد. آروم جلو اومد. سرشو نزدیک کرد. نزدیک و نزدیک تر .

آروم چشمهامو بستم. نرمی لبهایش رو پیشونیم حس کردم. با تماس لبهایش یه نفس عمیق کشیدم. چه آرامشی...

لبهایش بلند کرد. دوباره رو صورتم نشوند. رو پلکام. رو هر دوتاش. نرم و لطیف. رو گونه هام. گرم شدم. لبام گل انداخت.

دوباره لبهایش جدا کرد .. دوباره بهم نزدیک شد .. هر دو نفسمو اشو .. گرماشو رو صورتم حس می کردم. بی تاب شده بودم. بی قرار. می خواستم اون چیزی رو که اون می خواست.

چشمهامو باز کردم. چشمهایش تو چشمهام دوخت. دستمو بالا آوردم و حلقه کردم دور گردنش.

با این حرکت انگار اجازه گرفته باشه. دلش قرص شد .. مطمئن شد...

خندید... با همون لبخند لبهای داغشو رو لبهام گذاشت .. نرم .. ظریف ... پر شور... یه بوسه پر عشق...

قلیم فرو ریخت .. تپشش تند شد .. محکم به قفسه سینه ام ضربه می زد...

دستهایش از صورتم جدا شد. با یه حرکت دستهایش دور کمرم پیچید و منو به سمت خودش کشید. لبهایش باز

کرد وبا اشتیاق بیشتری لبهامو بوسید .  
 همراهیش کردم. با تمام وجودم. این همون مردی بود که تو رویاهام می دیدمش.. می خواستمش...  
 انگشتهامو تو موهایش فرو کردم و سرشو به سمت خودم کشیدم ..  
 بوسیدمش اونوی رو که عاشق بودم .. اونوی که قلبمو لرزونده بود .. بوسه ای ناب و شیرین...  
 یکمی بعد از هم جدا شدیم..  
 میلاد : یگانه میدونی چقدره منتظر این لحظه ام ؟  
 سرمو تکیه دادم یعنی آره..  
 میلاد : میدونستی اینجا آوردمت فقط ازت خواستگاری کنم ؟ الان وقت ناهار یا شام نیستش که!!  
 خندیدم و گفتم : مهم نیست .. تنها چیزی که مهمه اینه که من و تو بالاخره به هم گفتیم همو دوست داریم ..  
 یهو به چیزی یادم اومد..  
 -راستی میلاد ... مامان درباره ی به خونواده باهام حرف زد .. قراره بیان خواستگاری..  
 میلاد به لبخند دندان نما زد و گفت : خودمونیم یگانه جون!!  
 با دهن باز بهش نگاه کردم و گفتم : جدی میگی ؟!  
 میلادم خندید و گفت : آره عزیزم .. من و مونا و سپهر قراره بیایم خواستگاری شما..  
 دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبامو چسبوندم به لبهایش ..

\*\*\*\*

از جلوکبابی خارج شدیم و راه افتادیم سمت خونه..  
 باید این خبرو به همه می دادیم..  
 تو راه میلاد به یه ماشین اشاره کرد و گفت : اون ماشین، ماشینِ نیما نیست ؟  
 یکم که دقت کردم دیدم خودش..  
 میلاد دستاشو که دور فرمون بود سفت گرفت به فرمون و پاشو گذاشت رو گاز و دنبالش رفت..  
 نیما فهمید یکی دنبالشه سریع راهشو سمت جاده کرج عوض کرد..  
 نیما با آخرین سرعتش می روند و میلاد هم دنبالش..  
 فقط خدا می دونست آخر این موش و گربه بازی چیه..  
 نیما برای منحرف کردن ما، از یه دور برگردان پیچید تو لاین مخالف و برعکس جهت بقیه ی ماشین ها حرکت کرد  
 ..  
 اما میلاد نفرت دنبالش..  
 میلاد : هه .. مرتیکه حتی نمی دونه اونجایی که رفته لاین ماشین سنگین هاس .. کارش ساختن دیگه از  
 اونجا زنده بر نمیگرده..  
 با این حرف میلاد صدای وحشتناک و گوشخراش برخورد دو تا ماشین تو بزرگراه پیچید..  
 آره خودش بود..  
 یه ماشین سنگین زده بود بهش ..  
 حدود سه چهار متر خط ترمز انداخت و آخرشم خورد به یه تیر چراغ برق..  
 باک بنزینش سوراخ شده بود و همینجور بنزین ازش می رفت..  
 اما اون قدری که از سر و صورت نیما خون رفته بود از ماشینش بنزین ریخته بود بیرون.. !  
 نیما تلاش میکرد کمربندشو باز کنه و از تو ماشین سر و ته شدش که کلی بنزین دورش ریخته بود خارج شه اما  
 نمی تونست..  
 گرماک موتور ماشین باعث شد بنزین ریخته شده داغ بشه و آتیش بگیره..  
 و تو یه لحظه بنزین .. ماشین و همینطور نیما .. آتش گرفت و سوخت..  
 مردمی که اون اطراف بودن با آمبولانس تماس گرفتن .. خودشون آب ریختن رو ماشین نیما..  
 اما تو اون جمعیت فقط ما بودیم که به سوختن نیما نگاه می کردیم..  
 کسی که زندگی منو خراب کرده بود .. نوجوونیمو به باد داده بود داشت تو آتیش جزاش می سوخت..  
 نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت..  
 خوشحال از اینکه با میلاد بودم .. یا ناراحت از مرگ نیما..  
 به هر حال نیما رفت .. از زندگی همه ی ما رفت .. امیدوارم اون دنیا خدا خودش مجازاتش کنه..  
 اگه میلاد نبود همون خدا می دونست دوباره چه بلایی قرار بود سرم بیاد..  
 \*\*\*\*

با مرگ نیما زندگی به روال عادی برگشت..  
 باران و حسین، که واقعا عاشق هم بودن، با هم ازدواج کردن ..  
 فرید و لادن دست به کار شدن تا یه داداش کوچولو برای پامیدا بیارن..  
 و من و میلاد..  
 من و اون هم قرار نامزدی و عقد و عروسی رو گذاشتیم..  
 من تازه داشتم طعم خوشبختی رو می چشیدم..

خوشبختی در کنار خنوادم و کسی که دوستش داشتم..  
تازه داشتم به یگانه ی درونم می رسیدم ..  
همون یگانه که باید می شدم .. همون یگانه که محبوب همه بود .. اون یگانه...

پایان  
8/7/91  
مینا.لاو استار  
از هردری سخن بگویم سخن عشق خوش تر است..